

شدن

نویسنده: میشل اوباما

مترجم: سعید دوج

نشر روزگار

تقدیم به همه آن‌هایی که به من کمک کردند:

آن‌هایی که من را بزرگ کردند - فریزر، ماریان، کریگ و خانواده بزرگ من.

زنان قوی اطراف من که همیشه من را ترقی دادند، کارمندان اختصاصی و باوفایم که

به افتخارآوری من ادامه می‌دهند.

تقدیم به عشق‌های زندگی‌ام: مالیا و ساشا، دو نخود با ارزش من، کسانی که امید بودنم هستند.

در نهایت باراک، که همشه قول یک سفر جالب را به من داده است.

یادداشت مترجم

نکاتی در خصوص نحوه ترجمه:

- مطالب مبهم یا ناآشنایی در متن کتاب بود که نیاز به شفافیت بیشتر داشت. این مطالب بین { } گنجانده شده‌اند.
 - با توجه به اینکه مترجم تمایل دارد ترجمه‌هایش حس واقعی نویسنده خارجی را به خواننده ایرانی منتقل کند؛ لذا سعی براین بوده که متن را عیناً ترجمه کند و برداشت شخصی خود را در متن نگنجاند و تفسیری ارائه ندهد.
 - نویسنده‌های خارجی در بعضی از جمله‌های متنشان تأکید بر مورد خاصی دارند که اگر آن جملات به فارسی سلیس ترجمه شود، شاید آن تأکید به درستی منتقل نشود؛ لذا چنانچه خوانندگان عزیز به چنین مواردی بروخورد کردند که جای فعل و فاعل جایه‌جا شده و مکدر شدند، از قبل از تمامی خوبان پوزش می‌طلبم.
- در پایان، خواندن کتاب را به دوستانی که قصد خودسازی و موفقیت، چه در زندگی شخصی و چه در زندگی کاری و اجتماعی را دارند توصیه می‌کنم؛ مخصوصاً به دختران نوجوان و بانوان محترم.

مترجم - سعید دوح

یک خاطرهٔ صمیمی و نیرومند و الهام‌بخش توسط بانوی اول سابق ایالات متحدهٔ آمریکا هنگامی که او دختری کوچک بود، دنیای میشل راینسون در ناحیهٔ جنوب شیکاگو خلاصه می‌شد. جایی که او و برادرش کریگ، اتاق خوابی را در آپارتمان خانوادگی در طبقهٔ دوم شریک بودند و در پارک قایم باشک بازی می‌کردند. همچنین جایی که والدینش، فریزر و ماریان راینسون، به‌نوعی او را بزرگ کردند تا رک‌گو و نترس باشد؛ اما زندگی به‌زودی او را به دوردست کشاند؛ از راهروهای دانشگاه پرینستون، جایی که او برای اولین بار یاد گرفت که تنها زن سیاه‌سالن چه احساسی دارد، تا دفتر شیشه‌ای داخل یک برج، جایی که به‌عنوان وکیل شرکتی قدرتمند کار کرد و در یک صبح تابستانی، یک دانشجوی حقوق به نام باراک اوباما در دفترش ظاهر شد و تمام تصمیمات به‌دقت برنامه‌ریزی شده‌اش را دور ریخت.

اینجا برای اولین بار، میشل اوباما اولین سال‌های ازدواجش را به‌عنوان مبارزه‌ای برای برقراری تعادل بین کار و خانواده‌اش با شغل سیاسی همسرش توصیف می‌کند که به‌سرعت در حال حرکت است. او ما را به درون مناظره‌های خصوصی‌شان می‌برد که اگر همسرش برای رفتن به‌سمت ریاست جمهوری اقدام کند، نقش بعدی خودش به‌عنوان تصویری مشهور لکن دور از نکوهش در خلال کمپین همسرش چه باشد. خاطرات، بهزیبایی و با طبع شوخ خوب و رک‌گویی غیرمعمول داستان‌سرایی شده. او شرح واضحی از پشت صحنهٔ تاریخ خانوادگی و فروش به محل توجه جهانی و نیز زندگی‌شان در کاخ سفید در طول هشت سال ارائه می‌دهد، همچنان که او می‌آید تا از کشورش شناخت پیدا کند و کشورش او را بشناسد.

«شدن» ما را به درون آشپزخانه‌های متواضع آیوا و سالن‌های رقص باکینگهام، درون

لحظات قلب‌گیر اندوه و چهندگی‌ای عمیق می‌برد. همچنان که او می‌کوشد موثق زندگی کند و از قوای شخصی‌اش و از صدایش در خدمتِ دسته‌ای از ایده‌های بالاتر استفاده کند، ما را به درون شکلی از یک ضمیر فوق‌العاده و پیشو از تاریخ می‌آورد. او در بیان داستانش با صمیمیت و چیرگی برای بقیهٔ ماهما این چالش را به وجود می‌آورد:

ما کی هستیم و می‌خواهیم چه کسی بشویم؟

میشل رابینسون اوباما

از سال ۲۰۰۹ تا ۲۰۱۷، به عنوان بانوی اول ایالات متحدهٔ آمریکا خدمت کرد. خانم اوباما، فارغ‌التحصیلی از دانشگاه پرینستون و مدرسهٔ حقوق هاروارد، کارش را به عنوان یک وکیل در مؤسسهٔ حقوقی سیدلی و آستین شیکاگو شروع کرد، جایی که با همسر آینده‌اش، باراک اوباما، آشنا شد. او بعداً در دفتر شهردار شیکاگو مشغول به کار شد و نیز در دانشگاه شیکاگو و مرکز پژوهشی دانشگاه شیکاگو. خانم اوباما همچنین بنیانگذار بخش اتحاد عمومی شیکاگو است که به صورت یک سازمان برای جوانان در بخش‌های خدمات عمومی کار فراهم می‌کند.

اوبامها در حال حاضر در واشنگتن دی‌سی زندگی می‌کنند و دو دختر به نام‌های مالیا و ساشا دارند.

(ماه مارس ۲۰۱۷)

وقتی بچه بودم، آرزوهایم ساده بودند. من یک سگ می‌خواستم. من یک خانه می‌خواستم که درونش پله داشته باشد و دو طبقه برای یک خانواده باشد. بنا به دلایلی، به جای ماشین سواری بیوک دو دری که افتخار و مایه لذت پدرم بود، یک استیشن واگن چهاردر می‌خواستم. به همه می‌گفتم که وقتی بزرگ شدم دوست دارم پزشک اطفال شوم. چرا؟ چون عاشق بودن در کنار بچه‌های کوچک بودم و بهزادی فهمیدم که این هدف، فقط جوابی خوشایند در پاسخ به افراد بزرگ‌سال بود. آه، دکترا! چه انتخاب خوبی! من در آن روزها، موهایم را دماسی آرایش می‌کردم و برای برادر بزرگترم رئیس بازی درمی‌آوردم و همیشه موفق می‌شدم به هر قیمت که شده، نمرات عالی در دروس مدرسه‌ام بگیرم. جاهطلب بودم؛ گرچه دقیقاً نمی‌دانستم دنبال چه چیزی هستم. حالا فکر می‌کنم که بی‌فایده‌ترین سؤالی که یک بزرگ‌سال می‌تواند از بچه بپرسد این است که وقتی بزرگ شدی می‌خواهی چه کاره بشوی؟ انگار که بزرگ شدن محدود است. انگار که انسان از یک نقطه به بعد، یک کاره‌ای می‌شود و دیگر تمام.

من تاکنون در زندگی ام وکیل بودم. همچنین در بیمارستان، معاون رئیس و مدیر بنیاد خیریه‌ای بودم که به جوانان کمک می‌کرد تا شغل معناداری برای خود انتخاب کنند. من یک محصل سیاهپوست طبقه متوسط در یک کالج شیک بودم که بیشتر، سفیدپوستان شرکت داشتند. در همه اجتماعات، من تنها زن آفریقایی‌آمریکایی بودم. یک عروس بودم، تازه مادری که در اثر استرس داغان شده، یک دختری که در اثر غم تیکه پاره شده بود. تا این اواخر، بانوی اول ایالات متحده آمریکا بودم، شغلی که رسماً

یک شغل محسوب نمی‌شود؛ اما با این حال، سکوی پرش برای من ایجاد کرد که اصلاً تصورش را نمی‌کردم. مرا به چالش کشید و متواضع ساخت، بالا برد و به زمین کوپاند. بعضی موقع همه آن حالات در یک زمان واحد اتفاق می‌افتد. من تازه شروع کردم بفهمم که طی سال‌های گذشته چه اتفاقاتی رخ داده است. یعنی از اولین لحظات سال ۲۰۰۶ که شوهرم تصمیم گرفت برای انتخابات ریاست جمهوری اقدام کند، تا صبح یک روز سرد در زمستان امسال هنگامی که با ملانیا ترامپ به منظور همراهی با او برای رفتن به مراسم روز سوگند و آغاز به کار ریاست جمهوری شوهرش سوار یک لیموزین شدم؛ چه سفری بوده است؟

وقتی بانوی اول باشدید، آمریکا خودش را در منتهی‌الیه به شما نشان خواهد داد. من در خانه‌هایی بودم که کمک‌های مالی جمع‌آوری می‌کردند و بیشتر شبیه موزه‌های هنرهای زیبا بودند؛ خانه‌هایی که وان حمامشان از سنگ جواهر ساخته شده بود. در عین حال، خانواده‌هایی را هم ملاقات کردم که همه چیزشان را در «طوفان کاترینا» از دست داده بودند و شکرگزار و اشکریزان به‌خاطر داشتن یک یخچال و اجاقی که کارایی داشته باشد. من با مردمی برخورد داشته‌ام که تشخیص دادم کم‌مقدار و متظاهر بودند و دیگرانی، معلم‌ها و خانواده‌های ارتشیان و خیلی آدم‌های دیگر، که روحشان بسیار عمیق و قوی؛ که شگفت‌آور بودند. همچنین بچه‌هایی را دیده‌ام - خیلی از آن‌ها در همه نقاط دنیا - که من را ترک دادند و پر از امیدم کردند و نیز کسانی که به‌محض اینکه شروع به زیورو را کردن خاک‌های یک باعچه کردیم، شکر خدا فراموش کرده بودند عنوانم چیست.

از وقتی که بدون تمایل قلبی به زندگی عمومی پاگذاشتم و به عنوان قدرتمندترین

زن جهان بالا برده شده و به عنوان یک «زن سیاه عصبانی» مرا پایین آورده‌اند، دلم می‌خواست از بدگویانم بپرسم که کدام کلمه از آن عبارت برایشان بیشترین اهمیت را داشته است؛ «عصبانی»، «سیاه» یا «زن»؟ من برای گرفتن عکس با مردمی که شوهرم را در صفحه تلویزیون ملی با نام‌های وحشتناک خطاب می‌کردند؛ اما هنوز یک هدیه یادگاری قاب شده برای گذاشتن روی طاقچه‌هایشان می‌خواستند، لب خند زده‌ام. من درباره بخش‌های باتلاقی اینترنت که همه چیز را در رابطه با من زیر سؤال می‌برند، شنیده‌ام؛ تا آنجایی که آیا من مرد هستم یا زن. یک سناتور مرد مجلس باستم را مورد مسخره قرار داده است. من صدمه دیده‌ام، خشمگین شده‌ام؛ اما بیشتر سعی کرده‌ام از همه این‌ها با خنده بگذرم.

هنوز چیزهای زیادی راجع به آمریکا وجود دارد که من از آن مطلع نیستم؛ در مورد زندگی، اینکه آینده چه چیزی را برایم رقم خواهد زد؛ اما خودم را می‌شناسم. پدرم فریزر به من یاد داد که سخت کار کنم، اغلب بخدمت و زیر قولم نزنم. مادرم ماریان به من نشان داد که چگونه برای خودم فکر کنم و از صدایم استفادم ببرم. با هم‌دیگر، در آپارتمان شلوغمان در ناحیه جنوبی شیکاگو به من کمک کردند تا ارزش داستان زندگی‌مان را بفهمم؛ در داستان من، در داستان جامع‌تر کشورمان، حتی اگر زیبا نباشد یا عالی؛ حتی اگر بیش از آنچه که دلت بخواهد واقعی‌تر باشد. داستان شما چیزی است که دارید، چیزی که همیشه خواهید داشت و چیزی است برای داشتن.

من به مدت هشت سال در کاخ سفید زندگی کردم، محلی با بیشترین پله که نمی‌توانستم آن را بشمارم؛ علاوه بر آسانسور، محل بازی بولینگ و یک گل‌کار داخلی. در تختی می‌خوابیدم که از پارچه کتان ایتالیایی ساخته شده بود. غذای ما توسط یک

تیم از آشپزهای درجه یک دنیا تهیه و توسط خدمت کاران متخصص سرو می شد که از همه خدمت کاران رستوران های پنج ستاره بیشتر دوره دیده بودند. مأموران حفاظت امنیتی، با گوشی های درون گوششان، تفنگ ها و آن قیافه های از عمد خشکشان، بیرون درهای ما می ایستادند و نهایت سعیشان را می کردند تا در زندگی خصوصی ما دخالتی نداشته باشند. عاقبت، ما به آنها عادت کردیم؛ به شکوه غریب خانه جدیدمان و همچنین به حضور آرام و مداوم دیگران.

کاخ سفید جایی است که دو دختر ما در راه رو هایش توب بازی می کردند و از درختان باغ جنوبی بالا می رفتند. جایی است که باراک شب ها تا دیروقت در اتاق پیمان نامه می نشست، روی یادداشت ها و گزارشات سخنرانی ها تفکر می کرد. این اتاق جایی است که سانی، یکی از سگ های ما بعضی وقت ها روی فرش استفراغ می کرد. من می توانستم در تراس تروم من بایستم و گردشگرانی را ببینم که با بازویی مخصوص سلفی گرفتن، نشانه می روند و از درون حصار آهنی خیره می شوند و سعی می کنند حدس بزنند در داخل چه می گذرد. روزهایی بودند که احساس خفگی می کردم، چون به خاطر موارد ایمنی باید پنجره ها بسته نگه داشته می شدند، اینکه بدون جلب توجه نمی توانستم کمی هوای تازه تنفس کنم. وقت های دیگری هم بودند که من به خاطر شکوفه دادن گیاه سفید «ماگنولیا» در خارج از کاخ سفید، شلوغی روزانه کارهای حکومتی، خوش آمدگویی رسمی ارتشی از یک مقام، وحشت زده می شدم. روزها و هفته ها و ماه هایی بودند که من از سیاست تنفر پیدا می کردم. لحظاتی هم بودند که زیبایی این کشور و مردمش آنقدر مرا به عرش می رساند که نمی توانستم حرف بزنم. بعد، همه چیز تمام شد. حتی اگر به انتظارش باشی، حتی اگر هفته پایانی شما مملو از

خداحافظی‌های احساسی باشد، آن روز موعود هنوز نامشخص به نظر می‌رسد. یک دست بر کتاب مقدس گذاشته می‌شود، یک قسم تکرار می‌گردد. اثاییه یک رئیس جمهور بیرون برده می‌شود، درحالی که متعلقات دیگری داخل می‌شود. گنجه‌ها خالی می‌شوند و ظرف چند ساعت مجدداً پر می‌شوند. تنها به همین آسانی، سرهای جدید روی بالش‌های جدید قرار می‌گیرند؛ همچنین خلق و خوهای جدید، رؤیاهای جدید. هنگاهی که به پایان می‌رسد، وقتی برای آخرین بار از آن در خارج می‌شوید، از مشهورترین آدرس جهان؛ از جهات بسیار زیادی می‌مانید تا مجدداً خودتان را بیابید.

بنابراین اجازه بدھید تا از همین جا شروع کنم، با چیزهای کوچکی که از وقوع آن‌ها مدت زیادی نگذشته است. من در خانه آجر قرمزی‌ای بودم که به تازگی خانواده‌ام به آن جا نقل‌مکان کرده بودند. خانه جدید ما به فاصلهٔ دو مایلی از خانه قدیممان در یک خیابان ساکت قرار گرفته است. ما هنوز در حال جاگیر شدن هستیم. در اتاق نشیمن، وسایلمان به همان صورت که در کاخ سفید بود چیده شده‌اند. یادگاری‌هایی در اطراف خانه داریم که به ما یادآور شود همه واقعی هستند؛ نظیر عکس‌های خانوداگی موقعي که در کمپ دیوید بودیم، ظروف دست‌سازی که توسط محصلین بومی آمریکایی به من هدیه شده است، یک کتاب امضاء شده توسط نلسون ماندلا. چیزی که در مورد این شب خیلی عجیب بود این بود که همه رفته بودند. باراک در سفر بود، ساشا با دوستانش بیرون بود، مالیا در نیویورک زندگی و کار می‌کرد و در حال تمام کردن سال‌های جافتاده دانشگاهی‌اش بود. فقط من بودم، دو تا سگ‌هایمان و سکوت. خانه‌ای خالی که طی هشت سال گذشته شاهدش نبودم.

من گرسنه بودم. از اتاق خوابمان به پایین پله‌ها رفتم، درحالی که سگ‌هایمان به پاشنه

پایم چسبیده بودند. توی آشپزخانه در یخچال را باز کردم، مقداری نان پیدا کردم. دو قطعه بیرون آوردم و آن‌ها را درون توستر گذاشتم. در یکی از کابینت‌ها را باز کردم و یک بشقاب بیرون آوردم. می‌دانم چیز عجیبی برای گفتن است؛ اما بیرون آوردن یک بشقاب بدون اینکه کسی اصرار کند تا ظرف را برایم بیاورد، کنارم بایستد و به توستر نگاه کند تا نان تست شود، احساس برگشتن به زندگی قبلی ام را به من می‌داد یا شاید زندگی جدیدم شروع کرده بود خودش را به من معرفی کند.

عاقبت، من فقط نان تست درست نکردم؛ تست به همراه پنیر درست کردم. دو قطعه نان را به ماکروویو منتقل کردم و گذاشتم یک تیکه پنیر چرب قلنبله چدار میان دو قطعه نان ذوب شود. بعد بشقابم را به حیات خلوت بردم. نیاز نبود به کسی بگویم به کجا می‌روم. فقط رفتم. پابرهنه بودم، شلوار کوتاه پوشیده بودم. عاقبت سرمای زمستان رفته بود. گیاهان کوتاه تازه داشتند در طول دیوار حیاط خلوتمن از خاک سر بیرون می‌آوردند. هوا بوی بهار می‌داد. من روی پله‌های ایوان بیرونی خانه نشستم و گرمای باقیمانده از خورشید را زیر پاهایم حس کردم. در دوردست سگی پاس کرد و سگ‌های خودم مکث کردند تا گوش کنند. به نظر می‌رسید موقتاً گیج شده باشند. به یادم آمد که مشابه صدای بر پا داشتن پرچم برای آن سگ‌ها بود. با در نظر گرفتن اینکه ما در کاخ سفید همسایه‌ای نداشتیم، چه برسد به سگ همسایه. برای آن سگ‌ها، همه این‌ها تازگی داشت. همچنان که سگ‌ها مشغول کنجکاوی در حیاط خلوت بودند، من در تاریکی نان تستم را خوردم و از بهترین حالات احساس تنها لی کردم. در مورد گروه محافظین مسلح مستقر در کمتر از صد یاردی یک حوزه فرماندهی سنتی ساخته شده درون گاراژ فکرم دور نمی‌زد یا اینکه هنوز نمی‌توانستم بدون اجازه محافظین تنها به انتهای خیابان قدم بزنم. من در خصوص رئیس جمهور

در عوض به این فکر بودم که چگونه ظرف چند دقیقه به داخل منزل بروم، بشقابم را درون ظرف شویی بشویم و به تخت خواب بروم. شاید پنجره‌ای را هم باز کنم و هوای مطبوع احساس کنم - چقدر باشکوه می‌بود. همچنین در این فکر بودم که آرامش الان، اولین موقعیت را برایم حاصل کرده است تا تأمل کنم. به عنوان بانوی اول، من به انتهای یک هفته کاری شلوغ می‌رسیدم و لازم بود به خاطر آورم که آن هفته چگونه شروع شده بود؛ اما زمان شروع کرده بود تا احساس متفاوتی داشته باشد. دخترانم، کسانی که با لباس‌های بچه‌گانه، یک پتو به نام «پتویی» و یک بیرون اسباب بازی پنهانی به نام «ببری» وارد کاخ سفید شدند، اکنون نوجوان هستند؛ زنان جوان با برنامه‌ها و صدای خودشان. شوهرم در حال تطبیق خودش در زندگی پس از خروج از کاخ سفید است، مشغول نفس‌گیری خودش است. من نیز اینجا هستم، در این محل جدید، با خیلی چیزهایی که قصد گفتنشان را دارم.

فصل ۱

من بیشتر دوران بچگی‌ام را با گوش دادن به ندای سعی کردن گذرانده‌ام. این ندا در قالب یک موسیقی بد بود یا حداقل غیرحرفه‌ای که از زیر کف چوبی اتاق خوابم به گوش می‌رسید. صدای دنگ دنگ محصلینی که در طبقه پایین پشت پیانوی خاله بزرگم را بی نشسته بودند و به‌گندی و به‌طور ناقص اندازه‌های خودشان را می‌آموختند. خانواده من در ساحل جنوبی همسایگی شیکاگو زندگی می‌کردند، در یک خانه بیلاقی کوچک که به رابی و شوهرش، تری تعلق داشت. پدر و مادر من آپارتمان طبقه دوم آن خانه را کرایه کردند؛ در حالی که رابی و تری در طبقه اول ساکن بودند. رابی خاله مادرم بود و نسبت به مادرم طی سال‌ها بخشنده بود؛ اما در خصوص من به‌نوعی ترسناک. او در کلیسای محلی، گروه خوانندگان را رسمی و جدی رهبری می‌کرد و همچنین معلم پیانوی محلی جامعه ما بود. کفش‌هایی با پاشنه معقول به پا می‌کرد و عینک مطالعه‌اش را با زنجیر به گردن می‌انداخت. یک لبخند زیرکانه داشت؛ اما آن‌چنان که مادرم ریشخند را دوست می‌داشت، او نمی‌پسندید. بعضی وقت‌ها می‌شنیدم که محصل‌هایش را به‌خاطر تمرین نکردن به حد کافی سرزنش می‌کند یا خانواده‌های آن‌ها را به این دلیل که بچه‌ها را دیر برای کلاس آورده بودند سرزنش می‌کند.

او در میانه روز با تعجب فریاد می‌کشید «شب بخیر!»، با همان غضب مشابه‌ای که شاید یک نفر بگوید: «آه به‌خاطر خدا بس کن!» به نظر می‌رسید تعداد کمی می‌توانستند با استانداردهای رابی زندگی کنند.

به هر حال، صدای سعی مردم، آوازه‌زندگی ما شد. در بعدازظهرها صدای دنگ

می‌آمد، در شب صدای دنگ. خانم‌های کلیسا بعضی وقت‌ها می‌آمدند تا تمرین صدای هوووم داشته باشند. صدای تقوایشان به دیوارهای ما کوبانده می‌شد. تحت مقررات رایی، بچه‌هایی که درس پیانو می‌آموختند مجاز بودند در آن واحد فقط یک آهنگ را تمرین کنند. من از درون اتاقم به سعی و کوشش آن‌ها، نوت به نوت نامعلوم، گوش می‌دادم تا رضایت او را جلب کنند. آن‌ها «هات کراس بانز» و «براهمز لولابای» را تمرین می‌کردند؛ اما پس از سعی زیاد بالاخره موفق شدند. موسیقی هیچ وقت اذیت‌کننده نبود، فقط سماجت بود. این موسیقی از پلکانی که فضای ما را با رایی جدا کرده بود به سمت بالا می‌خزید. در تابستان‌ها از درون پنجره‌های باز به بیرون جریان پیدا می‌کرد و همراه افکار من می‌شد، در حالی که با عروسک‌های باری ام بازی می‌کردم یا هنگامی که به ساختن قصرهای کوچک با قطعات پلاستیکی مشغول بودم. تنها فرصت استراحت وقتی بود که پدرم از شیفت کاری زود هنگام تمام‌شده در تصفیه‌خانه آب به خانه می‌آمد و مسابقه ورزشی تلویزیونی کاب‌ها (تیم بیس‌بال) را می‌گذاشت، آن‌قدر صدایش را بلند می‌کرد تا صدای دنگ دنگ شنیده نشود.

آن زمان اواخر دهه ۱۹۶۰ میلادی در سمت جنوبی شیکاگو بود. کاب‌ها بد نبودند؛ اما عالی هم نبودند. من روی پای پدرم روی صندلی راحتی‌اش می‌نشستم و به داستان‌سرایی او گوش می‌دادم. اینکه چقدر کاب‌ها در نیمه فصل ضعیف شدند یا چرا بیلی ویلیامز که کوچه پشتی ما در خیابان کانستنس زندگی می‌کرد، چه پرتابِ خوبی از سمت چپ زمین داشت. خارج از پارک‌های ورزشی، آمریکا در قلب یک تغییر بزرگ و نامعلوم قرار داشت. کنده‌ها مرده بودند. مارتین لوتر کینگ جوان در بالکنی در ممفیس، همزمان با شروع آشوب در کل کشور از جمله شیکاگو، به قتل رسید. همایش ملی دمکرات‌ها در سال ۱۹۶۸ به خون‌کشیده شد، همچنان که پلیس با باطوم‌ها و گاز pdf.tarikhema.org

اشک‌آور در گراند پارک، حدود نه مایلی جایی که ما در آن زندگی می‌کردیم به دنبال تظاهرکنندگان جنگ ویتنام افتاده بود. در این میان، خانواده‌های سفیدپوست به صورت گلهای در حال مهاجرت به خارج از شهرها بودند و با قول مدرسه‌های بهتر، فضای بیشتر و احتمالاً هم‌سفیدی بیشتر مورد تطمیع حاشیه‌نشینان می‌شدند.

در واقع، من از هیچ کدام از این‌ها آگاهی نداشتم. من فقط یک بچه بودم، یک دختر با عروسک‌های باربی و قطعات پلاستیکی خانه‌سازی، با دو والد و یک برادر بزرگ‌تر که هر شب جایی می‌خوابید که سرش در حدود یک متري سر من قرار می‌گرفت. خانواده من دنیای من بودند، مرکز هر چیزی. مادرم زودهنگام به من خواندن آموخت، مرا به کتابخانه عمومی می‌برد، کنارم می‌نشست و من صدای کلمات را از روی کاغذ ادا می‌کرم. پدرم هر روز با یونیفرم آیی رنگ کارگر شهرداری به سر کار می‌رفت؛ اما شبانگاه به ما نشان می‌داد که عاشق جاز و هنر بودن یعنی چه. وقتی او یک پسر بچه بود، به کلاس‌های هنر در مؤسسه شیکاگو می‌رفت و در دیپرستان به نقاشی و مجسمه‌سازی مشغول بود. همچنین او به عنوان یک حریف در ورزش بوکس و شنا در مدرسه مطرح بود. در بزرگ‌سالی به ورزش‌هایی چون بازی گلف حرفاًی تا بازی ملی هاکی که از تلویزیون نیز قابل پخش بود، علاقه داشت. او دیدن برنده شدن آدم‌های قوی را دوست می‌داشت. وقتی برادرم، کریگ، به بازی بسکتبال علاقه‌مند شد، پدرم بالای چهارچوب در آشپزخانه سکه می‌گذاشت و او را تشویق به پریدن و برداشتن آن‌ها می‌کرد.

هر چیزی که به ما مربوط می‌شد در شعاع پنج بلوکی ما خلاصه می‌شد؛ مادر بزرگم و بچه‌های خاله‌ام، کلیسا‌ای گوشه خیابان که ما زیاد مشتری معمول کلاس‌های

یکشنبه‌هایش نبودیم، پمپبنزینی که بعضی وقت‌ها مادرم من را برای خرید یک بسته یخ یا روزنامه می‌فرستاد و فروشگاه مشروب‌فروشی که شیرینی یک سنتی و شیر گالانی هم می‌فروخت. در شب‌های گرم تابستان، کریگ و من با صدای تشویق آدم‌های بزرگ تماشاچی بازی لیگ فوتبال که در پارک عمومی بربا بود به خواب می‌رفتیم. جایی که روزها به همراه دیگر بچه‌ها در زمین بازی، گرگم به‌هوا بازی می‌کردیم.

فاصله سنی کریگ و من بیش از دو سال نیست. او چشمان آرام پدرم و روح خوش‌بین مادر نرم‌نشدنی ام را به ارث برده است. هر دو نفرمان همیشه نزدیک به هم بودیم، یک جورهایی با قدردانی از وفاداری بدون تزلزل و تاحدى جبران نشدنی. به نظر می‌رسید که او از همان اول نسبت به خواهر کوچکش احساس مسئولیت داشت. عکس سیاه و سفید قدیمی از چهار نفر ما موجود است که روی یک کانپه نشسته‌ایم، مادرم در حالی که لبخند می‌زند من را روی پاهایش نشانده است. پدرم، از اینکه کریگ روی پای او نشسته است به نظر جدی و با افتخار می‌آید. ما برای رفتن به کلیسا یا شاید یک جشن عروسی لباس پوشیده‌ایم. من حدوداً هشت ماهه هستم، با صورت خپل، یک مشترکن الکی درون پوشک و لباس سفید آتو شده و آماده سُرخوردن از دستان مادرم و در حال خیره شدن به دورین که انگار می‌خواهم آن را بخورم. کنار من کریگ نشسته؛ آقانش با یک پاپیون کوچک و کت، با ظاهری جدی. او دو ساله است و از همان موقع تصویری از مراقبت و مسئولیت برادرانه ارائه داده است؛ دستش به‌سمت من دراز شده و انگشتانش به حالت مراقبت دور مج دست چاقالوی من پیچیده شده‌اند.

زمانی که عکس گرفته شده، ما در سمت دیگر حال در خانه خانوادگی پدرم در

پارک‌وی گاردنز زندگی می‌کردیم؛ یک پروژه ارزان قیمت ساختمانی در بخش جنوبی از آپارتمان‌های مدرن ساخته شده است. آن‌جا در دهه ۱۹۵۰ به صورت شرکتی ساخته شده و به منظور جبران کمبود اسکان سیاه‌پوستان طبقهٔ متوسط، پس از جنگ جهانی دوم بود که بعدها، زیرآسیاب فقر و خشونت‌های دسته‌های جنایتکار رو به زوال رفت و یکی از خطرناک‌ترین مناطق برای زندگی در شهر شد. اگرچه خیلی قبل از آن، زمانی که من هنوز کودک بودم، پدر و مادرم که در نوجوانی با هم آشنا شده و در اواسط بیست‌سالگی با هم ازدواج کردند، پیشنهادی را قبول و به چند مایل جنوب‌تر به خانهٔ رایی و تری در یک محیط بهتر نقل مکان کردند.

در خیابان یوکلاید، ما دو خانواده بودیم که زیر یک سقف نه چندان بزرگ زندگی می‌کردیم. با توجه به فضای خانه، به نظر می‌رسید طبقهٔ دوم احتمالاً به عنوان واحد اضافه‌ای بر آپارتمان اصلی و به منظور زندگی کردن فقط یک یا دو نفر ساخته شده بود؛ اما ما چهارنفر به‌نوعی در آن مکان جا گرفتیم. پدر و مادرم در تنها اتاق خواب موجود می‌خوابیدند، در حالی که کریگ و من جای بزرگ‌تری را با هم شریک بودیم که به حساب من باید اتاق نشیمن محسوب می‌شد. بعداً که بزرگ‌تر شدیم، پدر بزرگ‌نمای پورنل شیلدز، پدر مادرم، که به نجاری علاقه داشت نه اینکه یک نجار ماهر باشد، مقداری ورق چوب ارزان آورد و آن فضا را برای ما به دو فضای نیمه‌خصوصی مجزا تقسیم کرد. او جلوی هر فضایک در آکاردنی پلاستیکی نصب کرد و فضای مشترک کوچک‌بازی هم در جلو برای نگهداری اسباب بازی و کتاب‌هایمان به وجود آورد.

من عاشق اتاقم بودم. فقط به اندازهٔ یک تخت دو نفره و یک میز تحریر باریک جا داشت. من همهٔ عروسک‌های حیوانی پنبه‌ای ام را روی تخت نگهداری می‌کردم. هر

شب که می‌خواستم بخوابم آن‌ها را بازهمت دور سرم به عنوان یک آرامش‌دهنده‌ایین مذهبی می‌چیدم. کریگ در سمت خودش مانند یک تصویر آینه‌ای، تختش را به دیوار حائل به موازات تخت من چسبانده بود و زندگی می‌کرد. دیوار حائل بین ما آنقدر نازک بود که شب‌ها می‌توانستیم همچنان که دراز کشیده بودیم با هم صحبت کنیم. اغلب هم در حین صحبت کردن از فضای ده اینچی بالای دیوار تخته‌ای حائل تا سقف، برای همدیگر توب جورابی رد و بدل می‌کردیم.

در این میان خاله رابی، قسمت خانه خودش را مانند یک آرامگاه بزرگ نگه می‌داشت. او تمام مبلمان را روکش پلاستیکی گرفته بود که هنگامی من جرأت می‌کردم با پای لخت روی آن بنشینم احساس سرما و چسبندگی می‌کردم. در طبقه‌هایش پر از مجسمه‌های چینی نگهداری می‌شد که ما اجازه دست زدن نداشتیم. من به خودم اجازه می‌دادم تا به یک سِت عروسک چینی شیشه‌ای شامل یک مادر با قیافه متین و سه توله کوچک، دست بکشم و بعد دستم را سریع از ترس خشم رابی عقب می‌کشیدم. وقتی کلاس‌ها برقرار نبودند، طبقه اول سکوت مرگ‌باری داشت. تلویزیون هرگز روشن نمی‌شد، رادیو هرگز پخش نمی‌شد. زیاد مطمئن نیستم که هر دوی آن‌ها در طبقه پایین حرفی هم با یکدیگر می‌زدند. اسم کامل شوهر رابی، ویلیام ویکتور تری بود؛ اما به دلایلی ما همه او را با نام فامیلی‌اش خطاب می‌کردیم. تری مانند یک سایه بود، یک مرد با قیافه قابل تشخیص که هر روز هفته کت و شلوار سه تیکه می‌پوشید و لام تا کام حرف نمی‌زد.

تصور من از طبقهٔ بالا و پایین به‌مانند دو دنیای متفاوت و تحت مقررات حساسیت‌های رقابتی بود. طبقهٔ بالا، ما بدون عذرخواهی پرسروصدا بودیم. کریگ و من برای هم توب پرتاب می‌کردیم و دور آپارتمان به تعقیب هم بودیم. روی کف چوبی آپارتمان اسپری می‌پاشیدیم تا با جوراب‌هایمان بیشتر و سریع‌تر لیز بخوریم، اغلب هم به دیوارها برخورد می‌کردیم. در آشپزخانه مسابقهٔ مشتزنی خواهبرادری بربا می‌کردیم. از دو جفت دستکش هدیه کریسمس پدر به همراه دستورالعمل شخصی که چگونه ضربهٔ درست وارد کنیم، استفاده می‌کردیم. شب‌ها، به عنوان یک خانواده، بازی‌های روضفحه‌ای انجام می‌دادیم، داستان و جوک تعریف می‌کردیم و به صفحات جکسون ۵ گوش می‌دادیم (گروه موسیقی شامل مایکل جکسون و چهار برادرش).

زمانی که برای رابی در طبقهٔ پایین زیادی اذیت‌کننده می‌شد، او به طور مؤکد سویچ چراغ راه‌پله را که با چراغ حال طبقهٔ بالا یکی بود خاموش و روشن می‌کرد و دوباره. این کار راه مؤدبانهٔ او بود برای فهماندن به ما که صدا را کم کنیم.

رابی و تری مسن‌تر بودند و در عصر دیگر و با نگرانی‌های متفاوتی رشد کرده بودند. چیزهایی را دیده بودند که پدر و مادر ما ندیده بودند؛ چیزهایی که کریگ و من در دوران ناهنجار بچگی‌مان نمی‌توانستیم آن را حدس بزنیم. این بخشی از چیزهایی بود که مادرم به ما می‌گفت؛ هنگامی که زیادی از خشونت طبقهٔ پایین به ستوه می‌آمدیم. حتی اگر محتویات کلام را نمی‌دانستیم، به ما راهنمایی می‌شد که آن محتویات وجود داشتند. هر کسی روی کره زمین که تاریخ نادیده‌ای را به دوش می‌کشیده است به ما خواهد گفت و همان چیز تنها مستحق مقداری رعایت کردن داشت. من سال‌ها بعد دریافتیم، رابی، از دانشگاه شمال غربی به‌علت تبعیض نژادی شکایت کرده بود. او در

سال ۱۹۴۳ برای یک کارگاه درسی موسیقی دسته‌جمعی ثبت‌نام کرده بود و به او در خوابگاه اتاق نداده بودند. در عوض به او پیشنهاد داده بودند که در یک خانه در شهر که محلی برای «رنگین پوستان» است اتاق کرایه کند و بماند. در این میان تری، به عنوان یک کارگر بارکش در یکی از خطوط راه‌آهن شبانه که به داخل و خارج از شیکاگو مسافران را جابه‌جا می‌کرد. کار آبرومندی بود، اگرچه درآمد بالایی نداشت. همه کارکنان سیاه‌پوستانی بودند که یونیفرم‌های خود را تمیز نگه می‌داشتند؛ در حالی که همچنان بارکشی می‌کردند، غذا سرو می‌کردند، به علاوه واکس زدن کفش‌هایشان و به طور کلی به نیازهای مسافران قطار رسیدگی می‌کردند.

تری سال‌ها پس از بازنشستگی اش، هنوز در یک حالت رسمی کرخت زندگی می‌کرد. او بی‌نقص لباس می‌پوشید، نوکروار خدمت می‌کرد، هرگز به هیچ طریقی از خود دفاع نمی‌کرد. حداقل این‌ها را من می‌دیدم. مانند این بود که انگار او قسمتی از خودش را ملزم به رعایت کردن کرده بود. او را می‌دیدم که در دل گرمای تابستان با به تن داشتن کفش نوک تیز قوس‌دار، شلوار با کش نگهدارنده و کلاه نمدی باریک پیاله‌ای، آستین‌های پیراهن به‌دقت به بالا رول‌شده، چمن جلوی خانه‌مان را کوتاه می‌کرد. او خودش را با کشیدن فقط یک نخ سیگار در روز و دقیقاً یک پیمانه نوشیدنی در ماه خوشحال نگه می‌داشت و حتی در آن حالت هم منش خود را از دست نمی‌داد؛ نه آن‌طوری که پدر و مادرم وقتی یک لیوان بزرگ نوشیدنی که چند بار در ماه می‌نوشیدند، رفتار می‌کردند. بخشی از من دوست داشت تا تری حرف بزنند، تا هر رازی را که در خودش دارد بیرون بریزد. من تصور می‌کردم او از همه شهرهایی را که دیده داستان‌های جالبی برای گفتن داشته باشد و اینکه چگونه افراد ثروتمند در قطار رفتار می‌کردند یا شاید نمی‌کردند؛ اما ما هیچ کدام از این داستان‌ها را نمی‌شنیدیم. بنا

من حدوداً چهارساله بودم که تصمیم به یادگیری پیانو گرفتم. کریگ، که در کلاس اول بود از قبل شروع کرده بود که به طبقه پایین برای درس هفتگی رابی برود و بدون صدمه برگرد. من هم فکر کردم آمادگی داشته باشم. از قبل مطمئن بودم که پیانو خوب می‌دانم؛ در حقیقت از طریق نیروی جذب، همه آن ساعت‌هایی که به گوش دادن به بچه‌های دیگر که تمرین موسیقی می‌کردند. موسیقی از قبل درون وجودم بود. من فقط دلم می‌خواست به طبقه پایین بروم و هنر را نشان خاله بزرگ سخت‌گیرم بدhem که چه دختر هنرمندی بودم که با کمترین زحمت می‌توانستم بهترین شاگردش بشوم.

پیانوی رابی در یک اتاق مریع کوچک انتهای خانه قرار داشت، نزدیک به پنجره‌ای که به حیاط خلوت مشرف می‌شد. او یک گلدان کوزهای گیاه در گوشهای نگه داشته بود و در گوشِ دیگر میزی تашو که دانش‌آموزان تکالیف نوشتندی موسیقی‌شان را انجام می‌دادند. در خلال دروس، او در یک صندلی بلند دسته‌دار به طور مستقیم می‌نشست، با یک انگشت نوت‌ها را ضرب می‌گرفت. همچنان که به تیزی گوش می‌داد، سرش را با هر اشتباه کج می‌کرد. آیا من از رابی ترس داشتم؟ نه دقیقاً؛ اما درون او حالت ترسی وجود داشت. او نوعی نفوذ سفت و محکم را نشان می‌داد که من تاکنون جایی دیگر ندیدم. او از هر بچه‌ای که پشت پیانویش می‌نشست تقاضای بهترین را داشت. من او را بهمانند کسی می‌دیدم که باید ازش پیشی گرفت یا شاید به نوعی تسخیر کرد. در مقابل او، همیشه احساس می‌شد تا باید چیزی را به اثبات برسانی.

در اولین جلسه درسم، پاهایم از نیمکت پیانویش به حالت آویزان بودند، خیلی کوتا بودند تا به کف برسند. رایی کتاب مقدماتی موسیقی خودم را به من داد که خیلی به آن افتخار می‌کردم و به من نشان داد که چگونه دست‌هایم را به طور صحیح روی کلیدهای پیانو قرار بدهم.

او گفت: «خیلی خوب، توجه کن.» قبل از اینکه شروع کنیم من را سرزنش می‌کرد.
 «کلید سی وسط را پیدا کن.»

وقتی که کوچک باشی، به نظر می‌رسد پیانو هزار کلید داشته باشد. به پهنانی دو دست کوچکی که از هم باز شوند با کلیدهای سیاه و سفید شروع می‌کنید. من به زودی یاد گرفتم سی وسط، نقطهٔ مرجع می‌باشد. خط ارضی بود میان جایی که دست راست و چپ حرکت می‌کردند، میان صدای زیر و کلیدی که زیر «اف» و میان «سی» قرار می‌گیرد. اگر بتوانی انگشت شست را روی کلید «سی» قرار بدهی، همهٔ چیز دیگر به طور اتوماتیک سر جای خودش قرار می‌گیرد. کلیدهای پیانوی رایی یک ناهمانگی ماهرانه‌ای از رنگ و شکل داشتند و محل‌های عاجداری که به مرور زمان شکسته شده بودند. آن‌ها را مانند یک ردیف دندان بدقواره باقی گذاشته بودند. سودمندانه، یک گوشه از کلید «سی» وسط کاملاً از بین رفته بود؛ گوشه‌ای به اندازهٔ ناخن من که باعث می‌شد هر بار انگشتم به درستی روی کلید جاگیر شود.

معلوم شد که من پیانو را دوست دارم. پشت پیانو نشستن احساس طبیعی داشت مانند چیزی که انگار قرار بود من آن را انجام بدهم. خانواده‌ام پر از موسیقیدان و عشق موسیقی بود؛ مخصوصاً سمت مادری‌ام. یک دائی داشتم که در گروه موسیقی حرفه‌ای می‌نواخت. چندین خاله‌ام در گروه موسیقی کلیسا آواز می‌خواندند. من رایی

را داشتم، کسی که علاوه بر گروه موسیقی و رهبری دروس پیانو، بعضی اوقات در زیرزمین کلیسا کلاس آپرا تشکیل می‌داد؛ یک برنامه تئاتر موزیکال برای بچه‌ها که کریگ و من هر یکشنبه صبح‌ها شرکت می‌کردیم. مرکز موسیقی خانوادگی من در واقع پدربزرگم، شیلدز نجار بود که برادر کوچکتر رابی به حساب می‌آمد. او یک مرد بی‌خیال، شکم‌گرد با خنده‌واگیر و ریش جوگندمی تُنگ بود. وقتی که جوان‌تر بودم، او در سمت غربی شهر زندگی می‌کرد. من و کریگ او را «وست‌ساید» صدا می‌کردیم. اما همان سالی که شروع به یادگیری پیانو کردم او به همسایگی ما نقل مکان کرد و ما حسب وظیفه او را «ساوت‌ساید» صدا کردیم.

سال‌ها قبل ساوت‌ساید از مادربزرگم جدا شده بود، وقتی که مادرم نوجوان بود. او با خاله کارولین من زندگی می‌کرد، خواهر بزرگ مادرم و دائی ام استیو، برادر کوچکتر مادرم. فقط به فاصلهٔ دو چهارراه از ما، در یک خانهٔ یک طبقهٔ کوچک زندگی می‌کرد که او سر تا پای خانه را برای موسیقی واپرکشی کرده بود و در هر اتاق از جمله در توالت بلندگو قرار داده بود. در اتاق نشیمن، او یک کایینت ساخته بود تا سیستم استریو خود را در آن جا بدهد؛ بیشتر آن‌ها از حراجی‌ها خریداری شده بودند. او دو دستگاه گرامافون متجانس داشت و یک دستگاه ضبط صوت ضعیف قدیمی نوار کاستی و قفسه‌هایی پراز صفحه که در طول سال‌ها جمع‌آوری کرده بود.

چیزهای زیادی در دنیا وجود داشت که ساوت‌ساید به آن‌ها اعتماد نداشت. او از آن نوع پیرمردهای سنتی معتقد به تنوری توطئه بود. او به داندان‌پزشک‌ها اعتماد نداشت، چون منجر شده بود دندانی برایش باقی نماند. با توجه به نوهٔ یک جورجیایی اسیر بودن و گذراندن سال‌های اولیهٔ بچگی در آلاباما در خلال زمان جیم کورا، قبل از

اینکه به شمال، به شیکاگو در دهه ۱۹۲۰ بباید، به پلیس اعتماد نداشت و همیشه هم نسبت به آدم‌های سفید مطمئن نبود. وقتی خودش بچه‌دار شد، خودش درد می‌کشید تا بچه‌ها را سالم نگه دارد. او بچه‌ها را از داستان‌های خیالی و واقعی می‌ترساند؛ در مورد اینکه امکان داشت چه بلاهایی بر سر بچه‌های سیاهی که به محیط‌های اشتباه بروند بباید. او به آن‌ها موقعه می‌کرد که از پلیس پرهیز کنند.

کتاب تلگرامی @ketabdeh

به نظر می‌رسید موسیقی پادزه‌ری برای نگرانی‌هایش بود؛ بهنوعی که به او آرامش بدهد و نگرانی‌ها را دور بزند. هنگامی که روز دستمزد نجاری‌اش می‌رسید، بعضی اوقات ولخرجی می‌کرد و یک آلبوم موسیقی جدید برای خودش می‌خرید. جشن کوچک معمولی برای خانواده‌اش می‌گرفت، همه را مجبور می‌کرد به‌خاطر هر چیزی که از دستگاه استریو پخش می‌شد بلندبلند صحبت کنند؛ چون همیشه موسیقی حرف اول را می‌زد. ما بیشتر مراسم‌های بزرگ زندگی را در خانه ساوت‌ساید جشن می‌گرفتیم که به معنای این بود سال‌ها هدایای کریسمس را برای «الا فیتزجرالد» باز می‌کردیم و شمع‌های تولد را برای «کولتران» فوت می‌کردیم. طبق گفته مادرم، ساوت‌ساید به عنوان یک مرد جوان‌تر، موسیقی جاز را در هفت بچه دیگر پمپ کرده بود. اغلب به‌واسطه یکی از صفحه‌هایش با صدای بلند همه را با طلوع آفتاب از خواب بیدار می‌کرد.

عشق او به موسیقی واگیر بود. به‌محض اینکه ساوت‌ساید به همسایگی ما نقل مکان کرد، من همه بعدار ظهرها را در خانه او سپری می‌کدم. آلبوم‌ها را به‌ردیف از قفسه‌ها درمی‌آوردم و در دستگاه استریو می‌گذاشتم. هر کدام از آن‌ها ماجرای عمیقی با خود به‌همراه داشت. گرچه من کوچک بودم، او اصلاً محدودیتی قائل نمی‌شد که به چه چیزی دست بزنم. او بعدها اولین آلبوم من را برایم خرید؛ «کتاب گویای استیوی واندرز» که آن را در قفسه‌ای قرار می‌دادم که برای آلبوم‌های مورد علاقه‌ام در نظر گرفته شده بود. اگر گرسنه می‌شدم، او برایم معجون شیر درست می‌کرد و درحالی که به آهنگ‌های آرата، مایلز یا بیلی گوش می‌دادم، یک مرغ کامل سرخ می‌کرد. در نظر من ساوت‌ساید به‌اندازه بهشت بزرگ بود و بهشت تا آنجایی که من درک کرده بودم،

من به عنوان یک موسیقی‌دان برای پیشرفت کارهای خودم در خانه کار می‌کردم. با نشستن پشت پیانوی بلند رایی، خیلی سریع ابعاد نواختن را آموختم؛ آن مورد جذب از طبقهٔ پایین به سمت من واقعی بود. من خودم را غرق تکمیل کردن صفحات کاغذی خواندنی موسیقی می‌کردم که او به من می‌داد. چون ما از خودمان پیانو نداشتیم، مجبور بودم به طبقهٔ پایین بروم و از پیانوی او استفاده کنم. منتظر می‌ماندم تا کس دیگری درس پیانو نداشته باشد و اغلب مادرم را می‌کشاندم تا بباید روی صندلی بنشیند و به پیانو زدن من گوش دهد. من یک آهنگ از کتاب پیانو یاد می‌گرفتم و سپس آهنگ بعدی. احتمالاً بهتر از محصلین دیگر او نبودم، اشتباه کمتری نداشتم؛ اما حسابی درگیر شده بودم. در نظر من معجزه‌ای در یادگیری وجود داشت. رضایت قوی‌ای از آن به دست می‌آوردم. چیزی که بود، من ارتباط دل‌گرم‌کنندهٔ ساده‌ای میان مدت‌زمان تمرین و مقدار یادگیری‌ام انتخاب کرده بودم. من چیزی را درون رایی حس کردم، چیز عمیق پنهان‌شده‌ای بود تا شادی آشکار؛ اما هنوز، هنگامی که دست راستم یک ملوڈی را انتخاب می‌کرد و دست چیم کلید پیانو را لمس می‌کرد و یک آهنگ را بدون اشتباه می‌نواختم، یک ذره از چیزی سبک‌تر از خوشحالی از او نمایان می‌شد. از گوشهٔ چشم متجه آن می‌شدم؛ لب‌های رایی کمی از هم باز می‌شدند؛ آن انگشت ضربه‌زنش کمی جهش پیدا می‌کرد.

علوم شد، این، فازِ ماه عسل ما بوده است. این امکان وجود داشت که شاید ما به همان نحو ادامهٔ کار بدھیم. رایی و من، اگر کمتر کنجکاو بودم و بیشتر مؤدب هنگامی که روش یاد دادن پیانوی او مطرح بود؛ اما کتاب درس بیش از حد قطور و یادگیری من در خصوص چند آهنگ اول کنده بود که من بی‌قرار شدم و شروع به جلو

زدن کردم و نه تنها چند صفحه، بلکه درون کتاب عمیق شدم. آهنگ‌های بیشتر سخت‌تری را بررسی کردم و در خلال زمان‌های تمرین، شروع به نواختن آن‌ها کردم. هنگامی که با افتخار یکی از آهنگ‌های اواخر کتاب را برای رایی نواختم، او منفجر شد. او با گفتن یک «شب بخیر» خشمگین به دستاورد من سیلی زد! آن‌طوری جویده شدم که شنیده بودم تعداد زیادی از محصلینش قبل از من چطور جویده شده بودند. همه کاری را که من انجام داده بودم، سعی کردن برای یادگیری بیشتر و سریع‌تر بود؛ اما در نظر رایی آن به‌مانند یک خیانت جنایی محسوب می‌شد. او تحت تأثیر قرار نگرفت، حتی یک ذره.

من هم تزکیه نشدم. از آن نوع بچه‌هایی بودم که جواب محکم به سؤالم را می‌خواستم؛ کسی که دوست داشت برای چیزهای منطقی دلیل و برهان داشته باشد، حتی اگر در پایان خسته‌کننده باشند. من در مقابل دیکتاتوری او، مانند حقوق‌دان‌ها بودم و متغیر؛ همان‌گونه که برادرم، اغلب از محیط بازی مشترک‌مان با دستور بیرون رانده می‌شد، می‌تواند شهادت دهد. وقتی که من فکر می‌کردم عقیده درستی درباره چیزی دارم، دوست نداشتم نه بشنوم. در نهایت من و خاله بزرگم عاقبت رو در روی هم قرار گرفتیم، هر دو داغ و بدون احتیاط.

«چطور برای یادگیری آهنگ جدید می‌توانی از من ناراحت بشوی؟»
 «تو هنوز آمادگی اش رانداری. این راه یادگیری پیانو نیست.»
 «اما من آماده هستم. من همین الان نواختمش.»
 «این راهش نیست.»
 «اما چرا؟»

درس پیانو، درس رزمی و تلاش شد! بیشتر به خاطر عدم پذیرش من از روش کتابی و عدم پذیرش رایی برای دیدن چیزهای خوبی که من به دلخواه خودم از طریقی غیر از کتاب شعر او یاد می‌گرفتم. تا آن جایی که به خاطر دارم، ما هفته به هفته به عقب و جلو می‌رفتیم. من و او لجباز بودیم. هردو نقطه نظری داشتیم. در میان نزاع‌ها، من به نواختن پیانو ادامه می‌دادم و او هم به گوش دادن ادامه می‌داد. او جریانی از اصلاحات هم پیشنهاد می‌داد. من برای پیشرفت به عنوان نوازنده کمی به او اعتبار می‌دادم. او هم برای پیشرفت، کمی به من اعتبار می‌داد؛ اما هنوز، درس‌ها ادامه داشتند.

در طبقه بالا، خانواده من و کریگ به نظرشان خیلی مضحك می‌آمد. آن‌ها دور میز شام از خنده روده‌بر می‌شدند، همچنان که من دعواهایم را با رایی شمارش می‌کردم. من هنوز در حال جوشیدن بودم هنگامی که اسپاگتی و گوشت قلقلی خودم را می‌خوردم. کریگ به سهم خود، هیچ مشکلی با رایی نداشت؛ با یک بچه شاد و مقرراتی بودن، در حاشیه درس پیانو را می‌آموخت. خانواده من نه به غصه‌های من اهمیتی دادند نه رایی. در کل، آن‌ها کسانی بودند که در موارد خارج از مدرسه دخالتی نمی‌کردند. آن‌ها از همان اول انتظار داشتند برا درم و من مسائل خودمان را حل بکنیم. به نظر می‌رسید که وظیفه آن‌ها بیشتر گوش دادن باشد و اگر نیازی بود، درون همان چهاردیواری خانه‌مان پستیبان ما باشند. در جایی که خانواده دیگری شاید بچه‌ای را به خاطر گستاخی به بزرگتر، همچنان که من آن‌طوری بودم، سرزنش می‌کرد، آن‌ها همچنان دخالتی نمی‌کردند. مادرم از شانزده سالگی به طور متناوب با رایی زندگی می‌کرد. مادرم از هر قانون محروم‌هایی که آن زن وضع می‌کرد، پیروی کرده بود و امکان داشت که پنهانی از به چالش کشیده شدن اختیارات رایی شاد هم باشد. حالا که به عقب نگاه می‌کنم، فک می‌کنم خانواده من از عصبانی بودن من

راضی بودند و من از این بابت خوشحالم. شعله‌ای درون من وجود داشت که آن‌ها می‌خواستند روشن بماند.

سالی یک بار، رایی مراسم تکنوازی مجلل بپا می‌کرد تا دانشآموزانش برای تماشاگران به صورت زنده نوازنده‌گی کنند. تا به امروز، مطمئن نیستم که او چگونه موفق به آن کار می‌شد؛ اما او به سالن تمرین دانشگاه روزولت در مرکز شهر شیکاگو دسترسی پیدا می‌کرد و مراسم تکنوازی خود را در یک ساختمان سنگ گرانیتی در خیابان میشیگان برقرار می‌کرد، درست در کنار جایی که ارکستر سِمفونی شیکاگو برنامه اجرا می‌کرد. فقط فکر رفتن به آن جا مرا عصی می‌کرد. آپارتمان ما در خیابان یوکلاید حدوداً نه مایلی جنوب خط آهن شیکاگو قرار داشت که با آن آسمان‌خراش‌های پرتلألو و پیاده‌روهای شلوغش برای من احساس دنیای دیگری را داشت. خانواده من تنها به اندازه انجستان یک دست در طول سال به مرکز شهر برای دیدن مؤسسه هنری یا دیدن تئاتر مسافرت می‌کردند. چهار نفر ما مانند فضانوردان در کپسول ماشین بیوک پدرم مسافرت می‌کردیم.

پدرم عاشق هر بجهانه‌ای برای رانندگی بود. او به ماشینش وفادار بود. یک بیوک طلایی دو در مدل الکترا ۲۲۵ که او با افتخار صدایش می‌زد «دوخال و یک چارک». آن را همیشه تمیز نگه می‌داشت و برق می‌انداخت و در مورد برنامه تعمیراتی اش حساس بود. او ماشین را برای تنظیم تایر و تعویض روغن به بخش تعمیرات فروشگاه «سیرز» می‌برد، درست همان‌طوری که مادرم ما را شال و کلاه می‌کرد و برای چک‌آپ به نزد پزشک اطفال می‌برد. ما هم عاشق دوخال و یک چارک بودیم. خطوطی نرم روی بدنهاش داشت و چراغ‌های عقب باریک که قیافه‌اش را باحال و پیشو و کرده بود. آنقدر جادار بود که احساس می‌شد در خانه هستیم. طوری بود که من می‌توانستم درون آن بایستم و دستم را به پارچه سقفی بکشم. این مربوط به زمانی می‌شد که

هنوز بستن کمربند ایمنی دلخواه بود. بنابراین بیشتر وقت‌ها کریگ و من در صندلی پشت و رجه و رجه می‌کردیم. هر موقع که می‌خواستیم با پدر و مادرمان حرف بزنیم، می‌پریدم به صندلی جلو. نصف وقت من خودم را تا پشت سری صندلی بالا می‌کشیدم و چانه‌ام را به جلو می‌بردم تا صورتم کنار صورت پدر قرار بگیرد و دید مشابه‌ای نسبت به بیرون از ماشین داشته باشیم.

آن ماشین نزدیکی دیگری برای خانواده من ایجاد کرده بود؛ موقعیتی برای مسافرت کردن و حرف زدن در آن واحد. بعد از ظهرها پس از شام، کریگ و من به پدرم التماس می‌کردیم تا ما را برای دور دور زدن با ماشین بیرون ببرد. برای تفریح در شب‌های تابستان، به سینمای روبازی در جنوب غربی همسایگی‌مان برای دیدن فیلم سیاره میمون‌ها می‌رفتیم. بیوک را در هوای گرگ و میش محوطه سینما پارک می‌کردیم و داخلش می‌نشستیم. برای دیدن فیلم، مادرم غذای مرغ و سیب‌زمینی سخ کرده را بین ما تقسیم می‌کرد که از خانه با خودش آورده بود. کریگ و من در صندلی پشت، غذا را روی رانمان می‌گذاشتیم و می‌خوردیم. دقت می‌کردیم دست‌هایمان را با دستمال کاغذی پاک کنیم، نه با روکش صندلی.

سال‌ها طول کشید تا درک کنم رانندگی برای پدرم چه معنایی داشت. به عنوان یک بچه، فقط می‌توانستم آزادی‌ای را که او پشت فرمان احساس می‌کرد حس کنم و نیز لذتی که از نرم کار کردن موتور و صدای هوووم تایرهای بالانس شده زیر پایش به او دست می‌داد. در دهه سی سالگی بود که دکتر به او گفت: ضعف عجیبی که در یکی از پاهایش احساس می‌کند، آغاز بیماری درازمدت و احتمالاً پردردی به سمت فلچ شدن است. آن احتمال وقوع، روزی به علت از غلاف بیرون آمدن یکی از عصب‌های مغز و

آهسته‌تر از پدرهای دیگر راه می‌رود. بعضی موقع او را می‌دیدم که قبل از بالا رفتن از پله‌ها مکث می‌کند، انگاری که می‌خواست قبل از اینکه واقعاً اقدام به بالا رفتن کند فکر کند. وقتی به یک مرکز خرید می‌رفتیم، او روی یک نیمکت می‌نشست. او قانع به نگهداری بسته‌های خریداری شده یا چرت زدن چراغ خاموش بود تا بقیه ما آزادانه به خرید ادامه بدھیم.

در حال رانندگی به مرکز شهر برای مراسم تک‌نوازی پیانو، من در صندلی عقب نشستم، درحالی‌که لباسی زیبا و یک جفت کفش چرمی پوشیده بودم، موهایم دم‌اسی آرایش شده بود و در حال تجربه اولین عرق سرد زندگی‌ام بودم. در مورد اجرا دلوایس بودم؛ هر چند در خانه رایی عملأ در حد مرگ تمرين کرده بودم. کریگ هم درون یک کتوشلوار، آماده اجرای آهنگ خودش بود؛ اما انتظار برای او آزاردهنده نبود. آرام به خواب رفته بود؛ در واقع، در صندلی عقب کاملاً از هوش رفته بود. دهانش باز و قیافه‌اش خوش و بدون نگرانی بود. این کریگ بود. من همه عمر آرامش او را تحسین کرده‌ام. او تا آن موقع در لیگ بسکتبال کوچک‌سالان بازی می‌کرد که هر آخر هفته‌ها بازی داشتند و ظاهراً اعصاب خودش را در مورد اجرا تحت کنترل قرار داده بود.

پدرم تا آن‌جا که امکان داشت نزدیک به جایی که مقصدمان بود پارک کرد. هزینه بیشتری برای پارکینگ پرداخت کرد تا فاصله راه رفتن با پای نامتعادلش را به حداقل برساند. آن روز، ما دانشگاه روزولت را بدون مشکل پیدا کردیم و به داخل سالنی رفتیم که به نظر می‌رسید پژواک صدای عظیمی داشت، جایی که قرار بود مراسم انجام گیرد. من در آن‌جا خودم را کوچولو حس کردم. سالن، پنجره‌های از کف تا سقف زیبا

در اطراف داشت که می‌توانستید محوطه چمن گراندپارک و پشت آن، سطح سفید و پف‌شده زیبای دریاچه میشیگان را مشاهده کنید. درون سالن، صندلی‌های استیل خاکستری به ردیف چیده شده بودند که آهسته با بچه‌های عصی و خانواده‌های متوقع پر می‌شد. در جلو، روی یک صحن بلند، دو پیانوی بزرگ بچگانه گذاشته شده بود که من برای اولین بار می‌دیدم. در چوبی بزرگ بالای آن پیانوها مانند بال‌های پرنده سیاه باز شده بودند. رابی هم آن‌جا بود. او در حال شلوغ‌کاری درون یک دست لباس گلدار، مانند ملکه رقص (زیباترین دختر در رقص) و لو اینکه ملکه‌ای بانومنش باشد، مطمئن می‌شد که همه دانش‌آموزانش با در دست داشتن برگه موسیقی‌شان حاضر باشند. وقتی موقع شروع نمایش شد او به حضار اعلام سکوت داد.

آن روز را به یاد ندارم که چه کسی در کدام نوبت نوازنده‌گی کرد؛ فقط می‌دانم وقتی نوبت به من رسید، از روی صندلی بلند شدم و با بهترین پُر خودم به جلوی سالن رفتم، از پله‌های صحن بالا رفتم و صندلی خودم را پشت یکی از آن پیانوهای درخشان پیدا کردم. حقیقت این است که من آماده بودم. به همان اندازه که رابی را مغروف و سخت می‌دیدم، همچنان صمیمیت او را به خشونت فرض می‌کردم. من آن‌قدر آهنگم را خوب می‌دانستم که باید به ندرت راجع به آن فکر می‌کردم. فقط نیاز بود دستانم شروع به حرکت کنند.

هنوز یک مشکل وجود داشت؛ چیزی که در یک چشم بهم زدن با تکان انگشتان کوچکم واقف شدم. مشخص بود که من پشت یک پیانوی عالی نشسته بودم و با گردگیری دقیقی که سطح آن شده بود و سیم‌های داخلی اش که کاملاً کوک شده بودند، هشتاد و هشت کلیدش روی یک نوار بی‌عیب سیاه و سفید چیده شده بودند.

چیزی که بود من به ساز بی عیب عادت نداشتم. در واقع، در طول عمرم هرگز یک بار هم با یکی از آن‌ها برخورد نداشتم. تجربهٔ پیانو زدن من، همه از اتاق کوچک چمباتمه‌وار موسیقی را بی می‌آمد، با آن گلدان کوزه‌ای تنگ و نمای حیاط خلوت نسبتاً کوچک. تنها سازی را که نواخته بودم، آن ساز عمودی تا اندازه‌ای عالی او با آن کلیدهای زردشدهٔ وصله‌دوزی پرسروصدا و کلید سی لب‌پریده مناسبش بود. پیانو برای من به همان صورت که همسایه‌های من آن همسایه‌ها بودند، پدرم پدرم بود، زندگی‌ام زندگی‌ام بود، بود. این همهٔ چیزی بود که می‌دانستم.

ناگهان حالا، متوجه شدم که مردم از روی صندلی‌هایشان به من نگاه می‌کنند، همچنان که من سخت به کلیدهای درخشان پیانو خیره بودم. هیچی را در آن‌جا جز یک‌نواختی نیافتم. هیچ ایده‌ای نداشتم که دست‌هایم را کجا قرار بدهم. با یک گلوی گرفته و قلب تپنده به تماشاچیان نگاه انداختم و سعی داشتم ترسم را انتقال ندهم. من به‌دبیال پناهگاه امن صورت مادرم می‌گشتم. در عوض، ظاهری را دیدم که از ردیف جلو برمی‌خیزد و آهسته به‌سمت من خیز برمی‌دارد. او را بود. ما تا آن موقع کلی با هم نزع کرده بودیم، تا جایی که من او را کمی به‌مانند یک دشمن فرض می‌کردم؛ اما در آن لحظه عملکرد بد من، او تقریباً مانند یک فرشته نجات بالای شانه‌های من ظاهر شد. شاید او شوکه شدن من را متوجه شده بود. شاید او دانسته بود که برای اولین بار ناجوری‌های جهان، آهسته خودشان را به من نشان داده‌اند. این امکان وجود داشت که او به‌سادگی نیاز می‌دید اوضاع را سامان بدهد. به هر صورت، بدون کلامی، را بی مؤدبانه یک انگشت روی کلید سی گذاشت تا به من نشان دهد از کجا باید شروع کنم. بعد، با کمترین لبخندی از تشویق برگشت. او من را تنها گذاشت تا آهنگ را بنوازم.

فصل ۲

در پاییز سال ۱۹۶۹ کودکستان را در دبستان ابتدایی «برین ماور»، با مزیت دوقلویی توانایی خواندن اولیه لغات پایه و داشتن یک برادر دوست داشتنی در کلاس دوم جلوتر از من شروع کردم. مدرسه، یک ساختمان چهارطبقه آجری با یک حیاط در جلو، درست دو چهارراه دورتر از خانه‌ما در خیابان یوکلاید قرار داشت. برای رسیدن به آن جا نیاز به یک راهپیمایی دو دقیقه‌ای داشت و اگر مثل کریگ انجام می‌دادی، یک دویدن یک دقیقه‌ای.

من بلافاصله از مدرسه خوشم آمد. معلم را دوست داشتم، یک خانم سفیدپوست فروتن به نام خانم بوروفر که به نظر من خیلی مسن می‌آمد؛ اما احتمالاً در میانه پنجاه سالگی‌اش بود. کلاس درش یک پنجره بزرگ، آفتاب‌گیر و مجموعه‌ای از عروسک برای بازی کردن و یک خانه بزرگ اسباب‌بازی مقوایی در پشت داشت. من در کلاس دوستانی پیدا کردم و مجدوب بچه‌هایی شدم که مانند من، برای بودن در مدرسه جدی بودند. من از توانایی خودم در خواندن مطمئن بودم.

در خانه، من کتاب‌های «دیک و جین» را با قدردانی از کارت عضویت کتابخانه مادرم زیورو می‌کردم و بدین گونه از شنیدن اینکه در کنار کارهای کودکستانی می‌باید لغات جدید هم یاد می‌گرفتم، هیجان‌زده بودم. به ما لیستی از رنگ‌ها برای مطالعه تکلیف می‌شد، نه رنگ‌مایه، بلکه خود کلمات «قرمز»، «آبی»، «سبز»، «سیاه»، «نارنجی»، «بنفش» و «سفید». درون کلاس، خانم بوروفر، تک‌به‌تک از دانش‌آموزان امتحان می‌گرفت. یک سری کارت‌های مانیل {کاغذی از الیاف گیاهی نساجی} در دست نگه می‌داشت و از ما می‌خواست هر چیزی را که با خط سیاه روی کارت نوشته شده است

یک روز من دخترها و پسرهایی را تماشا می‌کردم که تازه با آن‌ها آشنا شده بودم و می‌ایستادند و کارت‌ها را می‌خواندند. آن‌ها در درجات مختلف موفق می‌شدند و شکست می‌خوردن و به آن‌ها گفته می‌شد در همان مرحله که متوقف شدند بنشینند. فکر کنم به همان‌گونه که «زنبور الفبا» یک بازی می‌باشد؛ اما می‌توانستی ببینی یک ارتباط ماهرانه در جریان است و یک رخوت آشنایی از تحریر در چهره بچه‌هایی که نمی‌توانستند از مرحله رنگ «قرمز» جلوتر بروند. این البته در سال ۱۹۶۹ بود، در یک دبستان عمومی در بخش جنوبی شیکاگو.

هیچ‌کسی در مورد اعتماد به نفس یا رشد فکری صحبتی نمی‌کرد. اگر قبل از شروع مدرسه یک پیش‌زمینه در خانه داشتی، در مدرسه موفق می‌بودی. فرض می‌شد «باهوش» یا «استعداد ذاتی» داشتی که در عوض فقط به اعتماد به نفس افزوده می‌شد. مزیت‌ها به سرعت انباشته می‌شد. دو نفر از باهوش‌ترین بچه‌ها در کوکستان من، «تدی»، یک بچه کره‌ای آمریکایی و «چیاکا»، یک دختر بچه آفریقایی آمریکایی بودند که هر دو تا سال‌های بعد نفر اول کلاس به شمار می‌رفتند.

من مُصر بودم تا با آن‌ها هم‌پا باشم. هنگامی که نوبت من شد تا کلمات کارت‌های مانیل را بخوانم، ایستادم و نهایت سعی خودم را کردم. خیلی تند از «قرمز»، «سبز» و «آبی» بدون تلاش رد شدم. «بنفس» ثانیه‌ای طول کشید، فکر نیاز داشت و «نارنجی» دشوار بود؛ اما وقتی که نوبت به کلمه «س ف ی د» رسید، کلاً خشکم زد. بلاfacile گلویم خشک شد. دهانم سفت و قادر به شکل دادن صدای کلمه نبود، همچنان که مغزم دیوانه‌وار اطلاعات غلط منتقل می‌کرد. سعی در پیدا کردن رنگی بود که با کلمه

«س س ف ف فی» انطباق داشته باشد. یک قفل شدن کامل بود. احساس سستی غریبی در زانوهایم کردم. انگاری که می‌خواستند قفل بشوند؛ اما قبل از آنی که خانم بوروفر به من دستور نشستن بدهد. در همان لحظه بود که آن کلمه به صورت کامل یادم می‌آمد. سفید. آن کلمه «سفید» بود.

آن شبش در حالی در تختم دراز کشیده بودم و تمام اسباب بازی‌های پنهایی ام دور سرم جمع شده بودند که فقط به کلمه «سفید» فکر می‌کردم. در سرم هجی اش می‌کردم، از ابتدا تا انتهای از ابتدا. خودم را برای احمقیتم تنبیه می‌کردم. آن تحریر مانند یک وزنه حس می‌شد، مانند چیزی که هرگز نتوانم تکانش بدهم. هر چند می‌دانستم که پدر و مادرم اهمیتی نمی‌دهند اگر هر کارتی را صحیح بخوانم. من فقط دلم می‌خواست موفق بشوم یا اینکه شاید نمی‌خواستم به عنوان یک ناتوان به دسترسی موفقیت از مدرسه جا بمانم. تا آن موقع مطمئن بودم که خانم معلم مرا به عنوان کسی که قادر به خواندن نیست دسته‌بندی ام کرده بود یا بدتر، کسی که سعی نمی‌کند. به دلیل اعطای ستارهای طلایی که خانم بوروفر در آن روز به تدی و چیاکا به مناسبت موفقیت یا شاید به خاطر نشان دادنشان به عنوان خوب‌ترین، در حالی که بقیه ما نبودیم، جایزه داد تا روی لباس‌هایشان نصب کنند، عقده پیدا کرده بودم. هر دوی آن‌ها، به هر حال، همه کلمات رنگ‌ها را از روی کارت‌ها بدون اشتباه خوانده بودند.

من صبح روز بعد در کلاس، تقاضای تکرار درس کردم. هنگامی که خانم بوروفر گفت نه، با شادی اضافه کرد ما کودکستانی‌ها باید چیزهای دیگر یاد بگیریم. من پافشاری کردم.

بد به حال دیگر بچه‌ها که مجبور بودند من را برای بار دوم که در مقابل کارت‌ها قرار می‌گرفتم، تحمل کنند؛ درحالی که آهسته‌تر می‌خواندم، از عمد مکث می‌کردم تا برای خواندن هر کلمه، نفس تازه کنم تا اینکه اجازه بدهم اعصابم راهِ مغزم را ببندد. سعی کردم از رنگ «سیاه»، «نارنجی»، «بنفش» و مخصوصاً «سفید» رد شوم. داشتم عملاً کلمه «سفید» را با فریاد می‌گفتم، حتی قبل از اینکه حروف را روی کارت ببینم. حالا دوست دارم تصور کنم که خانم بوروفرز از اینکه یک دختر سیاهپوست جرأت پیدا کرده بود تا برای حق خودش پافشاری کند، تحت تأثیر واقع شده است. من حتی نفهمیدم که تدى و چیاکا متوجه شدند. گرچه، در آن بعدازظهر برای گرفتن جایزه‌ام و دویدن به سمت خانه عجله داشتم؛ اما سرم بالا بود و یکی از آن ستاره‌های طلایی روی بلوزم نصب شده بود.

در خانه، در دنیایی از حالت نمایش و توطئه‌چینی بسر می‌بردم. خودم را در تناتری از عروسک‌های همیشه استنتاج‌کننده غرق می‌کردم. تولدها، عداوت و خیانت‌هایی وجود داشت. امید، نفرت و بعضی اوقات تمایل جنسی نیز وجود داشت. راه گذران وقتی از تعطیلی مدرسه تا موقع شام ترجیحاً حضور در محل شراکتی جلوی اتاق من و کریگ و نیز چیدن عروسک‌های باربی ام روی زمین بود. همچنین بازی سناریوهایی که احساس می‌کردم به اندازهٔ خود زندگی واقعیت دارند. بعضی وقت‌ها تصاویر اکشنی جی‌ال‌جوی کریگ را در داستان اضافه می‌کردم. لباس‌های عروسک‌هایم را در یک چمدان بچگانه و اینیلی پوشیده از گل نگهداری می‌کردم. به هر کدام از عروسک‌های باربی و تصاویر اکشن جی‌ال‌جو شخصیتی داده بودم. به علاوه، از بلوک‌های الفبای خراب‌شده‌ای استفاده می‌کردم که سال‌ها قبل مادرم سعی می‌کرد تا به ما حروف یاد

بدهد. به آن‌ها هم، نام و زندگی داخلی داده بودم.

من به ندرت ملحق شدن با بازی بچه‌های همسایه را که خارج از منزل بعد از مدرسه بازی می‌کردند، انتخاب می‌کردم. دوستان مدرسه‌ام هم را به خانه دعوت نمی‌کردم؛ بخشی اش به‌خاطر این بود برای این بود که بچه مشکل‌پسندی بودم و دلم نمی‌خواست کسی با عروسک‌هایم بازی کند. من در خانه دیگر دخترها بوده‌ام و صحنه‌های وحشتناک را دیده‌ام؛ نظیر اینکه باربی‌هایی که موهاشان کنده شده بود یا صورت‌هایشان با مازیک خط خورگی داشتند. یک چیز که در مدرسه یاد گرفتم این بود که پویایی بچه می‌تواند کثیف‌کاری باشد.

هر صحنه شیرینی را که ممکن‌های در یک زمین بازی شاهد باشی، زیر آن‌ها می‌تواند چرخش ظالمانه‌ای از سلسله مراتب یا همبستگی وجود داشته باشد. آن‌جا ملکه زنبورها بودند، قلدرها و دنبال کننده‌ها. من خجالتی نبودم؛ اما مطمئن هم نبودم که خارج از زندگی مدرسه به آن بی‌نظمی‌ها هم نیاز داشته باشم. در عوض، من انرژی‌ام را در قدرت مطلق بودن در دنیای کوچک خودم به کار می‌گرفتم.

اگر کریگ سر می‌رسید و جسارت داشت تا یکی از آن بلوک‌های پلاستیکی را جایه‌جا کند، من شروع به جیغ زدن می‌کردم. همچنین در صورت نیاز، قادر به زدن او هم بودم؛ معمولاً یک مشت مستقیم در وسط کمرش. نکته این بود که عروسک‌ها و بلوک‌ها من را نیاز داشتند تا به آن‌ها زندگی ببخشم و من از روی وظیفه‌شناسی به آن‌ها یک بحران شخصی پس از دیگری تحمیل می‌کردم. مانند هر خدای خوب دیگر، من آن‌جا بودم تا ببینم آن‌ها تحمل و رشد کنند.

در این میان، از طریق پنجره اتاق خوابم، می‌توانستم اغلب اتفاقات واقعی دنیا را

بفهمم که در محل خودمان در خیابان یوکلاید اتفاق می‌افتد. در اواخر بعدازظهرها، آقای تامپسون را می‌دیدم؛ مرد قد بلند آفریقایی‌آمریکایی که صاحب یک ساختمان سه طبقه آن‌طرف خیابان بود. او در حال جا دادن گیتار بزرگ {نوعی از گیتار خیلی بزرگ} که فقط چهارسیم برای صداهای پایین دارد} در پشت ماشین کادیلاکش بود و برای گیتار زدن در این کلوپ جاز یا جای دیگری می‌رفت. من خانواده مندوزها را تماشا می‌کدم، خانوادهٔ مکزیکی همسایهٔ بغل، که در حال رسیدن به خانه‌شان با یک ماشین پیکاپ پر از پله بودند. آن‌ها پس از پایان یک روز طولانی رنگ‌آمیزی منازل با خوش‌آمدگویی توسط سگ‌های پارس کنانشان نزدیک حصار منزل مواجه شدند.

همسایه‌های ما جزء کلاس متوسط جامعه و مخلوطی از نژادها به حساب می‌آمدند. بچه‌ها نه از روی رنگ پوست، بلکه بر مبنای چه کسی بیرون آمادهٔ بازی بود به همدیگر می‌پیوستند. دوستان من شامل دختری به نام ریچال می‌شد که مادرش سفیدپوست بود و لهجهٔ بریتانیایی داشت؛ سوسی، یک مو قرمز فرفی؛ و نوهٔ خانوادهٔ مندوز هر موقع که به دیدار آن‌ها می‌آمد. ما مخلوطی از اسم فامیل‌های متفاوت کانسپن، ایاسف، یاکر و راینسون بودیم و آن‌قدر کوچک بودیم که درگ نمی‌کردیم دنیای اطرافمان چقدر سریع در حال تغییر است. در سال ۱۹۵۰، پانزده سال قبل از آنکه خانواده من به ساحل جنوبی نقل مکان کنند، ۹۶ درصد همسایه‌ها از سفیدپوستان بودند. تا سال ۱۹۸۱ که من به کالج رفتم، ۹۶ درصد سیاهپوست شده بودند.

کریگ و من به شکل چهارگوش در جریانات مختلف آن زمانه رشد کردیم. بلوک‌های اطراف ما خانه دوره شده بود از خانواده‌های یهودی، خانواده‌های مهاجر، فامیل‌های سفید و سیاه و مردمی که ثروتمند بودند و نبودند. در کل، مردم از چمن جلوی

خانه‌هایشان نگهداری می‌کردند و مواطن فرزنداتشان بودند. آن‌ها برای رایی چک می‌کشیدند تا او به فرزنداتشان پیانو درس بدهد. در واقع خانواده من، احتمالاً جزء طیف فقیر آن محله بودند. ما جزء آن تعداد افرادی که می‌شناختیم بودیم که صاحب خانه خودش نبود و محاله شده در طبقه دوم خانه رایی و تری بود. ساحل جنوبی هنوز مثل مناطق دیگر صاحب عنوان، مانند دیگر نقاط، نشده بود که با مردم داراتری که مدت‌ها به حومه شهر رفته بودند. مکان‌های تجاری محله یکی پس از دیگری بسته می‌شدند. زنگار فرو می‌نشست؛ اما سازیری به روشنی شروع شده بود.

ما شروع به احساس اثرات آن تحول مخصوصاً در مدرسه می‌کردیم. مشخص شد که کلاس درس سال دوم من شمه‌ای از بچه‌های متمرد را شامل می‌شد که در نوع تجربه من و کریگ جا نمی‌گرفت. همه آن هم به‌خاطر معلمی بود که به نظر می‌رسید نمی‌توانست کنترل اوضاع را در دست بگیرد؛ کسی که حتی به نظر می‌رسید بچه‌ها را دوست ندارد. پشت آن، واضح نبود که کسی مخصوصاً به خودش این زحمت را بدهد و برایش مهم باشد که معلم صلاحیت کار ندارد. دانش‌آموزان از آن بهانه استفاده می‌کردند تا متمرد بشوند و آن خانم به نظر می‌رسید که فقط بدی‌های ما را می‌دید. به نظر او، ما کلاسی از بچه‌های بد بودیم که هر چند نه راهنمایی داشتیم و نه تعلیماتی، بلکه به اتفاقی ترسناک و تاریک در زیرزمین مدرسه هم محکوم شده بودیم. در آن‌جا هر ساعتش احساس می‌شد جهنمی و طولانی باشد. من با حالت نکبت پشت میزم و روی صندلی رنگی سبز قی مانندم (رنگ سبز قی مانند رنگ رسمی سال‌های ۱۹۷۰ بود) می‌نشستم و در حال یاد گرفتن هیچ چیز و در انتظار زنگ ناهار نیمه روز بودم؛ وقتی که می‌توانستم به خانه بروم و ساندویچی بخورم و به مادرم گله کنم.

وقتی که در بچگی عصبانی می‌شدم، تقریباً همیشه به مادرم منتقلش می‌کردم. درحالی که من از معلم جدیدم بد می‌گفتم، او با متانت گوش می‌داد. او چیزهایی مانند «آه، عزیزم» و «آه، واقعاً» می‌گفت. او هیچ‌گاه درحالی که از کوره در رفته باشد، من را سرکوب نمی‌کرد؛ اما خشم من را جدی می‌گرفت. اگر مادر کس دیگری بود، او ممکن بود کار مؤدبی انجام بدهد و بگوید « فقط برو و نهایت سعی خودت را بکن؛» اما مادر من تفاوت را درک می‌کرد. او تفاوت میان ناله و پریشانی واقعی را درک می‌کرد. او بدون اینکه به من بگوید، به مدرسه رفت و یک هفته در خفالایی‌گری کرد تا اینکه من و دو نفر از بچه‌های مستعد دیگر به آرامی از آن کلاس در خلال چندین امتحان بیرون کشیده شدیم. یک هفته بعد در یک کلاس روشن، گرید سوم، به طور ثابت نشستیم که توسط یک معلم خنده‌روی غیراعوضی که کار خودش را می‌دانست سرپرستی می‌شد.

این یک حرکت کوچک؛ اما تغییردهنده زندگی بود. من نمی‌توانستم این پرسش را از ذهن خودم دور کنم که چه بر سر آن دانش‌آموزان به‌جا مانده در آن کلاس زیرزمینی، با آن معلمی که نمی‌دانست چگونه درس بدهد می‌آید. حالا که یک بزرگسال هستم، درک می‌کنم که بچه‌ها از همان سال‌های اولیه می‌دانند چه موقع تنزل شخصیت شده‌اند؛ هنگامی که بزرگسالان آن‌قدر سرمایه‌گذاری برای کمک به یادگیری آن‌ها نمی‌کنند. عصبانیت بچه‌ها در آن گونه موارد می‌تواند آن‌ها را به تمرد بکشاند. بچه‌ها به‌ندرت مقصراخواهند بود. آن‌ها بچه‌های بد نیستند. آن‌ها فقط سعی دارند در شرایط بد زنده بمانند. گرچه در آن زمان، من فقط برای رهایی از آنجا شاد بودم؛ اما سال‌ها بعد فهمیدم که مادرم که طبیعتاً آرام است، در کل در هر مکانی همچنان بی‌محاباترین شخص است. مادرم معلم کلاس دوم را به کناری کشیده بود و با مهربانی تمام به او گفته بود که شغل معلمی را رها کند و در عوض به عنوان صندوق‌دار در یک فروشگاه

همچنان که زمان سپری می‌شد، مادرم شروع به غرزنده من کرد تا از منزل خارج و با دیگر بچه‌های محل بازی کنم. او امیدوار بود مانند برادرم اجتماعی بار بیایم. کریگ، همان‌گونه که اشاره کردم، توانایی داشت کارهای سخت را آسان جلوه بدهد. تا آن موقع او در زمین بسکتبال مطرح شده بود. او دارای روحیه بالا و فرز بود و سریعاً در حال قد کشیدن بود. پدرم او را وادار به سخت‌ترین رقابت‌هایی می‌کرد که می‌توانست پیدا کند. معناش این بود که بعدها او را به تنها‌یی به آن طرف شهر می‌فرستاد تا با بهترین بچه‌های شهر رقابت کند؛ اما برای حلا، او را آزاد گذاشته بود تا با هنر بچه محل‌ها سروکله بزند. کریگ توپش را برمی‌داشت و به آن طرف خیابان به پارک روزنبلام می‌رفت. او از میله‌های بارفیکس و تاب‌هایی که من دوست داشتم آن‌جا بازی کنم رد می‌شد و بعد در آن‌طرف یک خط غیر قابل مشاهده، جایی که زمین بازی بسکتبال واقع شده بود، در میان انبوهی از درختان ته پارک از دیده‌ها ناپدید می‌شد. من آن‌جا را یک جای بسیار بی‌پایان تصور می‌کردم، یک جنگل تاریک افسانه‌ای از مست‌ها و آدم‌کش‌ها و جنایت‌هایی که آن‌جا اتفاق می‌افتد؛ اما کریگ، به محض اینکه از آن سمت پارک بازدید کرد، من را راهنمایی کرد و گفت در واقع، آن‌جا آن‌قدرها هم بد نیست.

به نظر می‌رسید بسکتبال برای برادرم، بازکننده قفل هر مرز باشد. هنگامی که می‌خواست یک نقطه در بازی را سد کند به او یاد داد که چگونه با غریب‌های مواجه شود. او یاد گرفت چگونه یک محاوره دوستانه با دست‌هایش انجام دهد، با

قوی ترها یش چگونه با لحن بد صحبت کند و از حریف هایش در زمین بازی سریع تر باشد. همچنین به او کمک کرد تا از افسانه هایی درباره اینکه چه کسی چه کسی بود و چی چی بود در اطراف همسایگی یاد بگیرد. در واقع تقویت این احتمال که برای مدت ها عقیده پدرم بود که اگر تو فقط با آن ها خوب رفتار کنی، بیشتر مردم مردمان خوبی بودند. حتی آدم های بی خودی هم که اطراف مشروب فروشی ها پرسه می زدند از دیدن کریگ شاد می شدند. آن ها اسمش را صدا می زدند و همچنان که از کنار آن ها عبور می کردیم، به او های فایو {سلام به سبک سیاه ها} می دادند.

از روی دیر باوری، از برادرم می پرسیدم: «تو چطور آن ها را می شناسی؟»
او با یک شانه بالا انداختن می گفت: «من نمی دانم.»

من حدود ده سال داشتم تا عاقبت آن قدر نرم شدم که در اطراف خانه همسایه ها گردش کنم. تصمیمی که بیشترش به خاطر کسل شدن بود. تابستان بود و تعطیلی مدارس. کریگ و من هر روز با اتوبوس به دریاچه می شیگان، به یک اردوگاه تفریحی که توسط شهرداری در پارک ساحلی بربا شده بود می رفتیم؛ اما تا ساعت چهار به خانه برمی گشتیم، در حالی که هنوز چندین ساعت از روز را برای وقت گذرانی در پیش داشتیم. عروسک هایم کمتر قابل توجه می شدند و در بعد از ظهرها آپارتمانمان بدون کولر، تحمل ناپذیر گرم می شد.

قوی ترها یش چگونه با لحن بد صحبت کند و از حریف هایش در زمین بازی سریع تر باشد. همچنین به او کمک کرد تا از افسانه هایی درباره اینکه چه کسی چه کسی بود و چی چی بود در اطراف همسایگی یاد بگیرد. در واقع تقویت این احتمال که برای مدت ها عقیده پدرم بود که اگر تو فقط با آن ها خوب رفتار کنی، بیشتر مردم مردمان خوبی بودند. حتی آدم های بی خودی هم که اطراف مشروب فروشی ها پرسه می زدند از دیدن کریگ شاد می شدند. آن ها اسمش را صدا می زدند و همچنان که از کنار آن ها عبور می کردیم، به او های فایو {سلام به سبک سیاه ها} می دادند.

از روی دیر باوری، از برادرم می پرسیدم: «تو چطور آن ها را می شناسی؟»
او با یک شانه بالا انداختن می گفت: «من نمی دانم.»

من حدود ده سال داشتم تا عاقبت آن قدر نرم شدم که در اطراف خانه همسایه ها گردش کنم. تصمیمی که بیشترش به خاطر کسل شدن بود. تابستان بود و تعطیلی مدارس. کریگ و من هر روز با اتوبوس به دریاچه می شیگان، به یک اردوگاه تفریحی که توسط شهرداری در پارک ساحلی بربا شده بود می رفتیم؛ اما تا ساعت چهار به خانه برمی گشتیم، در حالی که هنوز چندین ساعت از روز را برای وقت گذرانی در پیش داشتیم. عروسک هایم کمتر قابل توجه می شدند و در بعد از ظهرها آپارتمانمان بدون کولر، تحمل ناپذیر گرم می شد.

بنابراین شروع به دنبال کردن کریگ در محیط اطراف کردم و بچه‌هایی را دیدم که از قبل در مدرسه با آن‌ها آشنایی پیدا نکرده بودم. در کوچه پشتی خانه‌ما، یک جامعه کوچک خانگی بود به نام «یوکلاید پارک‌وی»، جایی که پانزده خانه در اطراف یک محوطه سبز بنا شده بودند. بهنوعی مانند بهشت بود. عاری از ماشین و مملو از بچه‌هایی بود که در حال بازی سافت‌بال و بندبازی یا در حال نشستن روی پله‌های جلوی خانه‌ها یا فقط پرسه زدن بودند؛ اما تا وقتی که من آدمد به خودم بجنبم و دختران همسن خودم را پیدا کنم تا با آن‌ها باشم، با یک آزمایش روبه‌رو شدم. دختری که به مدرسه‌ای کاتولیک در آن نزدیکی می‌رفت، به شکل یک دی‌دی جلوی من ظاهر شد. دی‌دی ورزشکار و خوشگل بود، صورتش اخمو و همیشه آماده چشم چرخاندن بود. او اغلب روی پله خانه خودشان، نزدیک یک دختر، بیشتر مردی دیگر به نام دینین، می‌نشست.

دینین همیشه دوستانه بود؛ اما به نظر می‌رسید دی‌دی من را دوست نداشت. نمی‌دانم چرا. هر بار که به یوکلاید پارک‌وی می‌رفتم، متلک‌های آهسته‌ای می‌پراند که انگار من با آمدنم به آن‌جا روز همه را خراب کرده‌ام. همچنان که تابستان سپری می‌شد، متلک‌های دی‌دی با صدای بلندتر گفته می‌شد. روحیه من شروع به خراب شدن کرد. می‌فهمیدم که انتخاب‌هایی دارم. می‌توانستم به عنوان دختر جدیدی که مدام سربه‌سرش می‌گذاشتند ادامه بدهم، می‌توانستم پارک‌وی رفتن را دیگر قطع کنم و به اسباب‌بازی‌های در خانه برگردم یا اینکه سعی می‌کرم احترام دی‌دی را به دست بیاورم. در آن انتخاب آخر، یک انتخاب دیگر هم نهفته بود: می‌توانستم با دی‌دی کلنجر بروم تا از او با کلمات جلو می‌زدم یا دیگر سیاست‌بازی‌های بچه‌گانه یا

دفعهٔ بعد که دی‌دی یکی از آن متلک‌هایش را پراند، به سمت او جهشی بردم، از هر چیزی که پدرم در خصوص پرتاب کردن مشت به من یاد داده بود استفاده کردم. هر دوی ما بر زمین افتادیم؛ مشت‌ها در حال پراندن و پاهای در حال کوییدن. تمام بچه‌های درون پارک‌وی به یک‌باره دور ما حلقهٔ زدند. خون‌خواهی بچه مدرسه‌ای‌ها و فریادهایشان با هیجان همراه شد. من به خاطر ندارم که عاقبت چه کسی ما را از هم سوا کرد؛ یا دنین بود یا برادرم یا شاید یکی از والدین که برای حضور در صحنهٔ فراخوانده شده بود؛ اما وقتی پایان یافت، یک سکوت غسل تعمیدی محوطه را فراگرفت. من به طور رسمی به عنوان یکی از اعضاء قبیلهٔ همسایگی پذیرفته شدم. دی‌دی و من صدمه ندیدیم، کثیف شدیم و نفس‌نفس می‌زدیم و مقدار شد تا هرگز دوستان واقعی نشویم؛ اما حداقل احترام او را به دست آوردم.

ماشین بیوک پدرم سایبان ما باقی ماند، پنجرهٔ ما به دنیا بود. ما یکشنبه‌ها و عصرهای تابستان با آن بیرون می‌رفتیم؛ دور دور کردن بیخود فقط به این دلیل که می‌توانستیم. بعضی موقع به همسایگی‌مان در جنوب سر می‌زدیم، جایی به نام «پیل‌هیل». ظاهراً اسمش به دلیل دکترهای زیاد آفریقایی‌آمریکایی گذاشته شده بود که در آن منطقه سکونت داشتند. یکی از مناطق زیباتر و جامعهٔ مرغه سمت جنوبی بود؛ جایی که مردم در ورودی خانه‌هایشان دو ماشین نگهداری می‌کردند و انبوهی از گل در پیاده‌روی ورودی خانه‌هایشان شکوفه زده بود.

پدرم مردم مرغه را با سایه‌ای از سوء‌ظن نگاه می‌کرد. مردمی را که مغروف بودند دوست نمی‌داشت و کلاً احساس درهمی در مورد صاحب‌خانه‌ها داشت. مدتی کوتاه هم بود

دفعهٔ بعد که دی‌دی یکی از آن متلک‌هایش را پراند، به سمت او جهشی بردم، از هر چیزی که پدرم در خصوص پرتاب کردن مشت به من یاد داده بود استفاده کردم. هر دوی ما بر زمین افتادیم؛ مشت‌ها در حال پراندن و پاهای در حال کوییدن. تمام بچه‌های درون پارک‌وی به یک‌باره دور ما حلقهٔ زدند. خون‌خواهی بچه مدرسه‌ای‌ها و فریادهایشان با هیجان همراه شد. من به خاطر ندارم که عاقبت چه کسی ما را از هم سوا کرد؛ یا دنین بود یا برادرم یا شاید یکی از والدین که برای حضور در صحنهٔ فراخوانده شده بود؛ اما وقتی پایان یافت، یک سکوت غسل تعمیدی محوطه را فراگرفت. من به طور رسمی به عنوان یکی از اعضاء قبیلهٔ همسایگی پذیرفته شدم. دی‌دی و من صدمه ندیدیم، کثیف شدیم و نفس‌نفس می‌زدیم و مقدار شد تا هرگز دوستان واقعی نشویم؛ اما حداقل احترام او را به دست آوردم.

ماشین بیوک پدرم سایبان ما باقی ماند، پنجرهٔ ما به دنیا بود. ما یکشنبه‌ها و عصرهای تابستان با آن بیرون می‌رفتیم؛ دور دور کردن بیخود فقط به این دلیل که می‌توانستیم. بعضی موقع به همسایگی‌مان در جنوب سر می‌زدیم، جایی به نام «پیل‌هیل». ظاهرآ اسمش به دلیل دکترهای زیاد آفریقایی‌آمریکایی گذاشته شده بود که در آن منطقه سکونت داشتند. یکی از مناطق زیباتر و جامعهٔ مرغه سمت جنوبی بود؛ جایی که مردم در ورودی خانه‌هایشان دو ماشین نگهداری می‌کردند و انبوهی از گل در پیاده‌روی ورودی خانه‌هایشان شکوفه زده بود.

پدرم مردم مرغه را با سایه‌ای از سوء‌ظن نگاه می‌کرد. مردمی را که مغروف بودند دوست نمی‌داشت و کلاً احساس درهمی در مورد صاحب‌خانه‌ها داشت. مدتی کوتاه هم بود

که او و مادرم در خصوص خرید یک خانه نزدیک منزل رایی فکر می کردند. یک روز با نمایندگی فروش هم سری به اطراف زدند؛ اما عاقبت تصمیم برخلافش را گرفتند. در آن زمان من کاملاً موافق خریدش بودم. در ذهنم فکر می کردم معنای دیگری دارد اگر خانواده‌ام در بیش از یک طبقه زندگی می کردند؛ اما پدرم ذاتاً محتاط بود. او از سبک‌سنگین کردن آگاهی داشت و لزوم ذخیره برای روزهای بارانی را درک می کرد. او به ما می گفت «هیچ‌گاه دلتان نمی خواهد به خانه فقرا منتهی بشوید». توضیح می داد که چگونه بعضی مردم همه ذخیره مالی‌شان را می دادند و مقداری هم پول قرض می گرفتند تا یک خانه قشنگ بخرند؛ ولی اصلاً آزادی نداشتند.

پدر و مادرم طوری با ما صحبت می کردند که انگار بزرگ‌سال هستیم. موعظه نمی کردند؛ اما ترجیحاً هر سؤالی را که می پرسیدیم توضیح می دادند، فرقی نمی کرد چقدر بچه‌گانه باشد. هیچ‌گاه به صرف گفت‌وگو بحث را با عجله انجام نمی دادند. حرف‌های ما می توانست ساعتها ادامه پیدا کند؛ اغلب به این خاطر که کریگ و من به خاطر چیزهایی که درک نمی کردیم پدر و مادر را به میخ می کشیدیم. وقتی که کوچک بودیم، می پرسیدیم «چرا مردم به توالت می روند؟» یا «چرا تو شغل نیاز داری؟» و به آن‌ها با سؤال‌های رعدآسای بعدی حمله می کردیم. یکی از پیروزی‌های حکیمانه اولیه من با یکی از سؤال‌های خودجوشم شروع شد: «چرا ما باید برای صبحانه تخم مرغ بخوریم؟» که منجر به این پاسخ شد که بدن ما به پروتئین نیازمند است. در اینجا به ذهنم رسید که پس چرا کره بادام زمینی به عنوان پروتئین به حساب نمی آید که کم‌کم پس از مناظره بیشتر به این منجر شد تا مادرم موقعیتش را در خصوص تخم مرغ عوض کند، اینکه من از اول دوست نداشتم بخورم. برای نه سال بعد، با دانستن اینکه من پیروز شده بودم، هر روز صبح یک ساندویچ چاق کره

بادام زمینی با مربا برای صحابه برای خودم درست می کردم و یک عدد تخم مرغ هم نخوردم.

همچنان که بزرگ می شدیم، بیشتر در مورد مصرف مواد، مسائل جنسی، انتخاب‌های زندگی، نژاد، تبعیض و سیاست صحبت می کردیم. پدر و مادرم انتظار نداشتند ما مقدس باشیم. به یاد دارم پدرم نکته‌ای می گفت که مسائل جنسی باید خوش باشند. همچنین آن‌ها مواردی را که در زندگی جزء حقایق تلخ بودند شیرین جلوه نمی دادند. برای مثال، کریگ در تابستان یک دوچرخه نو گیرش آمد و با آن به سمت شرق از کنارگذر طول ساحل رنگین کمان، جایی که می توانستی برودت آب را حس کنی، تا رودخانه می‌شیگان رفت. او بلا فاصله توسط پلیس به جرم دزدیدن دوچرخه دستگیر شد. برای او قابل قبول نبود که یک پسر جوان سیاه بتواند از راه درست یک دوچرخه نو داشته باشد. (آن افسر پلیس که خودش هم یک آفریقایی‌آمریکایی بود، عاقبت ضربه‌های شلاقی زبان مادرم را خورد تا مجبور به عذرخواهی از گریک گردید.) چیزی که اتفاق افتاد، پدر و مادرم به ما گفتند که بی عدالتی بود؛ اما متأسفانه معمول بود. رنگ پوستمان ما را حمله‌پذیر کرده بود. چیزی بود که ما همیشه مجبور به هدایت به سمتش بودیم.

عادت رانندگی پدرم برای بردن ما به «پیل‌هیلز» ذره‌ای تمرین تنفس برای ما بود. حدس می‌زنم راهی برای نشان دادن به ما بود که تحصیلات خوب می توانست چه ارمنگان‌ها برای ما داشته باشد. پدر و مادرم تقریباً تمام عمرشان را در محدوده دو مایلی شیکاگو گذرانده بودند؛ اما خیال باطلی نیز نداشتند که من و کریگ هم به همان سبک زندگی کنیم. قبل از اینکه با هم ازدواج کنند، هر دو برای مدت کوتاهی به کالج

رفته بودند؛ اما هر کدام خیلی پیش از آنکه مدرکی بگیرند آن را ترک کرده بودند. مادرم درس می‌خواند تا یک معلم شود؛ اما تشخیص داد بهتر است یک منشی شود. پدرم هم به سادگی پوش برای ادامه تحصیل تمام شده بود، در عوض به ارتش ملحق شد. او کسی را در خانواده نداشت تا او را برای برگشت به دانشگاه ترغیب کند، نه مدل آنچنانی در زندگی. در عوض، دو سال میان پایگاه‌های مختلف خدمت کرد. اگر اتمام دانشکده و هنرمند شدن آرزوی پدرم بود، او به سرعت چرخشی به امیدهایش داد و در عوض درآمدش را خرج برادر کوچک‌ترش کرد تا مهندس معمار شود.

حالا پدرم در اواخر سی سالگی‌اش، توجه‌اش را به این مهم دوخته بود تا برای بچه‌هایش پسانداز کند. خانواده ما هرگز نمی‌بايستی خانه فقیر شوند، چون نمی‌خواستیم خانه خودمان را صاحب باشیم. پدرم عملگرا بود. او حس می‌کرد بودجه‌اش محدود است و شاید هم زمانش. وقتی که رانندگی نمی‌کرد، از یک عصا استفاده می‌کرد تا به اطراف برود. قبل از اینکه من مدرسه ابتدایی را به اتمام برسانم، آن عصا به چوب زیر بغل تبدیل شد و پس از آن به دو چوب زیر بغل. هر چیزی که از داخل پدرم را فرسایش می‌داد، ماهیچه‌هایش را پژمرده می‌کرد و عصب‌هایش را لخت می‌کرد. او به مانند یک چالش خصوصی نگاهش می‌کرد، مانند چیزی که باید در خاموشی تحمل کند.

ما خودمان را به عنوان یک خانواده با تجملات کم نگه داشته بودیم. وقتی کریگ و من کارنامه مدرسه را دریافت می‌کردیم، پدر و مادرم با سفارش پیتزا از یک رستوران ایتالیایی مورد علاقه‌مان، جشن بربا می‌کردند. در خلال هوای گرم، ما بستنی دست‌چین شامل یک اسکوب شکلاتی، یک اسکوب گردوانی و یک اسکوب گیلاس

سیاه می خریدیم و برای روزها آن‌ها رانگه می داشتیم. هر سال هنگام نمایش هوا و آب، بساط پیکنیک را آماده می کردیم و به سمت شمال در طول رودخانه می‌شیگان تا محوطه بی حفاظت خلیج رانندگی می کردیم، جایی که کار تصفیه‌خانه پدرم واقع بود. یکی از چند بار در سال بود که خانواده کارکنان مجاز بودند از دروازه اصلی وارد شوند و به روی محوطه چمن مشرف به رودخانه بروند، جایی که نمای فواره‌های روی آب با دید هر خانهٔ بیلاقی کنار رودخانه رقابت می کرد.

پدرم در هر جولای از کارش که رسیدگی به بویلرها بود، یک هفته مخصوصی می گرفت و ما با یک خاله و یکی دوتا پسر/دختر خاله در بیوک می چیزدیم؛ هفت نفر ما در آن بیوک دو در و بزرگراه خروجی شیکاگو را می گرفتیم و حاشیه رودخانه می‌شیگان را دور می زدیم و رانندگی می کردیم تا به منطقه ابر سفید می‌شیگان برسیم. محلی که نامش میعادگاه تعطیلات شادی دوک‌ها بود. آنجا یک اتاق بازی داشت، یک دستگاه خودکار اغذیه که نوشابه‌های شیشه‌ای می فروخت و مهم‌ترین چیز برای ما، یک استخر روباز بزرگ بود. ما یک کاین با آشپزخانه کرایه می کردیم و همه روز را در استخر می پریدیم.

خانواده من کباب می پختند، سیگار دود می کردند و با خاله‌ام ورق بازی می کردند؛ اما پدرم وقفه طولانی به خودش می داد تا با ما بچه‌ها در استخر سپری کند. پدرم خوشتیپ بود، با سیلی که از دو طرف لبس مانند داس آویزان بود. سینه و بازوها یش کلفت و پراز عضله بود، مانند آن ورزشکارانی که او یک موقع بود. در خلال آن بعد از ظهرهای طولانی در استخر، او در آب پا می زد و می خندید و بدن کوچک ما را به هوا پرتاب می کرد. پاهای ضعیف شده‌اش ناگهان کمتر توانایی داشتند.

زوال می‌تواند چیز سختی برای اندازه‌گیری باشد؛ مخصوصاً اگر در وسطش باشد. هر سپتامبر، وقتی کریگ و من به مدرسه بین ماوراء برمی‌گشیم، بچه‌های سفید کمتری را در زمین بازی مشاهده می‌کردیم. بعضی به مدرسه کاتولیک آن نزدیکی‌ها منتقل شده بودند؛ اما خیلی‌ها کلاً از همسایگی نقل و مکان کرده بودند. اول فکر می‌کردم انگاری که فقط خانواده‌های سفید آنجا زندگی می‌کردند؛ اما بعد آن هم تغییر پیدا کرد. بهزودی به نظر رسید هر کسی که منظوری برای رفتن داشته، در حال رفتن بود. خیلی وقت‌ها، نقل مکان‌ها بدون مقدمه و غیرمنتظره صورت می‌گرفت. ما ناگهان یک علامت «برای فروش» روی چمن جلوی خانه یا کرها می‌دیدیم یا یک وسیله حمل اثاث جلوی خانه‌تدی‌ها و تازه می‌فهمیدیم چه خبر شده است.

شاید بزرگ‌ترین پریشانی برای مادرم وقتی پیش آمد که دوستش «ولما استوارت» اعلان کرد او و شوهرش پول پیش خرید یک خانه در حومه شهر، جایی به نام پارک جنگلی را پرداخت کرده‌اند. استوارت‌ها دو بچه داشتند و پایین خیابان یوکلайд زندگی می‌کردند. مانند ما، آپارتمان نشین بودند. خانم استوارت طبع شوخ بدجنسي داشت و یک خنده بلند واگیر که مادرم را به سمتی کشیده بود. هر دوی آن‌ها طرز پخت غذا ردوبدل می‌کردند و با هم بودند؛ اما هرگز در دایره شایعه‌سازی همسایگی شریک نشدند، طوری که دیگر مادران بودند. پسر خانم استوارت، دانی، هم‌سن کریگ بود و به همان اندازه ورزشکار که بلا فاصله منجر به دوستی میان آن‌ها شد. دخترش، پاملا، از قبل به مرحله نوجوانی رسیده بود و زیاد از من خوش نمی‌آمد. گرچه من همه نوجوان‌ها را توطئه‌چین می‌پنداشتم. زیاد آقای استوارت را به خاطر نمی‌آورم، جز اینکه برای یک شرکت بزرگ پخت نان در شهر، راننده کامیون بود و اینکه او و همسرش و بچه‌هایش روشن‌ترین پوست سیاه را داشتند که هرگز دیده بودم.

چگونه آن‌ها قادر به خرید یک منزل در حومه شده بودند؛ نمی‌توانستم حدسش را هم بزنم. مشخص شد که منطقه پارک جنگلی، یکی از جامعه‌های برنامه‌ریزی شده آمریکا به حساب می‌آمد. نه تنها یک پروژه فرعی خانگی، بلکه یک روستای طراحی شده کامل برای سی هزار نفر به همراه فروشگاه‌های خرید، کلیساها، مدارس و پارک‌ها بود. در سال ۱۹۴۸ بودجه‌ریزی شده بود تا از خیلی جهات به عنوان نمونه کاملی از زندگی با خانه‌سازی انبوه و حیاط‌های کوچک حومه شهری در نظر گرفته شود. در آنجا همچنین سهمیه‌بندی شده بود که در هر کوچه چند خانواده سیاه می‌توانستند ساکن باشند. گرچه تا وقتی که استوارت‌ها به آنجا نقل مکان کردند، سهمیه‌بندی منسخ

نه‌چندان طولانی پس از آنکه آن‌ها نقل مکان کردند. استوارت‌ها ما را در یکی از روزهای تعطیل پدر دعوت کردند تا از آن‌ها دیدن کنیم. ما هیجان‌زده بودیم. برای ما، یک مدل بیرون رفتن جدید و موقعیتی برای دیدن حومه شهر بود. چهار نفر ما با بیوک به سمت بزرگراه جنوب و به‌دنبال جاده‌ای که از شیکاگو خارج می‌شد رفتیم. چهل دقیقه بعد در کنار یک میدان عمومی محل خرید تمیز، از بزرگراه خارج شدیم. خیلی زود در شبکه‌ای از خیابان‌های آرام به‌دنبال آدرس داده شده خانم استوارت بودیم. چرخش از یک بلوک تقریباً مشابه به بلوک دیگر، پارک جنگلی مانند ردیفی از خانه‌های کوچک اسباب‌بازی بود. محل‌های مدرن، نمونه مزرعه‌ای با تخته‌کوبی خاکستری روشن با قلمه درخت‌های تازه کاشته شده و بوته‌هایی در جلوی خانه‌ها بود.

پدرم درحالی که از روی داشبورد ماشین به جلو خیره بود پرسید: «حالا چرا کسی بخواهد این همه راه را بیاید و اینجا زندگی کند؟» من موافق بودم که معنایی ندارد. تا آن‌جا که می‌توانستم ببینم، هیچ درخت بزرگی مشاهده نمی‌شد. مانند درخت بلوطِ غول‌پیکری که خارج از پنجره اتاق خواب من بود. هر چیزی در پارک جنگلی نو و پهن و خلوت بود. مشروب فروشی کنار خیابانی با آدم‌های موش‌مانندی که جلوی آن پرسه بزند، وجود نداشت. ماشینی که بوق یا آزیری بزند وجود نداشت. از هیچ آشپرخانه‌ای صدای موسیقی شنیده نمی‌شد. تمام پنجره‌های خانه‌ها بسته بودند.

کریگ خاطره دیدار ما را از آن‌جا بهشت‌وار به یاد دارد؛ به این معنا که او تمام روز را با دانی استوارت و هم‌قطارهای جدید حومه‌شهری در یک محوطه باز زیر آسمان آبی مشغول بازی بسکتبال بود. پدر و مادرم فرصت مناسبی پیدا کردند تا با خانم و آقای

استوارت باشند و من پاملا را دنبال کردم. من به مو و پوست زیبای بدنش و جواهرات نوجوانی اش دستی کشیدم. در یک موقعی هم همگی با هم ناهار خوردیم.

بعد از ظهر شده بود که عاقبت خدا حافظی کردیم و استوارت‌ها را ترک گفتیم. ما در گرگ و میش هوا تا جایی راه رفتیم که ماشین پدرم پارک شده بود. کریگ خیس عرق بود و از بس بازی کرده بود، روی پاهایش بند نبود. من هم خسته و آماده رفتن به خانه بودم. چیزی در مورد آن محل من را به فکر فرو برده بود. من از حومه شهر خوشم نمی‌آمد، دقیقاً نمی‌توانم به زبان بیاورم چرا.

مادرم بعداً در مورد خانواده استوارات و جامعه جدیدشان نظری داشت؛ البته با در نظر گرفتن اینکه تقریباً تمام همسایه‌هایشان سفیدپوست بودند.

مادرم گفت: «در شگفتمندی که شاید تا موقعی که ما به آن‌ها سر نزدیک بودیم، کسی از همسایه‌ها متوجه سیاه‌پوست بودن آن‌ها شده باشد.»

او فکر کرده بود که شاید ما ناخواسته آن‌ها را در معذوریت قرار داده باشیم، در حالی که از سمت جنوبی شهر با هدیه منزل مبارکی و پوست تیره بارز بدن مان رسیده بودیم. حتی اگر استوارت‌ها نخواسته باشند از عمد نژادشان را پنهان نگه دارند، آن‌ها احتمالاً در خصوص موضوع با همسایه‌هایشان صحبتی هم به میان نکشیده بودند. هر نوع فضایی که در همسایگی آن‌ها وجود داشت، آن‌ها زیاد باعث تغییرش نشده بودند. حداقل نه تا وقتی که ما به ملاقاتشان رفته بودیم.

هنگامی که پدرم به سمت ماشینش می‌رفت آیا کسی از پشت پنجره نگاه می‌کرد؟ آیا سایه‌ای در حال انتظار که ببیند چه پیش خواهد آمد در پشت پرده‌ها وجود داشت؟ من هرگز نفهمیدم. من فقط فهمیدم وقتی که به در سمت راننده رسیدیم، بدن پدرم

کمی برگشت و چیزی را که آن جا بود، مشاهده کرد. کسی روی بدنہ بیوکش که عاشقش بود خط کشیده بود. یک خط باریک زشت که از در تا عقب ماشین کشیده شده بود. با یک کلید یا سنگ آن کار انجام شده بود و اصلًا به نظر نمی‌رسید اتفاقی باشد.

من قبلًا گفتم که پدرم یک تحمل‌کننده بود؛ مردی که درباره موارد جزئی و بزرگ گله نمی‌کرد. اینکه وقتی به او جگر تعارف می‌شد با شادی می‌خورد؛ کسی که دکتری داشت که زمان باقیمانده تا مرگش را پیش‌بینی کرده بود و بعد او با بی‌خيالی طی طریق می‌کرد. آن پیش‌آمد هم در مورد ماشین فرقی برایش نداشت. اگر راهی برای مقابله‌اش وجود داشت، اگر دری وجود داشت تا در مقابل به آن کوبیده بشود، پدرم به هر حال هیچ‌کدام از این‌ها را انجام نمی‌داد.

او قبل از اینکه قفل در را باز کند گفت: «خوب، لعنت به من.»
ما آن شب، بدون بحث زیاد در خصوص اتفاقی که رخ داده بود به خانه برگشتیم.
شاید زیادی خسته‌کننده بود که تجزیه تحلیلش کنیم. به هر طریق، ما کارمان با حومه شهر پایان یافته بود. پدرم باید روز بعد با ماشین با همان وضعیت به سر کار می‌رفت و من مطمئن هستم زیاد هم از آن حالت ماشین راضی نبود؛ اما زخم روی بدنہ ماشینش زیاد طول نکشید. به محض اینکه فرصت پیدا کرد، ماشین را به تعمیرات بدنہ فروشگاه سیرز برد و خط را پاک کرد.

فصل ۳

جایی در طول مسیر، برادر معمولاً خونسرد من شروع به جوانهزنی نگرانی کرد. نمی‌توانم دقیقاً بگویم از کی و چرا شروع شد؛ اما کریگ، پسری که می‌توانست در محل به همه سلام بدهد و راه خودش را در همسایگی خوب باز کند، کسی که با شادی هر زمانی که ده دقیقه فرصت پیدا می‌کرد می‌توانست بدون توجه به اطرافش چرت بزند؛ البته در خانه بیشتر اخمو و گوش به زنگ می‌ماند، قانع شده بود که فاجعه در حال خزیدن بر سر راه ماست. او شب‌ها در آپارتمانمان برای هر پیش‌آمدی تمرین می‌کرد و خودش را غرق فرضیاتی می‌کرد که برای بقیه ما دیوانه‌کننده بود. او چون نگران از دست دادن دید چشم‌انش می‌شد، با چشم‌بند در خانه راه می‌رفت. او در حال یادگیری ابعاد اتاق نشیمن و آشپزخانه به واسطه حس کردن بود. او نگران می‌شد که شاید کَشود. او شروع به خودیادگیری زبان اشاره کرد. همچنین ظاهراً مورد قطع عضو هم وجود داشت. کریگ درحالی که دست راستش از پشت بسته شده بود خودش را وادار به بازی در انواع غذاها و تکالیف مدرسه می‌کرد؛ چون شما هرگز از آینده خبر ندارید.

به هر حال، بزرگ‌ترین وحشت کریگ، چیزی که احتمالاً واقعیت بیشتری داشت، آتش بود. آتش‌سوزی خانه‌ها در شیکاگو یک واقعهٔ معمول بود. قسمتی به خاطر این بود که کرایه‌نشین‌های بی‌خيال به خانه‌ها رسیدگی نمی‌کردند و خوشحال بودند شرکت‌های بیمه را سرکیسه کنند. هنگامی که آتشی به وقوع می‌پیوست، بخشی از آن، به این خاطر بود که حس‌گرهای دود هنوز کشف جدید و گرانی برای طبقهٔ متوسط به حساب می‌آمد که تهیه کنند. به هر صورت، درون شهر متراکم‌ما، آتش تقریباً یک واقعیت زندگی بود؛ یک غارتگر تصادفی؛ اما مُصر خانه‌ها و قلب‌ها.

پدر بزرگم ساوت‌ساید پس از آنکه آتش خانه قدیم او را در وست‌ساید ویران کرد، به همسایگی ما نقل مکان کرد؛ هر چند خوشبختانه کسی صدمه ندید. (طبق گفته مادرم، ساوت‌ساید بیرون از خانه در پیاده‌رو روبروی خانه در حال سوختن ایستاده و بر سر آتش‌نشان‌ها فریاد می‌کشیده که شلنگ آبشان را دور از آلبوم‌های جاز مورد علاقه‌اش بگیرند). اخیراً در یک فاجعه خیلی بزرگ که در مغز کوچک من نمی‌گنجید، یکی از همکلاسی‌های کلاس پنجم من، یک پسر با قیافه شیرین یک آفریقایی‌آمریکایی به نام لستر مک‌کالوم، کسی که گوشه خیابان نزدیک ما در خانه سازمانی در خیابان هفتاد و چهارم زندگی می‌کرد، در جریان آتشی مرد که برادر و خواهرش را هم کشته بود. هر سه نفر آن‌ها در اتاق خواب طبقه بالا به دام شعله‌های آتش افتاده بودند.

مراسم آن‌ها اولین تشییع جنازه‌ای بود که من هرگز شرکت نکردم؛ تمام بچه‌ها در سالن تشییع در حال حق‌حق بودند، همچنان که یکی از آلبوم‌های گروه جکسون ۵ {مایکل جکسون و برادرانش} به‌آرامی در پشت صحنه در حال نواختن بود. بزرگ‌سالان در سکوت شگفت‌زده بودند و هیچ دعا یا ابتدالی نمی‌توانست آن تهی بودن را پر کند. سه تابوت دربسته جلوی سالن قرار داده شده بود و هر کدام با یک تصویر قاب گرفته از یک بچه خندان روی تابوت‌ش بود. خانم مک‌کالون که با شوهرش با پریدن از پنجره موفق شده بودند از آتش جان سالم بدر ببرند، جلوی تابوت‌ها نشسته بودند. آن‌ها آن‌قدر فروریخته و شکسته بودند که نگاه کردن به سمت‌شان اذیت‌کننده بود.

روزها پس از آن، اسکلت سوخته خانه سازمانی مک‌کالین‌ها، در حال مردن، خیلی آهسته‌تر از کسانی که درونش مستقر بودند به هیس کردن و فرو ریختن در خودش ادامه می‌داد. بوی دود غلیظی مدت‌ها در ناحیه به‌جا مانده بود.

زمان که می‌گذشت، اضطراب کریگ فقط بیشتر می‌شد. ما در مدرسه در معرض تمرینات تخیلیهٔ معلمین قرار گرفته بودیم. ما از روی وظیفه، سخنرانی‌هایی را در خصوص چگونگی ایستادن، افتادن و غلتیدن تحمل می‌کردیم. در نتیجه، کریگ تصمیم گرفت ما نیاز به برقراری موارد ایمنی در خانه داریم. او خودش را به عنوان فرمانده آتش‌نشانی خانواده انتخاب کرد و با من به عنوان نیروی زیر دستش در حال آماده‌باش و خالی کردن راه‌های خروج در خلال تمرینات یا رئیس‌بازی برای خانواده‌مان در صورت نیاز بودیم. ما آنقدری که خودمان را برای یک آتش‌سوزی آماده نگه داشته بودیم، قانع نشده بودیم که آتش خواهیم داشت. آمادگی اهمیت داشت. خانوادهٔ ما نه تنها وقت‌شناس بود، بلکه ما برای هر چیزی زود می‌رسیدیم. می‌دانستیم این باعث می‌شود پدرم کمتر آسیب‌پذیر شود. او را از این نگرانی بر حذر می‌داشت که جای پارک نزدیک تری پیدا کنیم تا راه‌پیمایی کمی داشته باشد یا محل نشستن بهتر در سالن ورزشگاهی پیدا کنیم که کریگ در آن بازی بسکتبال داشت. درس این بود که در زندگی کنترل هر چیزی را که می‌توانی داشته باشید.

در صورت بروز یک آتش، ما به عنوان یک بچه تا آن زمان، احتمال راه‌های گریز از آن را با سعی در پریدن از پنجره به روی درخت بلوط پشت پنجرهٔ اتاق خوابمان یا پریدن روی پشت‌بام همسایه حدس زده بودیم. تصور می‌کردیم که اگر یک آتش روغن در آشپزخانه جریان پیدا کند چه اتفاقی رخ خواهد داد یا اگر یک آتش الکترونیکی در زیرزمین رخ بدهد یا اگر صاعقه‌ای از بالا به خانه برخورد کند. من و کریگ به هنگام بروز یک فوریت در مورد مادرمان کمتر نگرانی داشتیم. او کوچک و فرز بود و یکی از آن آدم‌هایی که اگر آدرنالین او کار خودش را به موقع انجام می‌داد احتمالاً می‌توانست یک بچه را از زیر ماشین نجات بدهد. حتی که حرف زدن در موردش سخت بود،

به صورت علنی عدم توانایی پدر بود؛ لکن حقیقت ناگفته آنکه او نمی‌توانست مانند بقیهٔ ما از پنجره بیرون بپرد و سال‌ها می‌شد که ما دویدن او را ندیده بودیم.

ما فهمیدم که اگر اوضاع وخیم شود، آن‌طور که در فیلم‌های آموزشی بعد از مدرسه از تلویزیون به ما نشان می‌دادند، اثرگذار نخواهد بود. پدر ما نمی‌توانست آن کسی باشد که هر کول‌مانند ما را روی دوش خود بگذارد و به منطقهٔ امن ببرد. اگر کسی نیاز بود، باید کریگ باشد که کم‌کم از پدرم بلندقدتر می‌شد؛ اما هنوز شانه‌هایش پاریک بودند. او پسری با پای لاغراندام بود که به نظر می‌رسید درک کرده باشد که هر عملیات قهرمانی از طرف او باید تمرین شده باشد. بدین منظور او در تمرینات آتش خانوادگی مان با بدترین حالت سناریو شروع می‌کرد. او به پدرم دستور می‌داد که کف اتاق دراز بکشد و به او راهنمایی می‌کرد تا آنجا که می‌تواند خودش را مانند یک گونی سیب‌زمینی شل بگیرد، انگار که در اثر دود گرفتگی بی‌هوش شده است.

پدرم در حالی که سرش را می‌جنباند می‌گفت: «آه، خدای عزیز، تو واقعاً قصد داری این کار را بکنی؟»

پدرم عادت به ناتوانی نداشت. او زندگی اش را مبارزه‌جویانه از آن مورد گذرانده بود. او با پشتکار به ماشینمان رسیدگی می‌کرد و قبوض را به موقع پرداخت می‌کرد. او هرگز پیشرفت تصلب بافت‌هایش را مورد بحث قرار نداد، نه اینکه یک روز از کارش بزند. در مقابل، او عاشق کمک به دیگران بود. چیزی که قادر بود به صورت فیزیکی انجام ندهد، با حمایت‌های روانی و راهنمایی‌های عقلانی جایگزینش می‌کرد. برای همین او از کارش به عنوان کاپیتان حوزهٔ حزب دمکرات شهر لذت می‌برد. او آن مقام را برای سال‌ها نگه داشت.

بخشی از آن به این خاطر بود که خدمت وفادارانه به حزب، کم و بیش از مستخدمین شهری انتظار می‌رفت. گرچه حتی او به‌واسطه نیمه‌زور به آن سمت کشیده شده بود؛ اما عاشق کارش بود و مادرم را از وقتی که نیاز به صرف کردن داشت به حالت گیج واگذاشته بود. او آخر هفته‌ها را به ملاقات همسایه‌های نزدیک می‌گذراند تا به موکل‌هایش سر برزند و اغلب به همراه من با بی‌میلی ام با پای پیاده همراه بود. ما ماشین را جایی پارک می‌کردیم و در طول خیابان‌های پر از خانه‌های بیلاقی راه می‌رفتیم و به در خانه‌ها می‌رفتیم تا یک بیوه خمیده پیدا کنیم یا یک کارگر کارخانه شکم‌گنده با قوطی نوشابه در دست بیابیم که در حال زل زدن از درون توری پشت در است. آن مردم در جلوی ایوان خانه‌هایشان، اغلب از دیدن پدرم در حال لبخند و عصا به‌دست خوشحال می‌شدند.

آن‌ها می‌گفتند: «خوب، فریزر! چه سورپرایزی، بیا اینجا.»

این برای من، هیچ وقت خبر خوبی نبود. معنایش این بود که ما به داخل خانه می‌رفتیم. به معنای این بود که همه بعزار ظهر یکشنبه‌ام با نشستن روی یک کاناپه کپکزده یا با یک قوطی سون آپ در دست، پشت میز آشپزخانه به هدر داده می‌شد؛ در حالی که پدرم بازخورد می‌گرفت، درواقع گله. البته بعدها این گله‌مندی‌ها را به عضو انتخاب شده انجمن شهر که آن بخش را کنترل می‌کرد انتقال می‌داد. وقتی کسی با مورد جمع‌آوری زباله یا پارو زدن برف مشکل داشت یا از حفره‌های آسفالت خیابان اذیت شده بود، پدرم برای گوش دادن حاضر بود. او منظورش این بود که مردم احساس کنند به‌واسطه دمکرات‌ها به آن‌ها اهمیت داده می‌شود و خب بر طبق آن در هنگام مراسم رأی‌گیری رأی بدھند. از روی بی‌میلی من، او هیچ گاه کسی را به عجله وانمی‌داشت. زمان تا آنجایی که به پدرم مربوط می‌شد، موهبتی بود که باید به مردم

داده می‌شد. او با شادی به عکس نوه‌ها می‌خندید و با صبر، مناجات طولانی سلامتی و پریشانی، شایعات را تحمل می‌کرد و با توجه به داستان‌های مشکلات مالی، سرتکان می‌داد. او نهایتاً وقتی منزل پیرزن‌ها را ترک می‌کردیم، آن‌ها در بغل می‌گرفت. او به آن‌ها اطمینان می‌داد که برای بهبود، نهایت سعی خودش را بکند و موارد درست‌شدنی را درست کند.

پدرم به اثرگذاری خودش ایمان داشت و برایش یک نقطهٔ افتخار بود. برای همین، حتی در بحران‌های وام‌مودی و تمرینات آتش‌خانگی از اینکه یک حائل منفعل باشد علاقهٔ زیادی نشان نمی‌داد. تحت هیچ شرایطی قصد نداشت بی‌مسئلیت باشد و بیهوش روی زمین بیفتد؛ اما هنوز هم، بعضی از بخش او به نظر می‌رسید که درک کند آن موضوع برای ما به خصوص برای کریگ اهمیت دارد. وقتی از او تقاضا می‌کردیم دراز بکشد، او با ما شوختی می‌کرد. او اول روی زانو می‌افتداد، بعد به پشت می‌افتداد، بعد خودش را پهن زمین می‌کرد؛ درحالی که روی فرش صورتش به سمت بالا بود. او با مادرم نگاه روبدل می‌کرد، کسی که همهٔ آن‌ها برایش خنده‌دار بود؛ انگاری می‌خواست «بچه‌های لعنی» را بگوید.

پدر با یک آه کشیدن چشمانش را می‌بست و منتظر می‌ماند تا دست کریگ را به زیر شانه‌هایش حس کند تا عملیات نجات شروع شود. سپس من و مادرم تماشا می‌کردیم که برادرم بدون کوچکترین زحمت و با ناشی‌گری تمام، موفق می‌شد پدر ۷۷ کیلوگرمی یا همچین وزنی را به پشت در میان آتشی که در ذهنش تصور کرده بود، کشان‌کشان تا آن طرف اتاق بکشاند و کانایه را دور بزنند و عاقبت او را به راه‌پله برساند. از آن‌جا به بعد، کریگ تصور می‌کرد که احتمالاً می‌تواند بدن پدرم را تا پایین پله‌ها سُر

بدهد و تا خارج از در خانه در محوطه امن برساند. پدرم همیشه از انجام این بخش از تمرين سر باز می‌زد و مؤدبانه می‌گفت «برای امروز کافیه» و اصرار داشت قبل از آنکه کریگ او را به دنبال خود به پایین پله‌ها بکشد، روی پاهایش بلند شود؛ اما میان مرد کوچک و مرد بزرگ، دو ریالی افتاده بود. هیچ‌کدام از آن موارد هنگامی که وقت آن می‌رسید آسان یا راحت نبودند و البته ضمانتی هم وجود نداشت که یکی از ما جان سالم به در ببریم؛ اما اگر اتفاق خیلی بدی رخ می‌داد، حداقل ما یک برنامه داشتیم.

من کم کم بیشتر بیرون می‌رفتم و اجتماعی می‌شدم. می‌خواستم بیشتر خودم را به روی آلوگی‌های دنیای پهناورتر باز کنم. مقاومت طبیعی و خودبخودی من در برابر آشتفتگی، به نوعی طی تمام آن ساعت‌هایی که به دنبال پدرم به ملاقات‌های حوزه خودش می‌رفتیم کاهش پیدا کرده بود. بعلاوه اینکه کل تعطیلات آخر هفته‌ای که بیرون می‌رفتیم، مشغول سر زدن به یک دو جین خاله و دایی و بچه‌های خاله و نشستن در دود غلیظ کباب در حیاط خلوت کسی بود یا دویدن در اطراف همسایگی با بچه‌های دیگر که محیط خانوادگی خودمان نبود.

مادرم یکی از هفت بچه در خانواده‌شان بود. پدرم در خانواده خودشان از همه پنج خواهربرادر بزرگ‌تر بود. اقوام مادرم در نظر داشتند در خانه ساوت‌ساید در گوشه خیابان ما گرد هم آیند. آن‌ها به دنبال آشپزی‌های پدر بزرگم، شرط‌بندی بازی‌های ورق همیشه در حال انجام و صدای گوشخراس جاز کشیده شده بودند. ساوت‌ساید به مانند یک آهن‌ربا برای همه ما عمل می‌کرد. او بدگمان همیشگی دنیای بیرون از حیاط خانه‌اش بود و همیشه نگران سلامت و ایمنی دیگران بود. در نتیجه تمام انرژی

خودش را در محیطی به کار می‌گرفت که همهٔ ما خوب تغذیه و سرگرم باشیم، بیشتر به این امید که ما هرگز قصد رفتن از آن محیط را نداشته باشیم.

او حتی برای من یک سگ تهیه دید، سگ مهربان، دارچینی رنگ، دورگهٔ گله که ما او را رکس صدا می‌کردیم. طبق دستور مادرم، رکس مجاز نبود در خانهٔ ما زندگی کند؛ اما من همیشه او را در خانهٔ ساوت‌ساید ملاقات می‌کردم. درحالی که صورت من در پشم‌های نرم او پنهان شده بود روی زمین دراز می‌کشیدیم و هر گاه که ساوت‌ساید از کنار ما رد می‌شد با شادی در حال گوش دادن به صدای برخورد دم او به زمین می‌شدیم. ساوت‌ساید آن سگ را لوس کرده بود، همان گونه که من را لوس کرده بود. او با غذا دادن و عشق و شکیبايی، در کل یک التماس خاموش، دلگرم از اينکه هرگز او را ترک نکنیم بود.

در این میان خانوادهٔ پدرم، اطراف مرز ناحیهٔ جنوی شیکاگو پراکنده بودند و شامل صفتی از عمه‌های بزرگ و سومین نسل بچهٔ عمه می‌شد. به علاوهٔ چند نفر افراد دیگری که ارتباطِ خونی آن‌ها در ابهام ماند. ما توسط همهٔ آن‌ها دوره شده بودیم. من به واسطهٔ شمارش درختان در خیابان به‌آرامی تشخیص می‌دادم که داریم به کجا می‌رویم. فقیرترین محیط‌ها اغلب درختی نداشتند؛ اما در چشم پدرم، همهٔ قوم و خویش محسوب می‌شدند. او هرگاه عمو کالیواش را که یک مرد لاغر مو مواجه کوچک و شیبه به سامی دیویس جونیور بود و همیشه مست بود می‌دید، شاد می‌شد. پدرم عاشق خاله‌اش، وردله بود که با هشت فرزندش در یک آپارتمان رها شده در کنار آزادراه «دان رایان» زندگی می‌کرد، جایی که کریگ و من یاد گرفتیم قوانین زنده ماندن بسیار متفاوت است.

بعد از ظهرهای یکشنبه، چهارنفر ما یک راه ده دقیقه‌ای به سمت شمال را تا پارک‌وی گاردنز طی می‌کردیم تا با خانواده پدرم شام بخوریم؛ کسانی که ما آن‌ها را دندی و گراندما صدا می‌کردیم. سه خواهر و برادر کوچکترش، اندرو، کارلتون و فرانسیسکا، که بیش از یک دهه پس از پدرم متولد شده بودند و در نظر ما بیشتر برادر و خواهر به حساب می‌آمدند تا عمو و عمه. به تصور من پدرم، بیشتر مانند یک پدر با آن سه نفر رفتار می‌کرد تا برادر او به آن‌ها نصیحت می‌کرد و موقع نیاز کمک مالی. فرانسیسکا با هوش و خوشگل بود و بعضی وقت‌ها به من اجازه می‌داد تا موهای بلندش را بررس بکشم. اندرو و کارلتون در اوایل بیست سالگی‌شان بودند و به‌طور خیره‌کننده‌ای خوشبینی‌پردازی می‌کردند. آن‌ها شلوار پاچه‌گشاد و بلوز یقه اسکی می‌پوشیدند و کاپشن‌های چرمی و دوست‌دختر داشتند. آن‌ها در مورد چیزهایی مانند «ملکام ایکس» و «قدرت روح» بحث می‌کردند. من و کریگ ساعت‌ها در اتاق خواب آن‌ها فقط به‌خاطر جذب کردن خلق باحال آن‌ها پشت آپارتمان می‌گذراندیم.

پدر بزرگم، همچنان با نام فریزر راینسون، به طور قطع کمتر خوش بود که دور و برش باشی. یک خان سالاری سیگاری که روی صندلی راحتی اش با روزنامه‌ای باز شده روی پاهایش می‌نشست، در حالی که اخبار تلویزیون نزدیکش با صدای بلند روشن بود. رفتارش اصلاً مانند پدرم نبود. برای دندی همه چیز دلخراش بود. او با سرخط خبرها و اخبار جهان که از تلویزیون پخش می‌شد پوست عوض می‌کرد. او با دیدن مردان جوان سیاه در تلویزیون که او «خلافکاران» صدایشان می‌زد، کسانی که او تصور می‌کرد بیخود در ناحیه پرسه می‌زنند و در حال بدنام کردن مردمان سیاه در همه جا هستند، بر سر تلویزیون فریاد می‌کشید. او بر سر مادر بزرگم که یک زن شیرین بود، فریاد می‌کشید. او زنی آرام و مذهبی و وفادار به نام لاواقن بود. (پدر و مادرم اسم من را به حرمت او، میشل لاواقن راینسون گذاشتند). با گذشت زمان مادر بزرگم با درایت موفق به تأسیس یک کتابفروشی مخصوص کتاب مقدس در انتهای منطقه جنوبی شده بود؛ اما در ساعات بیکاری اش در کنار دندی به یک انسان فروتن تقلیل یافته بود که من را حتی به عنوان یک دختر جوان سردرگم کرده بود. او غذای پدر بزرگ را می‌پخت و غرغرهایش را جذب می‌کرد و هیچی در دفاع از خودش به زبان نمی‌آورد. حتی در سنین جوانی، چیزی در ارتباط خاموش و انفعال در مادر بزرگم نسبت به دندی وجود داشت که من را کفری می‌کرد.

طبق گفته مادرم، من تنها شخص خانواده بودم که فریادهای دندی را پاسخ می‌دادم. من معمولاً از وقتی که خیلی جوان بودم و تا سال‌ها بعد، آن کار را انجام می‌دادم. بخشی از آن، به این خاطر بود که مادر بزرگم در مقابل او ایستادگی نمی‌کرد و این مرا دیوانه کرده بود. بخشی از آن هم به این خاطر بود که همه افراد دور او ساکت بودند. در آخر هم، چون او به همان اندانه که من را سردرگم کرده بود عاشقش بودم

لجبازی اش چیزی بود که من تشخیص داده بودم، چیزی که من خودم هم به ارث برده بودم؛ گرچه امیدوار بودم از طریقی کمتر سوزش آور باشد. درون دندی نرمشی هم وجود داشت که من سوسویی از آن را درک کردم. وقتی من کنار پایه صندلی راحتی او می‌نشستم، گاهی به نرمی گردنم را می‌مالید. هنگامی که پدرم چیز خنده‌داری تعریف می‌کرد یا اینکه یکی از ما بچه‌ها موفق می‌شدیم لغت گنده‌ای در بحث بیاوریم، او لبخند می‌زد؛ اما بعد چیزی باعث خاموش شدن او و برگشت دوباره به دندان قروچه می‌شد.

من می‌گفتم: «دندی، این قدر به دیگران گیر نده.» یا «با مادر بزرگ بداخلاقی نکن.» اغلب اضافه می‌کردم: «چه چیزی تو را این قدر عصبانی کرده، ها؟» پاسخ به آن سؤال هم پیچیده بود و هم آسان. خود دندی بدون پاسخ رهایش می‌کرد و کج کجی شانه بالا می‌انداخت و به مجله‌اش برمی‌گشت. گرچه در برگشت به خانه، پدر و مادرم سعی می‌کردند توضیح بدهند.

دندی اهل جنوب کارولینا بود و در شهر رطوبتی مرز رودخانه‌ای جور جیاتاون بزرگ شده بود؛ جایی که یک بار هزارن اسیر در یک مزرعه بزرگ، کارگری می‌کردند. آن‌ها با برداشت محصول برنج و گیاه خمیر رنگ مایه آبی تیره صاحبانشان را ثروتمند می‌کردند. پدر بزرگم در سال ۱۹۱۲ به دنیا آمده بود و نوه اسیر بود. او فرزند کارگر آسیابان و بزرگ‌ترین فرزند تعداد ده بچه در خانواده‌اش بود. او بچه‌ای تیزهوش و با استعداد بود که اسم کوچک «پروفسور» را روی او گذاشته بودند و ذهنش را روی این ایده گذاشته بود که روزی وارد دانشگاه بشود؛ اما نه تنها او سیاهپوست بود و از خانواده‌فقیر، بلکه از دورانی به نام رکود بزرگ آمده بود. پس از اتمام دیپرستان، دندی

در آسیابان الوار مشغول به کار شد. او می‌دانست اگر در جورجیاتاون بماند، انتخاب‌هایش هرگز زیاد نخواهد شد. هنگامی که عاقبت آسیاب بسته شد، مانند سرانجام بسیاری از آفریقایی‌آمریکایی همنسل خودش، همتی کرد و به شمال شیکاگو نقل‌مکان کرد. او به چیزی ملحق گردیده است که به عنوان مهاجرت بزرگ شناخته شده است. اینکه شش میلیون سیاه جنوبی طی پنج دهه به شهرهای شمالی جابه‌جا شدند، در حالی که احساس ستم نژادی داشتند و به دنبال شغل‌های صنعتی بودند.

اگر این یک داستان رؤیایی آمریکایی می‌بود، دندی که اوائل سال ۱۹۳۰ به شیکاگو وارد شده بود، بایستی شغل خوب و مسیری به دانشگاه پیدا می‌کرد؛ اما واقعیت اختلاف خیلی دوری داشت. شغل سخت پیدا می‌شد؛ حداقل محدود شده بود به اینکه بعضی کارخانه‌داران بزرگ در شیکاگو معمولاً استخدام مهاجرین اروپایی را به کارگران آفریقایی‌آمریکایی ترجیح می‌دادند. دندی هر کاری که می‌توانست پیدا کند انجام می‌داد؛ چیدن میله در سالن‌های بازی بولینگ و کار مفرد به عنوان یک نوکر. به تدریج او امیدش کاهش پیدا کرد و امید رفتن به دانشگاه را از دست داد. در عوض به این فکر افتاد که به عنوان یک برقکار تعلیم بییند؛ اما آن هم، به سرعت عقیم ماند. اگر می‌خواستی در شیکاگو به عنوان یک برقکار کار کنی (یا به عنوان آهنگر، نجار یا لوله‌کش) باید کارت عضویت اتحادیه می‌داشتی و اگر سیاه بودی، به یقین نمی‌توانستی صاحب کارت عضویت بشوی.

آن نوع از تبعیض، آینده جامعه آفریقایی‌آمریکایی را تغییر داد؛ از جمله مردان زیادی درون خانواده من. درآمد آن‌ها، موقعیت‌هایشان و عاقبت، انتظاراتشان را محدود کرد. ساوت‌ساید به عنوان یک نجار، اجازه نداشت در شرکت‌های ساخت‌وساز بزرگ کار

کند که حقوق مکفی در پروژهای درازمدت پرداخت می‌کردند؛ به دلیلی که نمی‌توانست عضو اتحادیه کارگری شود. عمومی بزرگ من تری، همسر رایی، یک شغل لوله‌کشی را به‌خاطر دلیل مشابه رها کرده بود؛ در عوض بارکش شده بود. همچنین دایی پیت، از سمت مادری ام، که نمی‌توانست وارد اتحادیه تاکسی‌داران شود؛ در عوض رانندهٔ ماشین‌های بدون مجوز ارزان قیمت شد و به جایه‌جا کردن مسافر در نقاط کمتر ایمن سمت غربی، جایی که تاکسی‌های عادی دوست نداشتند بروند مشغول شد.

آن‌ها مردان با استعداد بالا و توانایی بودند که از به‌دست آوردن شغل‌های ثابتِ با دستمزد بالا بازمانده بودند که منجر به این شده بود نتوانند صاحب خانه شوند و بچه‌هایشان را به دانشگاه بفرستند یا برای زمان بازنشستگی پسانداز داشته باشند. من می‌دانم کنار گذاشته شدن، آن‌ها را زجر داد. همچنین اینکه در شغلی گیر کنی که استعداد بالاتری از آن داشته باشی و شاهد باشی مردم سفید قورباشه‌وار در کار از کنارتان جهش کنند، بعضی اوقات مستخدم جدیدی را تعلیم بدھی که می‌دانی یک روز رئیست بشود. حداقل درون هر کدام از آن‌ها یک سطح اولیهٔ نارضایتی و عدم اطمینان جوانه می‌زد؛ شما هرگز کاملاً نمی‌دانستید دیگر مردم شما را چگونه تصور می‌کردند.

برای دندی، زندگی زیاد بد نبود. او درحالی که در سمت جنویی به کلیسا می‌رفت با مادر بزرگم آشنا شد و عاقبت از طریق مؤسسه برنامه توسعه کاری دولتی، شغل پیدا کرد. برنامهٔ جبرانی که کارگران بدون تخصص را برای پروژه‌های ساختمانی در دوران رکود استخدام می‌کرد. بعد او برای مدت سی سال به عنوان کارگر پست‌خانه کار کرد و قبل از آنکه با حقوق بازنشسته شود، به او اجازه داد که همه وقت از روی صندلی

راحتی‌اش بر سر ولگردان نمایش داده شده در تلویزیون فریاد پکشد.

عاقبت، او پنج فرزند داشت که مانند خودش باهوش و مقرراتی بودند. نامنی، دومین فرزندش، از دانشگاه تجارت هاروارد فارغ‌التحصیل شد. اندره و کالتون به ترتیب رهبر ارکستر و مهندس کارдан شدند. فرانسیسکا برای مدتی در یک شرکت تبلیغاتی کارگردان و سپس معلم مدرسه شد. اما دندی هنوز قادر به دیدن پیشرفت بچه‌هاش به عنوان دنباله‌روی از خودش نبود. همچنان که ما هر یکشنبه وقتی به پارک‌وی گاردنز برای شام به خانه‌اش وارد می‌شدیم، پدر بزرگم با باقی مانده تلح خاکستر رؤیاهای خودش به سر می‌برد.

اگر سؤالات من برای دندی سخت و پاسخ‌ندادنی بودند، بهزودی فهمیدم که خیلی از سؤالات همان‌طور بودند. در زندگی خودم، شروع به رویارویی سؤالاتی کردم که نمی‌توانستم با آمادگی پاسخ بدهم. یکی از آن‌ها توسط دختری پرسیده شد که نمی‌توانم اسمش را به‌خاطر بیاورم؛ یکی از بچه‌های خاله دورم که با هم در حیاط خلوت خانه بیلاقی یکی از خاله‌های بزرگ پدرم در غرب بازی می‌کردیم، بخشی از اقوام دور رها شده که وقتی با پدرم به ملاقات می‌رفتیم پیدایشان می‌شد. همچنان که بزرگ‌ترها در آشپزخانه قهوه می‌نوشیدند و می‌خندیدن، احساس موازی‌ای در خارج از خانه همچنان که من و کریگ با بچه‌هایی که با آن بزرگ‌سالان آمده بودند، شکل گرفت. بعضی موقع رشت می‌شد، همه ما مجبور به رفاقت تحملی می‌شدیم؛ اما معمولاً خوب از آب درمی‌آمد. کریگ تقریباً همیشه برای شرکت در یک بازی بسکتبال غیبش می‌زد.

یک روز تابستانی وقتی که ده سال داشتم، روی پلهٔ جلوی خانه نشسته بودم و در حال صحبت با گروهی از دخترهای هم‌سنم بودم. ما همگی دم‌اسپی داشتیم و شلوار کوتاه پوشیده بودیم و اساساً فقط وقت می‌گذراندیم. راجع به چه چیزی بحث می‌کردیم؟ می‌توانست هر موردی باشد: مدرسه، برادرهای بزرگمان، لانهٔ موری در زمین.

یک موقع، یکی از دخترها، دومین، سومین یا چهارمین دختر خالهٔ من، چپ‌چپ نگاهی به من انداخت و گفت: «چرا تو مثل دخترهای سفید صحبت می‌کنی؟»

آن سؤال تیز شده بود و به عنوان یک تحقیر یا حداقل یک چالش سؤال شد؛ اما همچنان از یک جای جدی آمده بود. هسته‌ای از چیزی را در بر داشت که برای هر دوی ما گیج‌کننده بود. به نظر می‌رسید ما با هم اقوام باشیم؛ اما از دو دنیای متفاوت. من گفتم: «نمی‌دانم،» درحالی که طوری نگاه می‌کردم که تهمت ناروا به من زده شده که چرا او حتی آن سؤال را پرسیده و از حالت نگاهی که دخترهای دیگر به من خیره شده بودند، رنجیده شده بودم.

اما من می‌دانستم آن دختر با آن سؤال می‌خواست به کجا برسد. نمی‌شد پنهانش کرد، حتی اگر در آن لحظه آن کار را کرده بودم. من کمی متفاوت از دیگر اقوام و همچنین کریگ صحبت می‌کردم. پدر و مادرمان طرز به کار بردن املاء صحیح کلمات را در ما دریل کرده بودند که بگوییم «در حال رفتن» به جای گفتن «رفتم» و «نیست» به جای «نی». ما یاد گرفته بودیم کلماتمان را کامل کنیم. آن‌ها برای ما یک دست دیکشنری و داریبره‌المعارف کامل با چاپ عنوان به رنگ طلایی روی جلد آن‌ها خریده بودند که در قفسهٔ کتابخانه راه‌پله آپارتمانمان گذاشته شده بود.

هر موقع که در خصوص کلمه‌ای، عبارتی یا بخشی از تاریخ سؤال داشتیم، آن‌ها ما را به سمت آن کتاب‌ها راهنمایی می‌کردند. دندی هم، تأثیرگذار بود. هر وقت که برای شام به خانه آن‌ها می‌رفتیم با وسواس اشتباهات گرامری ما را تصحیح می‌کرد. ایده آن بود که ما بهتر بشویم و پیشرفت بکنیم. آن‌ها برای ما برنامه‌ریزی شده بود. آن‌ها تشویق می‌کردند. انتظار می‌رفت ما نه تنها باهوش باشیم، بلکه باهوش بودن خود را صاحب باشیم و با غرور مالکش باشیم. آن تربیت منجر به نوع صحبت کردن ما شد.

هنوز همچنان می‌توانست مشکل‌زا باشد. صحبت کردن از راه به‌خصوص، نوع «سفید»، آن طور که بعضی عنوان می‌کردند یک خیانت تصور می‌شد. اینکه به عنوان مغروف بودن، انگار به‌نوعی ما فرهنگ خودمان را نادیده می‌گرفتیم. سال‌ها بعد، پس از آنکه شوهرم را ملاقات کردم و ازدواج کردیم، مردی که در چشم بعضی‌ها پوست روشن تصور می‌شد و در دید دیگران پوست تیره، کسی که مانند دانشگاهی‌های آی‌وی‌لیگ {گروهی از هشت دانشگاه خصوصی در شمال شرقی آمریکا که از لحاظ آکادمی مشهور هستند؛ شامل هاروارد، براون، کورنل، بیل، پرینستون، دانشگاه پنسیلوانیا، دارتمان، کلمبیا که همچنین با هم رقابت ورزشی دارند} حرف می‌زد، یک هاوایی سیاه بزرگ شده توسط خانوده متوسط کانزاسی بود؛ من این حالت گیجی را هم در صحنه‌های ملی میان سفیدها و سیاه‌های مشابه مشاهده می‌کردم. اینکه لازم است کسی درون نژاد خودش واقع شود و خشمی که می‌آید وقتی نمی‌تواند به‌آسانی انجام بگیرد. آمریکا همان سؤالی را از باراک اوباما پرسید که دختر خاله‌ام ناخودآگاه در آن روز روی پله‌ها از من پرسید. آیا تو چیزی هستی که ظاهرت نشان می‌دهد؟ آیا من به تو اطمینان کنم یا نه؟

من آن روز را طوری گذراندم تا کمتر با دختر خاله‌ام هم زبان بشوم. من از عداوت او احساس سرکوب شدگی می‌کردم؛ اما همچنان دلم می‌خواست من اصلی را ببیند، نه اینکه بخواهم سعی در خودنمایی داشته باشم. سخت بود که بدانی باید چه کار بکنی. همه وقت می‌توانستم کمی از صدای گفت‌وگوی بزرگ‌سالان را از آشپزخانه نزدیک و خنده خانواده‌ام را به‌آسانی و بلند از آن طرف حیاط بشنوم. برادرم را می‌دیدم که با گروهی از پسرها در حال عرق ریختن در بازی‌ای بود که آن طرف خیابان بربا بود. به نظر می‌رسید که هر کسی جای خودش را پیدا کرده باشد، به جز من. حالا به ناراحتی آن لحظه که برمی‌گردم، تشخیص می‌دهم که هر چه چالش وفق دادن با کسی که هستی و از جایی که آمدی و به جایی که قصد رفتن داری، جهانی‌تر باشد دشوارتر است. همچنین من فهمیدم که هنوز از پیدا کردن صدای خودم خیلی دور بودم.

فصل ۴

در مدرسه هر روز یک ساعت تمام برای صرف ناهار به ما اجازه می‌دادند. چون که مادرم شاغل نبود و آپارتمان ما هم خیلی نزدیک به مدرسه بود، من معمولاً به همراه چهار، پنج دختر دیگر تا خانه‌هایمان راه می‌رفتیم. همهٔ ما بدون وقفه حرف می‌زدیم و آمادهٔ پنهن شدن بر کف آشپزخانه و مشغول بازی و تماشای فیلم «همهٔ بچه‌های من» از تلویزیون بودیم؛ در حالی که مادرم ساندویچ‌ها را تعارف می‌کرد.

این، برای من عادتی را به وجود آورد که در طول عمر با من ماند؛ یعنی نگه داشتن گروهی از دوست دخترهای نزدیک مشاور با روحیهٔ بالا و پناهگاهی امن از حکمت زنانه. درون گروه هم‌ناهاری، ما هر اتفاقی را که در آن روز در مدرسه رخ داده بود موشکافی می‌کردیم. هر شکایتی که از معلم داشتیم، هر تکلیفی که به نظر ما بی‌فائده می‌آمد. نظریه‌های ما بیشتر توسط کمیته‌ای شکل می‌گرفت. ما گروه جکسون ۵ را می‌پرستیدیم و مطمئن نبودیم نظرمان در مورد گروه آزموند چه بود {گروه دیگر موسیقی از برادران و تک خواهر آزموندها در دهه ۷۰ میلادی}. «واترگیت» اتفاق افتاده بود؛ اما هیچ‌کدام از ما چیزی از آن درک نمی‌کردیم. این طور به نظر می‌رسید که خیلی از بزرگ‌سالان در واشنگتن دی. سی در حال صحبت درون میکروفون بودند که به نظر مایک جای خیلی دور با ساختمان‌های سفید زیاد و مردان سفید زیاد می‌آمد.

در این میان مادرم، خیلی خوشحال بود که از ما پذیرایی کند. روزنهای کوچک از دنیای ما را به او می‌داد. همچنان که من و دوستان غذا می‌خوردیم و ور می‌زدیم، او اغلب کنار ما آرام می‌ایستاد و خودش را مشغول کاری نشان می‌داد. او پنهان هم نمی‌کرد که هر کلام از حرف‌های ما را می‌شنود. محل زندگی خانوادهٔ من که با چهار

نفر در محیطی کمتر از ۸۳ متر مربع جمع شده بودیم، هرگز هیچ‌گونه خلوتی نداشتیم. بعضی مواقع مهم بود. کریگ که ناگهان به دخترها علاقه‌مند شده بود، شروع به جواب دادن به تلفن‌هایش پشت در بسته حمام کرد و سیم تلفن از جایی که در دیوار آشپزخانه نصب بود تا آن طرف حال کشیده می‌شد.

همچنان که مدارس شیکاگو برقرار بود، مدرسه بین ماوراء جایی میان مدارس خوب و مدارس بد قرار می‌گرفت. طبقه‌بندی نژادی و اقتصادی در سمت ساحل جنوبی در طول دهه ۷۰ میلادی ادامه داشت؛ به این معنا که جمعیت محصل سیاه و فقیر با گذشت هر سال رشد داشت. وقت‌هایی بود که حرکت ائتلافی شهری برای انتقال بچه‌ها به مدارس جدید شروع می‌شد؛ اما والدین دانش‌آموزان بین ماوراء با موفقیت با آن جنگیدند. بحث آن‌ها این بود که بهتر است پول برای بهتر کردن همان مدارس هزینه گردد.

به عنوان یک بچه، دیدگاهی در مورد اینکه وسایل فرسوده شده باشند یا آنکه به ندرت بچه سفیدی در مدرسه مانده بود نداشتم. مدرسه از کودکستان شروع می‌شد تا کلاس هشتم. این معنایش این بود که تا وقتی که من به کلاس‌های بالاتر می‌رسیدم، هر کلید برق و هر تخته‌سیاه و هر ترک دیوار راهرو را می‌شناختم. تقریباً همه معلم‌ها و دانش‌آموزان را می‌شناختم. برای من، بین ماوراء عملأً بخشی از خانه محسوب می‌شد.

همچنان که به کلاس هفتم راه پیدا می‌کردم، «مدافعان شیکاگو»، یک مجله هفتگی مورد علاقه خوانندگان آفریقایی‌آمریکایی، یک مقاله‌تند منتشر کرد که بین ماوراء تمام شده است. اینکه در طول چند سال، از یکی از مدارس درجه یک عمومی شهر به یک «کثافت‌خانه از بین رفته» که تحت تأثیر «اندیشه زاغه‌نشینی» اداره می‌شد، تنزل پیدا

کرده است. مدیر مدرسه‌ما، دکتر لاویزو، بلاfacile به وسیله یک نامه جواب سردبیر را داد. او از جامعه خانواده مدرسه و دانشآموزانش دفاع کرد و مقاله مجله را خیال‌بافی پنداشت: «یک دروغ فاحش که به نظر می‌رسد طراحی شده باشد تا فقط احساسات شکست و گریز را تحریک کند.»

دکتر لاویزو یک مرد گرد و شاد بود که موهای پُف کرده در هر دو سمت کچل سرش داشت. او بیشتر وقتش را در دفترش کنار در ورودی مدرسه می‌گذراند. از نامه‌اش برمی‌آمد که او دقیقاً می‌دانست در مقابل چه چیزی قرار گرفته است. شکست احساسی است که خیلی قبل از آنکه به نتیجه واقعی منتج شود وجود دارد. آسیب‌پذیری است که اغلب به‌عمد و به‌واسطه ترس از عواقب خود شکی شروع و بعد افزایش می‌یابد. آن «احساسات شکست» که او اشاره کرد از قبل در همه جای همسایگی من وجود داشت؛ به شکل والدینی که نمی‌توانستند از لحاظ مالی به پیش‌رونده، به شکل بچه‌هایی که شروع به شک کرده بودند که زندگی آن‌ها فرقی نخواهد کرد، خانواده‌هایی که همسایه‌های غنی‌ترشان را تماشا می‌کردند که در حال رفتن به حومه شهر یا منتقل کردن بچه‌هایشان به مدارس کاتولیک بودند. بنگاه‌داران یغماًگری وجود داشتند که همه وقت در ساحل جنوبی گشت می‌زدند و در گوش صاحب‌خانه‌ها نجوا می‌کردند که قبل از آنکه دیر شود باید خانه‌هایشان را بفروشند و اینکه آن‌ها کمک می‌کنند تا فرصت هست از آن جا نقل مکان کنند. استنتاج آن بود که شکست در راه است و اجتناب‌ناپذیر که از قبل به نیمه راه رسیده است. می‌توانید وسط از بین رفتن آن گیر کنید یا می‌توانید از آن فرار کنید. کلمه‌ای را استفاده می‌کردند که همه بیش‌ترین وحشت را از آن داشتند: «زاغه‌نشینی»، مانند یک کبریت روشن بود که

به خرم می‌انداختند.

مادرم خریدار هیچ کدام از آن حرف‌ها نبود. او ده سال در ساحل جنوبی زندگی کرده بود و چهل سال آینده هم می‌ماند. او خریدار دلال بازی ترس نبود و در آن واحد به نظر می‌رسید به همان اندازه آغشته مخالفت با هر نوع ایده «کیک در آسمان» باشد. او یک واقع‌گرای مطلق و کنترل‌گر هر چیزی که می‌توانست بود.

او یکی از اعضای فعال پی‌تی‌آ در مدرسه برین ماور بود که کمک نقدی برای تهییه وسایل نوی کلاس‌ها را جمع‌آوری می‌کردند. مهمانی‌های شام قدردانی برای معلمین برگزار می‌کرد و برای به وجود آوردن کلاس‌های چندسطوحی که مخصوص دانش‌آموزان سطح بالا بود، لابی‌گری می‌کرد. آخرین اقدامش دغدغهٔ فکری دکتر لاویزو بود که برای گرفتن دکترای آموزش به مدرسهٔ شبانه می‌رفت و مطالعه‌ای را در خصوص تشکیل گروه‌های دانش‌آموزی، نه بر مبنای سن، بلکه بر مبنای توانایی انجام داده بود. او بچه‌های برجسته‌تر را در کنار هم گذاشته بود تا یاد بگیرند سریع‌تر به درجات بالا بروند.

ایدهٔ سیتیزهٔ گرایانه‌ای بود و به دلیل غیردمکراتیک بودن سرزنش می‌شد. همچنان که همهٔ برنامه‌های «خدادادی و با استعداد» به طور ذاتی این‌گونه هستند. اما همچنان در اطراف کشور بخاری از حرکت پیدا کرده بود و در مورد سه سال آخر من در مدرسه برین ماور از آن ایده سود بردم. من به یک گروه بیست‌نفره دانش‌آموز از سطوح مختلف پیوستم و با وقت تنفس خودمان، ناهار، موسیقی و برنامهٔ ورزشی در یک کلاس جدا از بقیهٔ مدرسه قرار گرفتیم. به ما موقعیت ویژه، به علاوهٔ ملاقات هفتگی از کالج به منظور حضور در یک کارگاه پیشرفتی نوشتن یا تشریح یک موسش در آزمایشگاه بیولوژی داده شده بود. ما در برگشت به کلاس خودمان خیلی کارهای مستقل انجام

می‌دادیم و اهداف خودمان را بنا می‌گذاشتیم و با هر سرعتی که برای ما بهترین بود حرکت می‌کردیم.

به ما معلمین اختصاصی می‌دادند. اول آقای مارتینز و بعد آقای بنت، هر دو مردان آفریقایی‌آمریکایی مؤدب و شوخ طبع بودند و هر دو به تیزی به صحبت‌های بچه‌ها گوش می‌دادند. حس روشنی وجود داشت که مدرسه برای ما سرمایه‌گذاری کرده است که باعث شده بود همهٔ ما سخت‌تر سعی کنیم و احساس بهتری در مورد خودمان داشته باشیم. یادگیری مستقل فقط باعث شد رگِ رقابت‌پذیری من سوخت‌رسانی شود. من درون درس‌ها ریز می‌شدم و به‌آرامی حساب می‌کردم که در میان همتایانم کجا قرار گرفته‌ام. چنانچه پیش‌رفتم را به صورت چارت می‌کشیدم، شامل بخش‌های طولانی تا جبر مقدماتی و نوشتمن تک‌پاراگراف تا یک مقالهٔ تک صفحه‌ای کامل می‌شد. برای من مثل یک بازی بود. خب، نظیر دیگر بازی‌ها و شیوه بیشتر بچه‌ها، وقتی از بقیه جلو می‌زدم خوشحال‌ترین بودم.

من به مادرم هر چیزی که در مدرسه رخ می‌داد می‌گفتم. به روزرسانی زنگ ناهارش با یک به روزرسانی دیگر دنبال می‌شد که من با عجله گزارش می‌دادم. هنگامی که بعداز‌ظهر به حال وارد شدم، به دم در خانه گزارش می‌دادم و کیف مدرسه را روی زمین پرتاب می‌کردم و به دنبال چیزی برای خوردن می‌گشتم. دقیقاً تشخیص می‌دهم که نمی‌دانم در ساعتی که مدرسه بودم مادرم چه کار می‌کرد؛ شاید به‌خاطر اخلاق خودمحوری هر بچه هیچ‌گاه سؤال نکردم. نمی‌دانم درباره چه چیزی فکر می‌کرد و احساسش در مورد اینکه خانه‌دار سنتی بود و همچنان با گرفتن شغلی

متفاوت مقاومت می‌کرد، چه بود. من فقط می‌دانم که وقتی به خانه می‌رسیدم، غذا آماده در یخچال بود؛ نه تنها برای من، بلکه برای دوستانم. می‌دانم وقتی کلاس من به یک گردش علمی می‌رفت، مادرم تقریباً همیشه داوطلب می‌شد تا از همه سریرستی کند. او با یک لباس قشنگ و ماتیک تیره پیدایش می‌شد تا در اتوبوس همراه ما تا کالج یا باع وحش باشد.

ما در خانه‌مان بر طبق درآمدمان زندگی می‌کردیم؛ اما هرگز در خصوص حدودش صحبت نمی‌کردیم. مادرم راهی برای جبران پیدا می‌کرد. او ناخن‌هایش را خودش آرایش می‌کرد و خودش موهایش را رنگ می‌کرد (یک بار تصادفاً سبزشان کرد). فقط زمانی که پدرم لباس جدید به عنوان هدیه تولد برای مادرم می‌خرید، او لباس به دست می‌آورد. او هرگز ثروتمند نبود؛ اما همیشه با مهارت بود. وقتی که ما جوان بودیم، او معجزه‌آسا جوراب‌های کهنه را به عروسک‌هایی که دقیقاً شکل مایت‌ها {شوی تلویزیونی عروسکی که سال‌ها در تلویزیون آمریکا به نمایش داده می‌شد} بودند، تبدیل می‌کرد. او دستمال‌های کوچک ابریشمی را قلاب‌دوزی می‌کرد تا رومیزی‌مان را درست کند. او مقدار زیادی از لباس‌های من را حداقل تا نیمه‌های دیپرستان دوخت. هنگامی که ناگهان داشتن برچسب «گلوریا وندربل» که روی جیب جلوی شلوار جین دوخته می‌شد مهم شد، من پافشاری کردم تا دوختن لباس‌هایم را قطع کند.

او بیشتر اوقات اتاق نشیمن را تغییر دکور می‌داد و روکش جدید روی کاناپه می‌کشید. او عکس‌های روی دیوارمان را با عکس‌های چاپ و قاب شده مبادله می‌کرد. وقتی هوا گرم می‌شد، او یک خانه‌تکانی بهاری تشریفاتی انجام می‌داد و به همه جبهه‌ها حمله‌ور می‌شد. او مبلمان را جاروبرقی می‌کشید، پرده‌ها را می‌شست و همه حفاظه‌های

پنجره‌ها را برمی‌داشت تا بتواند شیشه‌ها را با شیشه‌شور تمیز کند و قبل از آنکه توری پنجره نصب کند تا هوای تازه به داخل آپارتمان کوچک و شلوغ ما وارد شود، فریم پنجره‌ها را پاک می‌کرد. او اغلب به طبقهٔ پایین می‌رفت، مخصوصاً وقتی رابی و تری پیرتر شدند و توانایی نداشتند ترتیب تمیز کردن آن‌جا را هم بدهنند. به‌خاطر مادرم است که تا به امروز حس شادی می‌کنم و به‌طور اتوماتیک احساسم در مورد زندگی بهتر می‌شود.

او مخصوصاً هنگام کریسمس مبتکر می‌شد. در سالی تصمیم گرفت رادیاتورهای جعبه‌مانند فلزی‌مان را با کارتنهای مقواهی چین‌دار رنگی بپوشاند تا مانند آجرکاری قرمز شوند. او همه چیز را به هم چسباند تا یک دودکش تا سقف مصنوعی و یک شومینهٔ مصنوعی کامل با طاقچهٔ بالای شومینه و منقلِ کف داشته باشیم. بعد پدرم، هنرمند ساکن خانواده، را موظف کرد تا یک سری شعله را با کاغذهای برنجی درست کند که وقتی نور پشت آن‌ها با یک لامپ روشن می‌شد، آتش نیمه متلاعده‌ای درست کند. او به عنوان یک سنت در شب‌های عید سال، یک زنیل پیش‌غذا از آن نوع که درونش پر از تکه پنیر، کنسرو گوشت شترمرغ و انواع مختلف کالباس قرار داشت می‌خرید. او خواهر پدرم، فرانسیسکا را دعوت می‌کرد تا با هم بازی‌های رو صفحه‌ای بازی کنند.

برای شام پیتزا سفارش می‌دادیم و در طول شب خودمان را با انواع خوردنی مشغول می‌کردیم. مادرم سینی‌هایی از گوشت خوک، میگوی سرخ‌شده و پنیر مخصوص کشیده‌شده روی بیسکویت ریتز {یک برند بیسکویت مشهور در آمریکا} به اطراف تعارف می‌کرد. همچنان که نیمه‌شب نزدیک می‌شد، ما همه یک گیلاس کوچولو

مادرم نوعی ذهنیت والدینی را برقرار کرده بود که من اکنون تشخیص می دهم عالی و تقریباً غیرممکن برای تقلید کردن بود؛ نوعی از خیال راحتی بی طرفانه آرام. من دوستانی داشتم که مادرهایشان سوار بر بالایی و پایینی هایشان می شدند که انگار متعلق به خودشان بود. خیلی از بچه های دیگر را هم می شناسم که خانواده هایشان زیادی دل مشغول چالش های خودشان بودند که اصلاً وجود خارجی نداشتند. مادر من به سادگی متعادل بود. او برای قضاوت سریع نبود و برای دخالت هم سریع نبود. در عوض، او حالات ما را زیر نظر داشت و به هر گونه مشقت یا پیروزی که روز با خودش بیاورد ناظر نیک خواه بود. وقتی اوضاع بد بود، او فقط کمی به ما اخم می کرد. وقتی کاری عالی انجام می دادیم، آنقدری تشویق می شدیم که فقط بدانیم او از ما خوشحال است؛ اما نه آنقدری که برای ما دلیلی برای انجام آن کار بشود.

راهنمایی که مادرم می داد، میل به نوع محکم شده و واقع بینانه داشت. یک روز پس از آنکه به خانه برگشتم و شروع به گله کردم، او به من گفت: «تو نیاز نیست معلمات را دوست داشته باشی؛ اما آن زن نوعی حساب کتاب در سرش دارد که در سر تو نیاز است. به آن توجه کن و دیگر موارد را نادیده بگیر.»

او بدون تناقض عاشق ما بود، من و کریگ؛ اما ما در این رابطه زیاد موفق نبودیم. هدف او این بود تا ما را به دنیای خارج هل دهد. او به ما می گفت: «من بچه بزرگ نمی کنم. آدم بزرگ سال بزرگ می کنم.» او و پدرم اغلب مسیر، راهنمایی می دادند تا قوانین. به آن معنا که به عنوان یک نوجوان ما هرگز محدودیت زمانی نداشتم. در عوض، آنها می پرسیدند: «وقت معقول برای به خانه برگشتن تو چه ساعتی است؟» و

کریگ داستانی درباره یک دختر که در کلاس هشتم دوستش می‌داشت تعریف می‌کرد که چگونه یک روز آن دختر کلی برایش دعوت‌نامه می‌فرستد تا به خانه آن‌ها برود. او به وضوح اشاره کرده بود که پدر مادرش خانه نخواهند بود و آن‌ها تنها هستند.

برادرم به صورت خصوصی برنامه‌ریزی کرد که برود یا نه. آن موقعیت تحریک‌آمیز او را قلق‌ک داده بود؛ اما می‌دانست آن یک عمل آب‌زیرکاهی و ناشایسته است. نوعی رفتار که پدر و مادرم هرگز تأیید نمی‌کنند. به هر حال، آن وضعیت باعث نشد تا خودش را از گفتن نیمه‌واقعیتی به مادرم متوقف کند. او در مورد دختر به مادرم گفت؛ ولی اشاره کرد که در پارک هم‌دیگر را نخواهند دید.

او قبل از انجام آن کار احساس گناه کرد. قبل از اینکه او درباره اش فکر کند، گناه سوار شده بود. کریگ نهایتاً دسیسه تنها بودن دختر در خانه شان را برای مادرم فاش کرد. او شاید با این فرض امیدوار بود که مادرم فقط از کوره در بود و نگذارد او به قرارش برسد.

اما مادرم عصبانی نشد، او نمی‌شد. آن نوع عملکرد مادرم نبود.
مادرم گوش داد؛ اما او را از انتخاب هایی که در دست داشته است نبخشید. در عوض، با کمی شانه بالا انداختن او را با عذاب خودش واگذاشت. مادرم قبل از اینکه به شستن ظروف در سینکِ ظرفشویی یا به تاکردن لباس‌های شسته شده برگردد، به او گفت: «طوری عمل کن که فکرمی کنی بهترین راه باشد.»

آن بهنوعی یک هُل دادن دیگر کوچک به دنیای خارج محسوب می‌شد. من مطمئن هستم مادرم در قلبش از قبل می‌دانست که برادرم کار درست را انجام می‌دهد. الان من متوجه می‌شوم که هر حرکتی که او انجام می‌داد، با اطمینان کامل معتقد شده بود که او ما را بزرگ‌سال تربیت کرده است. تصمیمان به خودمان مربوط می‌شد.
زندگی ما بود، نه زندگی او؛ همیشه خواهد بود.

به هر حال من خودم را تا چهارده سالگی، نیمه‌بزرگ‌سال فرض می‌کردم؛ شاید هم دو سوم بزرگ‌سالی. عادت ماهانه‌ام شروع شده بود که با هیجان تمام و بلافصله به همه در خانه خبر دادم؛ چون خانه ما این‌طوری بود. من از آن گرسته‌های تمرينی فارغ‌التحصیل شده و نوع بیشتر زنانه‌اش استفاده می‌کردم که همچنان من را به وجود می‌آورد. به جای اینکه برای ناهار به خانه بیایم، حالا با تعدادی از همکلاسی‌ها ناهار را

در اتاق آقای بینت می خوردیم. به جای اینکه یکشنبه‌ها روی ساوت‌ساید خراب شوم و به صفحه‌های جاز او گوش دهم و با رِکس بازی کنم، با دوچرخه‌ام از کنار خانه‌اش رد می‌شدم و به سمت جنوب به خانه‌های بیلاقی در خیابان آگلیسی، جایی که خواهران گور زندگی می‌کردند رکاب می‌زدم.

خواهران گور بهترین دوستان من بودند و نیز کمی معبد من. دایان همکلاس من بود و پم یک کلاس پایین‌تر. هر دو دخترهای خوشگلی بودند. رنگ پوست دایان روشن بود و پم تیره‌تر و هر کدام با آراستگی خود مجذوب که به نظر می‌رسید به صورت طبیعی داشته بودند. حتی خواهر کوچکشان، جینا، که چند سال جوان‌تر بود، از نوعی زنانگی خوش بنیه سرچشم‌می‌گرفته بود که من فکر می‌کنم به سادگی مانند گورها بود. خانه آن‌ها کم مرد بود. پدرشان در آن خانه زندگی نمی‌کرد و به ندرت از او صحبت می‌شد. یک برادر خیلی بزرگ‌تر داشتند که حضور جنی داشت.

خانم گور یک زن شاد و جذاب بود که تمام وقت کار می‌کرد. او میز توالی پر از عطر، پودر صورت و کرم‌های مختلف در ظروف کوچک داشت که با در نظر گرفتن وسایل نسبتاً عملی مادرم، در نظرم مانند جواهر عجیب و غریب جلوه می‌داد. من عاشق سپری کردن وقت در خانه آن‌ها بودم. پم، دایانا و من بدون پایان در مورد اینکه چه پسرهایی را دوست می‌داشتیم حرف می‌زدیم. برق لب می‌زدیم و لباس‌های همدیگر را امتحان می‌کردیم. ناگهان متوجه می‌شدیم کدام مدل شلوار هیکلمان را بهتر نشان می‌دهد. آن روزها بیشتر انرژی من در سرم مصرف می‌شد. به تنها یی در اتاقم می‌نشستم و به موسیقی گوش می‌دادم و در حال رؤیا بودم که با یک پسر خوش‌تیپ آهسته می‌رقصم یا از پنجره اتاق به این امید که یکی از آن دلباخته‌ها با دوچرخه‌اش به انتهای خیابان

رکاب بزند به بیرون چشم‌چرانی می‌کنم. بنابراین پیدا کردن خواهانی برای گذران آن سال‌ها با همدیگر نعمتی بود.

در خانه گورها ورود پسرها مجاز نبود؛ اما مانند پشه‌ها به دور آن خانه ویزویز می‌کردند. آن‌ها دوچرخه‌هایشان را در پیاده‌رو به جلو و عقب رکاب می‌زدند. روی پله جلوی خانه می‌نشستند و امیدوار بودند دیانا یا پم برای عشه‌گری بیرون بیایند. خوش بود که در اطراف آن همه توقعات باشی، حتی اگر من معنای همه‌اش را درگ نمی‌کرم. هر کجا که نگاه می‌کرم، اندام‌ها در حال تغییر بودند. پسرهای مدرسه ناگهان به اندازه مردها شده بودند و انرژی‌هایشان نامناسب دست‌پاچه و صدای‌های شان عمیق شده بود. در این میان، بعضی از دوست‌دخترهای من، ظاهرشان هجده ساله به نظر می‌آمد؛ درحالی که شلوار کوتاه و تاپ‌بندی تنشان بود، به اطراف راه می‌رفتند. ظاهرشان بی‌خيال و مطمئن بود؛ انگار از رازی باخبر بودند انگار که حالا در سیاره دیگر زندگی می‌کردند. درحالی که بقیه ما نامطمئن و کمی متغير باقی مانده بودیم و منتظر صدا زدنمان بودیم که به دنیای بزرگ سالان وارد بشویم؛ مانند کره‌اسب روی پاهای در حال رشدمان بودیم و آن قدر جوان که هیچ مقدار برق لب هنوز نمی‌توانست درستش کند.

مانند خیلی از دخترها، من زود به استعدادهای بدنم واقف شدم، خیلی بیش از آنکه شروع به شکل زن شدن کنم. الان با استقلال بیشتری در همسایگی قدم می‌زدم و کمتر به خانواده‌ام وابسته بودم. به‌تهایی اتوبوس سوار می‌شدم تا به کلاس‌های دیر وقت رقص مؤسسه «می‌فر» در خیابان هفتادونه بروم، جایی که جاز و آکروبات یاد می‌گرفتم. بعضی وقت‌ها برای مادرم فرمان می‌بردم. به‌همراه آزادی‌های جدید،

آسیب‌پذیری جدید آمده بود. یاد گرفتم هر گاه از کنار گروهی از مرد که گوشه خیابان جمع شده بودند، رد می‌شوم، نگاهم را مستقیم به جلو بدوزم. دقت می‌کردم که نگاه‌هایی را مشاهده نکنم که روی سینه و پاهایم دور می‌زنند. نادیده گرفتن سوت‌هایی را که به‌سمتم کشیده می‌شد می‌دانستم. یاد گرفتم کدام بلوک در همسایگی ما خطرناک‌تر از دیگر بلوک‌ها بودند. می‌دانستم هرگز نباید تنها در شب قدم بزنم.

در خانه، پدر و مادرم امتیاز انحصاری به این عامل قائل شده بودند که دو نوجوان در حال رشد دارند. ایوان پشت آشپزخانه را به صورت یک اتاق خواب مجزا برای کریگ بازسازی کردند که حالا در دیبرستان یک سال دومی شده بود. آن جداگاندهای نازکی که سال‌ها پیش ساوت‌ساید بین اتاقمان کشیده بود خراب شد. من به اتاقی که متعلق به پدر و مادرم بود منتقل شدم. آن‌ها در جایی مستقر شدند که اتاق خواب بچه‌ها به حساب می‌آمد و برای اولین بار برادرم و من فضای واقعی خودمان را داشتیم.

اتاق خواب جدید من رؤیایی بود. اتاقی کامل با یک دامن تخت گلدار سفید و آبی و بالش‌های دست‌ساز، یک فرش سورمه‌ای تازه و یک تخت سفید مدل پرنسسی با روتختی هم‌خوان و چراغ، تقریباً نزدیک به چیزی بود که در کاتالوگ سیرزی که اجازه داشتم دارا باشم. همچنین، به هر کدام از ما اتصال تلفن خودمان داده شد. تلفن من آبی روشن بود تا با دکور جدید اتاقم هم‌خوانی داشته باشد؛ درحالی که تلفن کریگ سیاه مردانه بود. معنایش این می‌شد که ما می‌توانستیم به کارهای خودمان به صورت نیمه خصوصی رسیدگی کنیم.

من در واقع موفق شدم اولین بوسه واقعی خودم را پشت تلفن با پسری به نام رونیل

انجام بدهم. رونل به مدرسه من نمی‌رفت و در همسایگی ما هم زندگی نمی‌کرد؛ اما در گروه بچه‌های شیکاگو با همکلاسی من چیاکا خوانندگی می‌کرد و با واسطه‌گری چیاکا، ما یک طوری فهمیدیم که از همدیگر خوشمان می‌آید. مکالمه تلفنی ما کمی ناجور بود؛ اما من اهمیت نمی‌دادم. من احساس دوست داشته شدن را دوست داشتم. هر گاه که تلفن زنگ می‌خورد، گرمایی از انتظار را حس می‌کردم. آیا او می‌تواند رونل باشد؟ به یاد ندارم کدام یک از ما پیشنهاد داد که ما همدیگر را یک بعدازظهر در خارج از منزل ملاقات کنیم تا بوسه را سعی کنیم؛ اما در آن عمل فرق جزئی نبود و خجالت‌هایی از حسن تعبیر نیاز نداشت. ما قرار ندادستیم با هم وقت بگذرانیم یا قدم بزنیم. ما هر دو می‌خواستیم کاری انجام بدهیم و هر دو آماده‌اش بودیم.

آن شد که من روی نیمکت سنگی که نزدیک منزل خانوادگی ام بود، نشستم. من در دید پنجره‌های خانه‌های جنوبی به سمت ما و دوره شده با گل‌های باغچه عمه بزرگم، غرق در بوسه گرم رونل شدم. هیچ چیز دنیابی یا به خصوص الهام‌بخشی درونش نبود؛ اما خوش بود. کم کم تشخیص دادم که بودن در اطراف پسرها، خوش است. ساعاتی که در حال تماشای بازی کریگ سپری می‌شد، از روی صندلی تماشاچیان یک ورزشگاه یا ورزشگاه دیگر احساس مستولیت خواهri کمتری داشت. چون بستکتبال دیگر می‌توانست چه باشد، جز تماشای نمایش گروهی از پسرها؟ من یکی از خواهران گور را به همراه می‌بردم تا در جایگاه حضور خودم واضح‌تر شود. سپس من از هر لحظه از آن نمایش پر عرق پیش رویم و همه آن مرموزیت‌هاییش لذت می‌بردم؛ از آن دویدن‌ها و تنه زدن‌ها، شکاف‌دادن‌ها و فریاد کشیدن‌ها، تپش مردانه، همه در یک صحنه تمام. وقتی یکی از پسرهای تیم ال جی رونی در حال بیرون رفتن از ورزشگاه به من لبخندی

زد، من بلافاصله لبخندش را پاسخ دادم. به نوعی احساس کردم که آینده‌ام تازه شروع به رسیدن کرده است.

من به آهستگی از خانواده‌ام جدا می‌شدم و به تدریج کمتر دلم می‌خواست هر چیزی را که در فکر داشتم فریاد بزنم. همچنان که به زمین بازی بسکتبال رانندگی می‌کردیم در صندلی عقب بیوک ساکت می‌نشستم. احساساتم زیادی عمیق یا مغشوش بودند که با کسی شریکشان کنم. حالا در وضعیتی از تمرین تنهایی نوجوانی گیر کرده بودم و قانع شده بودم که بزرگ‌سالان اطرافم هرگز خودشان در آن وضعیت قرار نگرفته بودند.

بعضی وقت‌ها شب پس از مسواک زدن از توالت بیرون می‌آمدم و خانه را تاریک می‌یافتم. چراغ‌های اتاق نشیمن و آشپزخانه خاموش شده بودند و هر کسی درون فضای خودش آرام گرفته بود. از زیر در اتاق کریگ روشنایی می‌دیدم و اینکه چطور در حال انجام تکالیف شبانه‌اش بود. متوجه نور تلویزیون می‌شدم که از اتاق پدر و مادرم به بیرون متصاعد می‌شد و می‌شنیدم که با آرامی زمزمه می‌کنند و با خودشان در حال خنده بودند. به همان میزان که من هیچ‌گاه برای مادرم متعجب نشدم که مادر تمام وقت بودن در خانه چگونه است، هرگز در آن موقع متعجب نشدم معنای مزدوج بودن چیست. من از اتحاد پدر و مادرم موهبت فرض کردم. به سادگی یک اصل استوار که زندگی هر چهار نفر ما بر مبنای آن پایه گذاری شده بود.

خیلی دیرتر، مادرم به من گفت که هر سال که بهار فرا می‌رسید و هوای شیکاگو گرم می‌شد، به این فکر می‌افتداده که پدرم را ترک کند. نمی‌دانم آن افکار واقعاً جدی بودند یا نه. من نمی‌دانم که حتی آن ایده را برای یک ساعت هم در سرش داشته بود یا برای

یک روز یا برای بیشتر فصل؛ اما در نظر او یک هوس فعال بود، چیزی که احساس سلامت داشت و شاید حتی انرژی‌ای تقریباً به همان تشریفات برای تعمق.

من حالا درک می‌کنم که حتی یک ازدواج شاد هم می‌تواند رنجش باشد. ازدواج یک قرارداد است که بهتر است حتی به‌آرامی در خفا و حتی در تنها بی، به‌روز و دوباره به‌روز شود. من فکر نمی‌کنم مادرم هیچ‌گاه به صورت مستقیم هر گونه شک یا ناراحتی که داشت با پدرم مطرح کرده باشد و فکر نمی‌کنم هیچ‌گاه او را از زندگی دیگری که رؤیایش را در آن زمان در سر داشته آگاه کرده باشد. آیا او خودش را جایی در جزیره گرمسیری با یک مرد متفاوت دیگر تصور می‌کرده است؟ یا در یک خانه متفاوت دیگر یا به جای داشتن بچه، صاحب یک دفتر کاری از خودش باشد؟ من نمی‌دانم و فکر کنم بتوانم از مادرم سؤال کنم که الان در سنین هشتاد سالگی‌اش است؛ اما فکر نمی‌کنم اهمیتی هم داشته باشد.

اگر هیچ‌گاه یک زمستان را در شیکاگو نگذرانده باشید، اجازه بدھید توصیفش کنم: شما می‌توانید یک صد روز تمام زیر آسمان خاکستری سخت زندگی کنید که خودش را مانند یک سریوش روی شهر می‌اندازد. بسیار سرد و با بادهای گزنه که از سمت رودخانه در حال وزیدن است. برف از انواع مختلف به سنگینی در شب و روز می‌بارد. پیاده‌روها به صورت تگرگ‌های ریز روحیه تضعیف کن و موجی از بادهای کرکی افسانه‌ای، بورانی است. یخ هم به طور غیرمعمول و خیلی زیاد وجود دارد که پیاده‌روها و پنجره‌ها را به نحوی جلا می‌دهد؛ البته بعداً نیاز به تراشیدن دارند. در اوائل صبح صدای خراشیدن‌هایش با آوای خریش خریش به گوش می‌رسد، همچنان که مردم ماشین‌هایشان را برای رفتن به سر کار تمیز می‌کنند. همسایه‌های شما، به واسطه

لباس‌های کلفتی که در مقابله با سرما به تن می‌کنند شناسایی ناپذیرند. سرهایشان را به منظور پوشاندن از باد پایین می‌گیرند. ماشین‌های برف پاروکن شهر در خیابان‌ها غرش می‌کنند تا جایی که برف سفید به اطراف کومه و دودی رنگ شود تا آنکه هیچ جیز طبیعی‌ای باقی نماند.

عاقبت، چیزی به هر حال اتفاق می‌افتد. یک برگشت آهسته شروع می‌شود. می‌تواند زیرک، نفخه‌ای از رطوبت در هوا و بالا کشیدن کمی از آسمان باشد. اول درون قلب احساسش می‌کنید، احتمال اینکه زمستان شاید در حال عبور باشد. در شروع شاید باورش نکنید؛ اما بعد به آن اطمینان می‌کنید. چون که الان خورشید بیرون آماده است و جوانه‌های کوچکی روی درختان سبز شده است و همسایه‌هایتان لباس‌های کلفتشان را از تن بیرون آورده‌اند. شاید یک شادی نو در افکارت به وجود بیاید که در صبح تصمیم بگیری تمام پنجره‌های آپارتمان را باز کنی و شیشه‌ها را تمیز کنی. شما را به فکر وامی دارد و در شگفتی فرو می‌برد که شاید دیگر امکان‌ها را از یاد بردۀ‌اید؛ با شدن یک همسر به این مرد در خانه‌اش با این بچه‌ها.

شاید قبل از آنکه تمام پنجره‌ها را در چهارچوب خودش برگردانید و سطل مواد شویندهات را در سینک خالی کنید، تمام روز را صرف فکر برای ایجاد روش زندگی جدید باشید. همچنین شاید حالا همه اطمینانت برگشته باشد، چون بله، حقیقتاً زمستان است و بار دیگر تو انتخاب کرده‌ای که بمانی.

فصل ۵

مادرم به تدریج به سر کار برگشت. درست زمانی که من دییرستان را شروع کردم، خودش را به زور از خانه و همسایگی بیرون کشید و رفت به قلب آسمان خراش‌های متراکم شیکاگو، جایی که به عنوان معاون یک بانک استخدام شد. او یک لباس فرم کار خرید و شروع به مسافرت روزانه کرد. او اتوبوس شمال بلوار جفری را سوار می‌شد یا اگر زمان شروعشان در صبح با گندی همراه می‌شد با پدرم به وسیله بیوک می‌رفتند. برای مادرم، آن شغل تغییری خوشایند و برای خانواده، کم‌وبیش راحتی مالی بود. خانواده‌ام در حال پرداخت هزینه ثبت‌نام کریگ به مدرسه کاتولیک بودند. او در فکر رفتن به کالج بود، با وجود من که پا پشت پای او می‌گذاشت.

حالا برادرم کاملاً بزرگ شده بود و یک قوی هیکل برازنده با یک حالت فنری غیرطبیعی در پاهایش داشت. او یکی از بهترین بازیکنان بسکتبال در شهر محسوب می‌شد. در خانه، خیلی زیاد می‌خورد. گالن گالن شیر سر می‌کشید و یک پیتزای بزرگ را در یک نشست می‌بلعید. او اغلب بعد از شام تا وقت خواب چین‌چین می‌خورد. او مانند همیشه موفق می‌شد بی‌خیال باشد و عمیقاً در نگهداری دوستان خوب و نمرات بالا توجه کند؛ در حالی که همچنان یک ورزشکار بود.

در تابستان به همراه لیگ تفریحی به «میدوست» سفر می‌کرد که نوسوپر قهرمانی به نام اسحاق توماس را به همراه داشت که بعدها یکی از معروف‌های ان‌بی‌ای {موسسه بسکتبال ملی آمریکا} شد. همچنان که کریگ به ورود به دییرستان نزدیک می‌شد، توسط مریض‌های مدارس سطح بالای عمومی دنبال می‌شد تا فاصله خالی میان بازیکنانشان را به واسطه او پر کنند. آن تیم‌ها جمعیت داد و فریاد کن بسیاری را به

سالن‌ها می‌کشیدند، از جمله طلایه‌داران دانشگاهی؛ اما پدر و مادرم یک دنده بودند که کریگ نباید پیشرفت فکری خودش را فدای یک زندگی کوتاه‌مدت پرشکوه به عنوان یک پدیده دیبرستانی کند.

به نظر رسید که مدرسه «مانت کارمل» با آن لیگ کاتولیک قوی بستبالش و برنامه تحصیلی سفت و سختشان بهترین راه حل باشد و ارزش هزاران دلاری را داشت که برای خانواده‌ام هزینه دربرداشت. معلمین کریگ کشیش‌های ردا قهقهه‌ای بودند که «پدر» خوانده می‌شدند. حدود هشتاد درصد همکلاسی‌هایش سفیدپوست بودند. خیلی از آن‌ها، بچه‌های کاتولیک ایرلندی بودند که از طبقه متوسط دورافتاده همسایگی سفیدپوستان آمده بودند. تا پایان سال‌های متوسطه دیبرستان، کریگ توسط تیم‌های درجه یک دانشگاهی در نظر گرفته شده بود. احتمالاً یکی دو تا از آن‌ها به او پیشنهاد تحصیل مجاني می‌دادند. هنوز هم خانواده‌ام سخت به آن ایده چسیده بودند که کریگ باید همه موقعیت‌ها را با هدف آنکه خودش را به بهترین دانشگاه ممکن برساند، مد نظر قرار بدهد و فقط آن‌ها خودشان نگران هزینه‌اش باشند.

شکر خدا دیبرستان من برای ما هزینه‌ای جز کرایه اتوبوس در بر نداشت. من آن‌قدر خوش‌شانس بودم تا به اولین دیبرستان نمونه شیکاگو، «دیبرستان ویتنی ام یانگ»، راه بیابم که آن موقع در یک محله فرسوده، درست در غرب راه آهن واقع شده بود و پس از گذشت چند سال از تأسیسش یکی از مدارس سطح بالای شهر شده بود. نام ویتنی یانگ به یک فعال دفاع از حق شهروندی نام‌گذاری شده بود و در سال ۱۹۷۵ به عنوان یک فکر مثبت برای جایگزینی و شکست یکپارچگی نژادی در شهرهای آمریکا تأسیس شده بود. دقیقاً روی خط مرز جداگانه ناحیه جنوبی و شمالی شهر ساخته

شده بود و پر از معلمین خوش فکر و وسایل نو بود. مدرسه به نوعی طراحی شده بود که موقعیت مشابه برای دانش آموزان با استعداد و با همه نوع رنگ پوست داشته باشد. سهمیه‌بندی مدرسه توسط هئیت مدیره مدارس شیکاگو به نوعی طراحی شده بود تا در آن، چهل درصد سیاه‌پوست، چهل درصد سفید‌پوست و بیست درصد اسپانیش و دیگر رنگین‌پوستان حضور داشته باشند؛ اما واقعیتی که چه کسی ثبت‌نام می‌شد کمی متفاوت بود. وقتی که من حضور پیدا کردم، حدود هشتاد درصد محصلین غیرسفیدها بودند.

فقط رسیدن در روز اول مدرسه در کلاس نهم برای من اُدسيه {قطعه منظوم رزمی منسوب به هومر، شاعر یونانی حاوی مسافت‌های پرحداده} جدیدی بود و شامل نود دقیقه مسافت اعصاب خردکن با دو اتوبوس شهری مختلف و یک وسیله در مرکز شهر بود. آن روز صبح، خودم را ساعت پنج صبح از تخت بیرون کشیده بودم و یک دست لباس نو با یک جفت گوشواره قشنگ پوشیده بودم و ناطمن از اینکه وقتی به پایان مسافت سخت با اتوبوس می‌رسیدم، همه این‌ها چطور به نظر برسند. من صباحانه خوردم و ایده‌ای نداشتم که ناهار به چه صورت خواهد بود. با خانواده خداحافظی کردم. برایم روش نبود که در پایان روز هنوز هم با خودم باشم. قاعده‌ای دبیرستان می‌باید دگرگون کننده باشد. ویتنی یانگ برای من، سرحد خالص بود.

خود مدرسه برای من شایان توجه و مدرن بود و مانند هیچ مدرسه‌ای که تا آن موقع دیده بودم، نبود. این مدرسه شامل بود از سه ساختمان مکعب شکل که دو تا از آن‌ها به وسیله یک راه هوایی شیشه‌ای شیک به هم متصل شده بودند که از روی بلوار شاهراه جکسون عبور می‌کرد. کلاس‌های درس با ذهن و فکر روشن طراحی شده

بودند. یک ساختمان کامل با محل مخصوص برای نشستن جمع سرودخوان و محل نوازنده‌گان به هنر تخصیص داده شده بود و اتاقی دیگر که برای عکاسی و سفالگری در نظر گرفته شده بود. تمام محل مانند عبادتگاهی برای یادگیری ساخته شده بود. دانشآموزان با هدفی از قبل تعیین شده از همان روز اول به درون ورودی اصلی جریان پیدا می‌کردند.

حدود نهصد دانشآموز در مدرسه ویتنی یانگ وجود داشت و از نظر من آن‌ها عموماً مسن‌تر و با اطمینان‌تراز‌آنی که من هرگز بودم ظاهر شده بودند. آن‌ها در کنترل کامل هر سلول از مغزشان با انجام هر امتحان چهار جوابه استاندارد شهری که به آن دسترسی پیدا کرده بودند، توانا شده بودند. در حالی که من به هر طرف که نگاه می‌کرم، خودم را کوچک احساس می‌کرم. من در مدرسه بری ماور، قدیمی‌ترین محصل بودم و حالا میان جوان‌ترین بچه مدرسه‌ای‌های با استعداد بودم. در حالی که از اتوبوس پیاده می‌شدم، توجه کردم که خیلی از دخترها به همراه کیف مدرسه کیف دستی هم همراه دارند.

اگر نگرانی‌های من درخصوص دیبرستان، قابل دسته‌بندی بودند، می‌توانست بیشتر زیر یک سرفصل گنجانده شوند: آیا من به حد کافی خوب هستم؟ این سؤالی بود که در طول ماه اول ذهن من را مشغول کرده بود؛ حتی تا زمانی که من شروع به جاگیر شدن کردم و حتی تا وقتی که به زود بیدار شدن از خواب و ردیابی بین ساختمان‌ها به دنبال کلاسم عادت کرده بودم.

ویتنی یانگ به پنج خانهٔ فرعی تقسیم شده بود که هر کدام از آن‌ها برای اعضاء خودش در نظر گرفته شده بود و به معنای افزایش کارایی زمان در تجربهٔ مدرسه بزرگ

در نظر گرفته شده بودند. من در ساختمان طلایی بودم که توسط یک معاون مدیر به نام آقای اسمیت گردانده می‌شد که اتفاقاً خانه‌اش چند بلوک دورتر، در خیابان یوکلاید در همسایگی ما قرار داشت. برای سال‌ها من برای آقای اسمیت و خانواده‌اش کارهای غریب نظیر: استخدام شدن برای انجام هر کاری از نگهداری بچه‌هایش و پیانو درس دادن به آن‌ها تا آموزش توله‌سگ آموزش ناپذیرشان انجام داده بودم. دیدن آقای اسمیت در آن مدرسه کمی راحتی خیال برایم بود و پلی میان مدرسه ویتنی و همسایگی ما؛ اما باعث شد کمی اضطرابم کاهش داده شود.

تعداد کمی از بچه همسایه‌های ما به مدرسه ویتنی راه پیدا کرده بودند. همسایه و دوستم، تری جانسون راه پیدا کرده بود و همکلاسی ام چیاکا، کسی که از زمان کودکستان می‌شناختم و با او رقابت دوستانه داشتم. همچنین یکی دو پسر دیگر. بعضی از ما صبح‌ها با هم سوار اتوبوس می‌شدیم و آخر روز بعد از تعطیلی مدرسه با هم برمی‌گشتم؛ اما درون مدرسه میان ساختمان‌ها پخش بودیم و بیشتر تنها بودیم.

همچنین من، برای اولین بار، بدون محافظت ضمنی برادرم عمل می‌کردم. کریگ با آن روش خندان و راه‌هار بودن خودش به راحتی هر مانعی را برای من باز می‌کرد. در مدرسه برعین ماؤر، او با شیرینی‌اش همه معلم‌ها را برای من نرم می‌کرد و در زمین بازی احترامی به عنوان یک بچه خودمانی برای خودش کسب کرده بود. او خورشید تابانی را می‌آفرید تا من بعداً بتوانم در آن پا بگذارم. من تقریباً هر جایی که می‌رفتم، به عنوان خواهر کوچک‌تر کریگ رایسون شناخته می‌شدم.

گرچه حالا در مدرسه ویتنی یانگ، میشل رایسون بدون اسم کریگ که چسییده به من باشد، خالی بودم؛ اما باید خودم از صفر شروع می‌کردم. اولین استراتژی من آرام

بودن و شناختن همکلاسی‌های جدیدم بود. به هر حال آن بچه‌ها چه کسانی بودند؟ همه چیزی که می‌دانستم این بود که آن‌ها باهوش بودند؛ باهوش قابل اثبات و باهوش برگزیده. ظاهراً، باهوش‌ترین بچه‌های شهر بودند؛ اما من هم به همان گونه نبودم؟ آیا همهٔ ما، من و تری و چیاکا، آن گونه نبودیم؟ آن‌جا آمده بودیم، چون مانند همان‌ها باهوش بودیم.

واقعیت این بود که من نمی‌دانستم. نظریه‌ای نداشتم که مثل آن‌ها هستیم یا نه. من تنها می‌دانستم که ما بهترین محصلینی بودیم که به ذهن می‌رسید از یک مدرسهٔ متوسط اکثرا سیاهپوست، در یک منطقهٔ متوسط اغلب سیاهپوست به آن‌جا آمده بودیم؛ اما اگر آن تنها کافی نبود چه؟ اگر پس از آن همهٔ پُردادن‌ها، ما فقط بهترین در میان بدترین‌ها بودیم چه؟

این شکی بود که در خلال اولین آشناسازی دانش‌آموزی تا در طول اولین کلاس مدرسهٔ بیولوژی و انگلیسی‌ام و نیز در خلال چیزی مانند گفت‌وگوهای شناسایی همدیگر در کافه‌تریا با دوستان جدیدم، در من نشسته بود. کافی نبودن. کافی نبودن. شکی وجود داشت که از کجا آمده‌ام و تا آن موقع چه چیزی در مورد خودم باور داشتم. مانند یک سلول بدخیم تهدید می‌کرد تا تجزیه و مجددًا تجزیه شود، مگر آنکه بتوانستم راهی پیدا کنم تا متوقفش کنم.

من یاد می‌گرفتم که شیکاگو، بیش از آنچه که هرگز تصورش را می‌کردم شهر بزرگی است. بخشی از آن الهام موقعی شکل گرفت که شهر را با اتوبوس سه ساعته می‌گشتم؛ از خیابان شصت‌ونهم سوار می‌شدم و در طول مسیر در چندین ایستگاه محلی توقف

داشتم. اغلب مجبور می‌شدم بایستم، چون اتوبوس برای نشستن شلوغ بود.

از طریق پنجره اتوبوس، دید طولانی مدت و آهسته‌ای از ناحیه جنوبی داشتم. جایی که احساس می‌شد تمامیتش است و مغاره‌ها و دکه‌های کباب‌پزی‌اش هنوز فرورفته در زیر نور خاکستری صبحگاهی‌اند. زمین‌های بازی بسکتبال و محل‌های بازی‌اش همه خالی بودند. ما به سمت شمال تا چهارمی رفتیم و بعد به غرب خیابان شصت و هفتم، بعد دوباره به سمت شمال. هر دو بلوک یک‌بار توقف می‌کردیم تا مردم بیشتری سوار شوند. از جکسون پارک‌های لند هایدپارک می‌گذشتیم، جایی که محوطه دانشگاه شیکاگو پشت کوهی از دروازه‌های آهنی پنهان بود. پس از چندی که احساس می‌شد تا ابدیت باشد، ما عاقبت در کنار گذر ساحل دریاچه سرعت می‌گرفتیم و به دنبال خمیدگی شمال دریاچه می‌شیگان به سمت مرکز شهر می‌رفتیم.

من می‌توانم شهادت بدهم که در اتوبوس سواری عجله‌ای در کار نیست. سوار می‌شود و باید تحمل کنید. من در هر صبح و در وقت ساعات شلوغی، در خیابان می‌شیگان مرکز شهر باید اتوبوس را عوض می‌کرم و اتوبوس غرب را در طول خیابان ون بارن سوار می‌شدم، جایی که حداقل دید جالب‌تر می‌شد؛ همچنان که ما ساختمان‌های بانک با درهای طلایی و پادوهایی را می‌کردیم که بیرون از هتل‌های شیک ایستاده بودند.

من از پنجره، زن‌ها و مردانی را در یونیفرم‌های هوشمند مشاهده می‌کرم که کت و شلوار و دامن و پاشنه‌های صدادار پوشیده بودند و در حال حمل قهوه‌شان به سر کار بودند، با پُزی از خودمهم بودن. هنوز نمی‌دانستم که به مردمان آن‌چنانی متخصصین می‌گفتند. من هنوز مدارکی را دنبال نکرده بودم که باید آن‌ها داشته باشند تا بتوانند در آن کاخ‌های بلند شرکت‌ها در خیابان ون بارن کار کنند؛ اما

در این میان، من در مدرسه به آرامی مشغول جمع‌آوری ذره‌ای اطلاعات بودم. سعی داشتم جایگاه خودم را در میان نوجوانان طبقهٔ روشن‌فکر پیدا کنم. تا به آن موقع، تجربهٔ من محدود بود به رابطه با بچه‌های دیگر همسایه‌ها و ملاقات کردن دختر، پسرخاله‌ها و تعدادی اردوهای تابستانی روزانه در ساحل رینبو، جایی که همهٔ اردوزنان دیگر از همان سمت جنوبی شهرآمده بودند و هیچ‌کدام از هم برتری نداشتند.

در ویتنی یانگ، من با بچه‌های سفیدی آشنا می‌شدم که در سمت شمالی زندگی می‌کردند؛ قسمتی از شیکاگو که احساس می‌شد سمت تاریک ماه باشد. محلی که هرگز راجع به آن فکر نکرده بودم و دلیلی هم برای رفتن به آن جا نداشت. بیشترین دسیسه کشف اولیهٔ من بود که فهمیدم چیزی مثل یک آفریقایی‌آمریکایی نخبه وجود دارد. بیشتر دوستان هم مدرسه‌ای جدیدم سیاه بودند؛ اما مشخص شد که آن لزوم در هیچ نوع یکسانی در تجربه ما ترجمه نشده بود.

شماری از آن‌ها خانواده‌هایی داشتند که یا وکیل بودند یا دکترو و به نظر می‌رسید که هم‌دیگر را از طریق کلوبی آفریقایی‌آمریکایی به نام «جک و جیل» شناخته بودند. آن‌ها به تعطیلات اسکی و مسافرت‌هایی که نیاز به پاسپورت داشت رفته بودند. آن‌ها درباره چیزهایی صحبت می‌کردند که در نظر من خارجی به حساب می‌آمد، مانند دوره‌های آموزشی تابستانه و کالج‌های به صورت تاریخی سیاهپوست. یکی از همکلاسی‌های سیاه من، یک پسر آن‌چنانی که با همه مهریان بود، خانواده‌ای داشت که بنیان‌گذار یک شرکت تولیدی مواد زیبایی بودند و در یکی از آسمان‌خراش‌های مرکز شهر زندگی می‌کردند.

این دنیای جدید من بود. این طور نیست که بگوییم هر کسی در آن مدرسه ثروتمند یا زیادی در سطح بالا بود، چون موضوع آن نبود. تعداد زیادی بچه هم بودند که از محیطهایی مانند من آمده بودند که خیلی بیش از آنچه من درگیر باشم، دست و پنجه نرم کرده بودند؛ اما اولین ماه من در ویتنی یانگ نمایی از چیزی را به من نشان داد که قبل نادیدنی بود؛ یعنی سازوکار حق ویژه و ارتباط، چیزی که به نظر می‌رسید مانند شبکه‌هایی از پله‌های نیمه‌پنهان و طناب‌های راهنمای معلق بالای سر باشد که آماده اتصال بعضی؛ اما نه همه به آسمان هستند.

اولین دور نمراتم در مدرسه، خوب از آب درآمد؛ همچنین دومین دور، در طول سال‌های اول و دوم شروع کردم نوعی اطمینان به نفسی را به دست بیاورم که در مدرسه بزن ماور داشتم. با هر پیشرفت کوچک، با هر بدیاری دیبرستانی که موفق شدم پرهیز کنم، شک‌هایم به مرور شروع به محو شدن کردند. بیشتر معلم‌هایم را دوست می‌داشتم. از بلند کردن دستم در کلاس واهمه نداشتم. در ویتنی یانگ، باهوش بودن امن بود. فرضیه آن بود که هر نفر به سمت راهیابی به کالج کوشش می‌کند که به معنای آن بود که شما هرگز استعدادت را از ترس آنکه کسی به شما بگوید مانند دخترهای سفید صحبت می‌کنی پنهان نمی‌کردید.

من عاشق دروسی بودم که به نوشن و ریاضی مقدماتی مربوط می‌شد. من یک محصل نیمه‌نجیب کلاس فرانسوی بودم. رفقایی داشتم که همیشه یکی دو قدم جلوتر از خودم بودند که البته به نظر، به موقیت‌های بدون زحمت می‌آمد؛ اما من سعی بر آن داشتم تا آن مورد مانع حرکتم نشود. شروع به فهم این مطلب کردم که اگر

چند ساعت اضافه مطالعه کنم، اغلب می‌توانستم فاصله میانمان را کم کنم. من یک دانش‌آموزی نبودم که همه نمراتم عالی باشد؛ اما همیشه در حال سعی کردن بودم و ترم‌هایی بودند که خیلی نزدیک به عالی می‌شدند.

در این میان، کریگ در دانشگاه پرینستون ثبت نام کرد و اتفاقش را از تراس پشتی رو به خیابان یوکلاید تخلیه کرد. او یک فضای سه‌ونیم متر مربعی دویست پوندی را در زندگی روزانه مایه خالی گذاشت. یخچال ما به صورت چشمگیری دیگر از گوشت و شیر پر نمی‌شد. خط تلفن، دیگر به‌واسطه دخترانی که زنگ می‌زنند تا با او صحبت کنند مشغول نمی‌شد.

او توسط دانشگاه‌های بزرگی دوره شده بود که هزینه تحصیل می‌دادند تا نوآموز جذب کنند؛ چه رسید به وجود یک آدم نامداری که بسکتبال بازی می‌کرد. لکن او با تشویق پدر و مادرم، پرینستون را انتخاب کرد که هزینه بیشتری در بر داشت اما؛ آن‌طور که خانواده می‌دیدند، قول بهتری برای آینده او می‌داد. پدرم وقتی کریگ به عنوان شروع کننده سال دوم در تیم بسکتبال پرینستون مشغول شد از غرور ترکید. روی پاهایش می‌لرزید و به‌واسطه دو عصا راه می‌رفت. او هنوز رانندگی‌های طولانی انجام می‌داد. بیوک قدیمی‌اش را با یک بیوک دیگر نوی مدل ۲۲۵ تعویض کرده بود؛ این یکی به رنگ بلوطی تیره براق. هر گاه می‌توانست از کار تصفیه‌خانه‌اش مخصوصی بگیرد، دوازده ساعت در طول مسیر اندیانا، اوهایو، پنسیلوانیا و نیوجرسی را رانندگی می‌کرد تا به یکی از بازی‌های کریگ برسد.

با توجه به طبیعتِ مسافت طولانی من به مدرسه ویتنی یانگ، کمتر موفق به دیدن پدر و مادرم می‌شدم و به عقب که نگاه می‌کنم، حدس می‌زنم دوران تنها‌ی ای برای

آن‌ها بوده است یا حداقل نیاز به مقداری تعديل وجود داشت. حالا دیگر من بیشتر خارج از خانه بودم. از نود دقیقه ایستادن در اتوبوس سواری تا مدرسه خسته شده بودم. تری جانسون و من به فکر نوعی ترفند افتادیم که شامل این می‌شد که پانزده دقیقه زودتر در صبح از خانه خارج بشویم و به اتوبوسی برسیم که از مسیر مدرسه برمی‌گشت. ما چند ایستگاه به سمت جنوب به همسایگی کمتر شلوغمان می‌رفتیم و بعد از اتوبوس خارج می‌شدیم. بعد به آن سمت خیابان می‌رفتیم و اتوبوس هر روز خودمان را سوار می‌شدیم که تقریباً از ایستگاه خودمان در خیابان هفتادوپنج، جایی که معمولاً سوار می‌شدیم خلوت‌تر بود. ما از هوشمندی خودمان خوشحال بودیم. ما بلاfaciale روی صندلی می‌نشستیم و تمام راه را یا حرف می‌زدیم یا مطالعه می‌کردیم.

در بعدازظهرها، حدود ساعت شش هفت، کشان‌کشان از در خانه خودم را به داخل می‌بردم و سر وقت برای خوردن یک شام سریع و فرصتی برای صحبت با پدر و مادرم در خصوص هر اتفاقی که در طول روز رخ داده بود حاضر می‌شدم؛ اما به محض اینکه ظروف شسته می‌شدند، من به تکالیفم می‌رسیدم و اغلب کتاب‌هایم را برمی‌داشتم و به طبقه پایین برای آرامش و خلوتی بیشتر می‌رفتم، جایی که داریره‌المعارف در قفسه راه‌پله کنار آپارتمان را بی و تری وجود داشت.

پدر و مادرم هرگز یکبار هم در خصوص استرس پرداخت هزینه دانشگاه حرفی نزدند؛ اما من آنقدر می‌فهمیدم تا از وجود آن ممنون باشم. وقتی معلم زبان فرانسه ما اعلام کرد که سریرست سفری دلخواه به فرانسه در یکی از ایام تعطیل برای آن‌ها بی است که قادر به پرداخت هزینه هستند، من حتی به خودم رحمت ندادم تا این مورد را در خانه مطرح کنم. این تفاوت میان من و بچه‌های کلوب جک و جیل بود. خیلی از

آن‌ها حالا دوستان نزدیک من شده بودند. من یک خانه عاشقانه و منظم داشتم و هزینه اتوبوسی که من را به آن طرف شهر به مدرسه برساند. همچنین وقتی از مدرسه برمی‌گشتم غذای گرم آماده برای شب داشتم. بیش از این، قصد تقاضای چیزی از پدر و مادرم نداشتم.

در بعدازظهری، درحالی که پدر و مادرم ظاهرشان گیج بود، من را نشاندند. مادرم از طریق مادرتری جانسون در مورد سفر فرانسه شنیده بود.

او گفت: «چرا به ما نگفتی؟»

«چون هزینه زیادی داشت.»

پدرم تقریباً مدافعانه و مؤدبانه گفت: «میچ، این چیزی نیست که تو تصمیم‌گیرنده‌اش باشی. ما اگر چیزی در موردش ندانیم، چطور تصمیم‌گیری کیم؟»

من به هر دوی آن‌ها نگاه کردم و مطمئن نبودم چه بگویم. مادرم با چشمانی آرام نگاهی به من انداخت. پدرم لباس کارش را با یک پیراهن سفید تمیز تعویض کرد. آن موقع هر دو در اوایل چهل‌سالگی‌شان بودند و نزدیک به بیست‌سال بود که با هم ازدواج کرده بودند. هیچ‌کدام هرگز برای تعطیلات به اروپا سفر نکرده بودند. آن‌ها هرگز سفری به ساحل یا بیرون برای شام نرفته بودند. آن‌ها یک خانه از خودشان نداشتند. ما، من و کریگ، سرمایه آن‌ها بودیم. همه چیز در ما ذخیره شده بود.

چند ماه بعد، من با معلمم به همراه یک دو جین یا همچین چیزی از همکلاسی‌ها از مدرسه ویتنی یانگ، در هواپیما عازم فرانسه بودیم. ما در یک شبانه‌روزی ساکن شدیم و به دیدن موزه لوور و برج ایفل رفتیم. از دکه در خیابان غذا می‌خریدیم و در طول ساحل قدم می‌زدیم، مانند مشتی بچه دیبرستانی شیکاگویی؛ اما حداقل فرانسوی حرف می‌زدیم.

همچنان که در آن روز، هواپیما از گیت خود شروع به خارج شدن می‌کرد، من نگاهی به بیرون از پنجره و به فرودگاه انداختم. می‌دانستم مادرم جایی در پشت آن پنجره‌های تاریک فرودگاه با به تن داشتن کت زمستانه‌اش در حال دست تکان دادن برای من، ایستاده است. روشن شدن موتور جت را به یاد دارمکه به‌طور شوکه‌کننده زیاد بود. بعد ما روی باند در حال رفتن بودیم و شروع به اوج گرفتن کردیم و همچنان که سرعت زیاد، سینه من را فشرده می‌کرد و کمرم را به پشت صندلی می‌چسباند که عجیب بود، در نیم لحظه‌ای قبل از آنکه احساس کنیم از زمین کنده شدیم.

مانند نخبه‌های هر جای دیگر، من و دوستانم دوست داشتیم با تنبلی حرکت کنیم. ما بی‌ادابانه تأخیر می‌کردیم و در جمع درنگ می‌کردیم. روزهایی که مدرسه زودتر تعطیل می‌شد یا ما تکلیف کمتری داشتیم، از مدرسه ویتنی یانگ در مرکز شهر شیکاگو جمع می‌شدیم و در مرکز خرید هشتاد طبقه‌ای برج آب مستقر می‌شدیم. به محض اینکه به آن جا می‌رسیدیم، پله‌برقی سوار می‌شدیم به بالا و پایین می‌رفتیم و پول‌هایمان را برای خرید ذرت بوداده از گارت صرف می‌کردیم و بیش از آنچه که معمول بود با در نظر گرفتن آن که چه غذای کمی هم سفارش داده بودیم، صندلی‌های فست‌فود مک‌دونالد را اشغال می‌کردیم. طراحی‌های جدید شلوارهای جین و کیف را در فروشگاه مارشال زیورو رهیم می‌کردیم. اغلب به صورت مخفیانه توسط مأموران حفاظتی‌ای که از قیافهٔ ما خوششان نمی‌آمد، تعقیب می‌شدیم. بعضی وقت‌ها هم به سینما می‌رفتیم.

ما شاد و خوشحال از داشتن آزادی‌مان بودیم و از هم‌دیگر نیز خوشحال بودیم. خوشحال از اینکه شهر در روزهایی که ما فکر مدرسه نبودیم، به نظر می‌رسید تلاّؤ بیشتری داشت. ما بچه‌های شهری بودیم که یاد می‌گرفتیم چگونه در تیررس چشم‌ها باشیم.

من بیشتر وقت را با همکلاسی‌ام به نام سانتیتا جکسون می‌گذراندم، کسی که در صبح چند ایستگاه پس از آنکه من سوار می‌شدم سوار اتوبوس جفری می‌شد. او بهترین دوستم در دیپرستان شد. سانتیتا چشمان سیاهِ زیبا، گونه‌های پر، برداری یک زن عاقل را حتی در شانزده‌سالگی داشت. در مدرسه، او یکی از او محصلینی بود که

برای هر کلاس فعالیتی موجود، ثبت نام می‌کرد و به نظر می‌رسید در همه آن‌ها موفق می‌شد. وقتی همه شلوار جین می‌پوشیدند او دامن به تن می‌کرد و آنقدر صدای مناسب خوانندگی رسا و قوی‌ای داشت که بعدها با گروه خوانندگی «روبتا فلیک» به عنوان خواننده پشتیبان همراه شد. او همچنین تودار بود.

این چیزی بود که بیشتر در مورد سانتیتا دوست می‌داشتم. مانند من، هنگامی که با گروه بزرگ‌تر همراه می‌شدیم می‌توانست بی‌معنی و مسخره‌بازی در بیاورد؛ اما با خودمان، سنگین و حساس می‌شدیم. این دو دختر فیلسوف با هم در حال سعی کردن بودند تا موارد بزرگ و کوچک زندگی را سروسامان بدهند. ساعات‌های زیادی را پنهن شده روی کف اتاق سانتیتا در طبقه دوم خانه سفید سلطنتی شان در جکسون پارک‌های لند می‌گذراندیم که بخشی اغلب دولتمند از ناحیه ساحل جنوبی بود. ما در حال صحبت در مورد چیزهایی بودیم که ما را فرسوده کرده بود و اینکه زندگی ما به چه سمتی پیش خواهد رفت و چه چیزهایی را در مورد جهان درک می‌کردیم یا نمی‌کردیم. به عنوان دوست، او شنوده خوبی بود و بصیر و من سعی می‌کردم مانند او باشم.

پدر سانتیتا مشهور بود. این اولین عامل غیرممکن خو گرفتن در زندگی اش بود. او بزرگ‌ترین بچه کشیش جنسی جکسون بود. او یک کشیش باپتیست آتش‌پاره و یک رهبر سیاسی در حال افزایش قدرت بود. جکسون از نزدیک با مارتین لوٹر کینگ کوچک کار کرده بود. او خودش را در اوایل دهه ۱۹۷۰ به برتری ملی به عنوان به وجود آورنده یک مؤسسه سیاسی به نام «عملیات فشار» رسانده بود که از حق آفریقایی‌آمریکایی‌های ضعیف دفاع می‌کرد. تا وقتی که ما به دیبرستان رسیده بودیم،

او یک فرد مشهور کامل با روان‌شناسی و ارتباطات مناسب که مدام در حال حرکت است شده بود.

او به تمام کشور سفر می‌کرد و در حال هیپنوتیزم جمعیت بود. او بر مردم سیاه فریاد می‌زد تا زاغه‌نشینی کلیشه‌ای را تکان دهند و قدرت سیاسی مدت‌ها نادیده گرفته خودشان را ادعا کنند. او پیامی از بی‌رحمی را موعظه می‌کرد، بباید این خود اختیاری را سرانجام بدھیم. او به تماشاجیان فریاد می‌کشید: «مرگ بر مواد مخدرا! با امید به پا خیزید!» او از دانش‌آموزان مدرسه قول می‌گرفت تا تلویزیون‌ها را خاموش کنند و هر شب دو ساعت وقت خودشان را به انجام تکالیف موظف کنند. او از خانواده‌ها قول می‌گرفت تا همکاری کنند. او در مقابل احساس شکستی که مقابل خیلی از جوامع آفریقایی‌آمریکایی نفوذ کرده بود، ایستادگی می‌کرد و پافشاری می‌کرد تا مردم از خودافسوسی برحدتر باشند و آیندهٔ خودشان را در دست بگیرند. او فریاد می‌کشید: «هیچ‌کس؛ اما هیچ‌کس آنقدر بیچاره نیست که نتواند تلویزیون را شیی دو ساعت خاموش نگه دارد!»

بودن در خانهٔ سانتیتا می‌توانست هیجان‌انگیز باشد. خانهٔ جادار و کمی بی‌نظم بود. خانه‌ای با پنج فرزند و اسباب و اثاثیه‌ای بزرگ و ظروف کریستال آنتیکی که مادر سانتیتا، جکیولین، دوست داشت جمع‌آوری کند. خانم جکسون، آن‌طوری که من صدایش می‌کردم، روحیهٔ گران خنده‌ای بزرگ داشت. او لباس‌های رنگی و موج می‌پوشید و غذا را در اتاق ناهارخوری روی یک میز بزرگ سرو می‌کرد. او از هر کسی که وارد می‌شد مهمان‌نوازی می‌کرد، بیشتر از مردمی که متعلق به چیزی بودند که او «جنبیش» خطابش می‌کرد که شامل رهبران تجاری، سیاستمداران و شاعران و یک

سری افراد مشهور هم مسلک، از خواننده‌ها تا ورزشکاران می‌شد.

وقتی کشیش جکسون در منزل بود، انرژی‌ای متفاوت درون خانه موج می‌زد. کارهای روتین کنار گذاشته می‌شد. صحبت سر میز شام تا آخر شب طول می‌کشید. مشاورین می‌آمدند و می‌رفتند. برنامه‌ها همیشه چیده می‌شد. برخلاف آپارتمان ما در یوکلاید، جایی که زندگی به صورت معمولی و سرعت قابل پیش‌گویی در جریان بود؛ جایی که بیشترین نگرانی خانواده من به ندرت بیشتر از خوشحال نگه داشتن ما و در مسیر درست برای موفقیت نمی‌شد. جکسون‌ها به نظر می‌رسید به چیزهای بزرگ‌تر و شلوغ و تأثیرگذار می‌اندیشیدند. استغالشان بیرونی بود و جامعه‌شان بزرگ و مأموریتشان مهم بود. سانتیتا و خواهر برادرهایش طوری بزرگ شده بودند که از نظر سیاسی فعال باشند. آن‌ها می‌دانستند چطور و چه را بایکوت کنند. آن‌ها به خاطر دلایل پدرشان پیشروی می‌کردند. آن‌ها به سفرهای کاری پدر می‌رفتند، جاهایی مانند اسرائیل، کوبا، نیویورک و آتلانتا را ملاقات می‌کردند. جلوی یک جمعیت بزرگ روی صحن می‌ایستادند و یاد می‌گرفتند چگونه اضطراب و مشاجره‌ای را به دنبال داشتن یک پدر، شاید مخصوصاً یک پدر سیاه، در زندگی عمومی را جذب کنند. کشیش جکسون محافظ، مردان بزرگ خاموش، داشت که با او سفر می‌کردند. در آن موقع، نیمه متوجه شده بودم که علیه او تهدیدهایی وجود دارد.

سانتیتا عاشق پدرش بود و به کار او افتخار می‌کرد؛ اما همچنان سعی می‌کرد زندگی خودش را بکند. من و او کشته تشدید شخصیت جوان سیاه در آمریکا بودیم؛ اما همچنان احتیاج داشتیم قبل از آنکه حراج کفش ورزشی مدل «ک» سوئیس به اتمام برسد، خودمان را سراسیمه به محل برج آب برسانیم. ما اغلب متوجه خودمان

می‌شدیم که به‌دبیال وسیله نقلیه یا یک ماشین برای قرض گرفتن هستیم. چون من با یک خانواده یک ماشینه با دو والد شاغل زندگی می‌کردم.

معمولًا شانس‌ها در خانه جکسون بہتر بود، جایی که خانم جکسون هم استیشن‌واگن مدل دور چوبی داشت و هم یک ماشین اسپورت. بعضی وقت‌ها ما با تعداد گوناگونی از کارکنان و ملاقات کننده‌ها که مدام به داخل و خارج از خانه‌های آن‌ها می‌شدند همراه می‌شدیم. چیزی را که ما قربانی می‌کردیم کنترل بود. آن یکی از درس‌های اولیه غیرعمدی من در خصوص زندگی سیاسی بود: برنامه‌ریزی‌ها و تصمیمات به نظر می‌رسید هرگز انجام نمی‌گرفتند، حتی اگر در دورترین نقطه از لبه گرداپ قرار داشته باشید که هنوز چرخش را حس می‌کنید. سانتیتا و من اغلب با تأخیری از طرف پدرش مواجهه می‌شدیم؛ جلسه‌ای که دیرتر تمام می‌شد یا هوایی‌مایی که هنوز در بالای فرودگاه دور می‌زد، با توقف دقیقه‌آخری در چند محل فرعی همراه بود. ما فکر می‌کردیم وسیله‌ای برای خانه رفتن از مدرسه یا رفتن به مرکز خرید گیرمان آمده است؛ اما در عوض به یک صف‌آرایی سیاسی در سمت غربی یا ساعت‌ها در مرکز فرماندهی گروه «عملیات فشار» در هایدپارک گیرمان آمدیم.

یک روز متوجه شدیم که همراه یک جمعیت حمایت‌کننده جسی جکسون قرار در «روز رژه باد بیلیکن» گرفته‌ایم. آن رژه به نام یک شخصیت افسانه‌ای از دوران‌های دور یک ستون مجله گرفته شده بود که یکی از سنت‌های قدیم منطقه جنوبی محسوب می‌شد و در هر آگوست بريا می‌گردید. این یک رژه گروهی موسیقی اغراق‌آمیز بود که تا دو مایل خیابان مارتین لوتر کینگ کوچک در قلب همسایگی آفریقا‌آمریکایی‌ها، که موقعی با نام کمربند سیاه و بعداً به برانویل خوانده می‌شد، جریان داشت. رژه روز باد

بیلیکن از سال ۱۹۲۹ ادامه داشته بود و تمامش در خصوص غرور آفریقایی آمریکایی بود. اگر شما هر نوعی از رهبر جامعه یا سیاسی بودید، این طور بود که کم و بیش اجبار به شرکت کردن در راهپیمایی داشتید و همچنین تا امروز هست.

من در آن موقع متوجه نبودم؛ اما گرداپ دور پدر سانتیتا شروع به چرخش تندتری کرده بود. جسی جکسون چند سالی مانده بود تا برای انتخابات ریاست جمهوری آمریکا اقدام کند. در این صورت بدین معنا بود که موقعی که ما در دییرستان بودیم، او فعالانه به فکر آن حرکت بوده است. پول باید جمع‌آوری می‌شد. ارتباطات باید درست می‌شد. الان می‌دانم که اقدام برای انتخابات ریاست جمهوری، یک اقدام تحلیل برنده قوای جسمی هر فردی است که در آن دخیل می‌باشد و کمپین‌های خوب، نیازمند صحنه‌چینی و کارهای مقدماتی اداری است که می‌تواند سال‌ها اقدام نیاز داشته باشد. جسی جکسون با برنامه‌ریزی برای انتخابات ۱۹۸۴، دومین آفریقایی آمریکایی بود که به صورت جدی برای بپای کردن کمپین‌های ملی ریاست جمهوری اقدام می‌کرد. البته او پس از سناتور زن، شرلی کریس‌هلمز، بود که در سال ۱۹۷۲ شکست خورد. حدس من این است که در آن رژه، حداقل مقداری از این افکار در سرش دور می‌زده است.

چیزی که من شخصاً می‌دانم این است که از بودن در آن جا و فشار زیرآفتاب سوزان و میان بالن‌ها و صدای بوق‌ها و در میان شیپورها و ازدحام مردم شادی کن، احساس خوبی نداشتم. هیاهو، خوش بود و حتی از خود بی‌خود‌گننده؛ اما چیزی درباره‌اش وجود داشت و در کل در خصوص سیاست که من را نازارم می‌کرد. یکی اینکه من کسی بودم که دوست داشت همه چیز منظم و از پیش برنامه‌ریزی شده باشد و تا

جایی که من می‌توانستم بگویم، به نظر می‌رسید که هیچ چیز به خصوص بانظمی در زندگی سیاست وجود نداشت. آن رژه جزئی از برنامه من نبود. تا آن جایی که به خاطرم دارم، سانسیتا و من اصلاً قصد شرکت کردن نداشتم. ما در آخرین لحظات شاید به‌واسطهٔ مادر یا پدر او یا کس دیگری در جنبش، مشمول رفتن شده بودیم که ما را مجبور کرد قبل از آنکه بدانیم در آن روز چه برنامه‌ای از خودمان داریم؛ اما من خیلی سانسیتا را دوست می‌داشم و از طرفی بچه خیلی مؤدبی بودم که بیشتر اوقات با چیزی همراه می‌شدم که بزرگ‌ترها از من می‌خواستند. پس بنابراین آن کار را انجام دادم. خودم را عمیقاً در گرما قرار دادم و در شلوغی رژه روزِ باد بیلیکن چرخیدم.

آن بعد از ظهر در حالی به خانه در خیابان یوکلاید رسیدم که مادرم در حال خنده بود.

او گفت: «من الان تو را در تلویزیون دیدم.»

او در حال دیدن اخبار بود و متوجه من شده بود که در حال رژه کنار سانتیتا بودم و در حال دست تکان دادن و لبخند زدن و همراهی بودیم. چیزی که من حدس می‌زنم او را به خنده و اداشته بود، ناآرامی من بود؛ آن واقعیت که من به کار ناخواسته مجبور شده بودم.

وقتی موقع بررسی کالج شد، سانتیتا و من هر دو مدارس ساحل شرقی را می‌پسندیدیم. او رفت که هاروارد را بررسی کند؛ اما وقتی یکی از کارمندان پذیرش آن جا به آشکارا در مورد سیاست پدرش او را مورد سرزنش قرار داد، قلبًا ناراحت شد، چون همه چیزی که او می‌خواست این بود که او را بر مبنای توانایی خودش پذیرش کنند. من یک آخر هفته را به ملاقات کریگ در پرینستون گذراندم، جایی که او در یک روتین فعال از انجام تمرینات بسکتبال، شرکت در کلاس‌ها و وقت‌گذرانی در محلی از دانشگاه که برای محصلین اقلیتی طراحی شده بود، قرار داشت. محوطه دانشگاه بزرگ و زیبا و یکی از مدارس لیگ آی‌وی پوشیده شده از گیاهان پیچک بود و دوستان کریگ هم به نظر خوب می‌آمدند. من در آن جا زیاد راجع به رفتن به آن دانشگاه فکر نکردم. هیچ‌کدام از بستگان نزدیک من تجربه دانشگاه‌ها را نداشتند؛ بنابراین، اطلاعات کمی برای بررسی و کاوش وجود داشت، مانند همه چیز دیگر که آن‌گونه بود. فکر کردم هر چیزی را که کریگ دوست داشته باشد، من هم دوست دارم و هر چیزی را که او بتواند به دست بیاورد، من هم می‌توانم. با این حساب، پرینستون

انتخاب بالای لیست من شد.

اوایل سال آخر دبیرستانم در ویتنی یانگ، برای ملاقات اولیه الزامی با مشاوره دانشگاهی مدرسه رفتم؛ کسی که برای من در نظر گرفته شده بود.

من نمی‌توانم زیاد در مورد آن مشاور چیزی بگویم، چون از عمد و تقریباً بلافضله در آن تجربه لکه‌دار شدم. سن آن خانم یادم نمی‌آید یا نزد او و اینکه چگونه به من نگاه کرد. وقتی در آن روز وارد دفترش شدم، از اینکه جزء ده درصد دانش‌آموز کلاسم در دبیرستان ویتنی یانگ بودم که دور متوسطه را فارغ‌التحصیل می‌شدم و به عنوان نمونه محصلین سال بالایی‌ها انتخاب شده بودم و افتخار جامعه ملی را کسب کرده بودم، مغروف بودم. من خیلی زیاد موفق شده بودم هر شکی را که به عنوان یک کلاس نهمی داشتم برطرف کنم. من به یاد ندارم که آیا او نمراتم را از قبل بررسی کرده بود یا بعد از آنکه اعلام کردم قصد دارم در پاییز آینده به برادرم در پرینستون ملحق شوم.

در واقع امکان هم دارد که در وقت ملاقات کوتاه من با مشاور دانشگاه شاید چیزی مثبت یا کمک‌حال به من گفته باشد؛ اما هیچ‌کدامش را به یاد ندارم، چون درست یا غلط، فقط به تک جمله‌ای که آن زن گفت چسبیدم.

او گفت: «من مطمئن نیستم...» درحالی که به من یک لبخند باری به هر جهت بزرگ‌منشاهه می‌انداخت، «که تو به درد پرینستون بخوری.»

قضاؤت آن خانم همان‌قدر که سریع بود، متکبرانه هم بود. احتمالاً قضاؤتش بر مبنای نگاه سریع ریاضیات‌مانند به نمرات و نتایج امتحاناتم ادا شده بود. تصور می‌کنم نمایی از چیزی بود که آن زن در طول روز انجام می‌داد و با راندمان تمرین کرده بود به دانش‌آموزان متقارضی اعلام کند که می‌توانند یا نمی‌توانند وارد دانشگاه شوند. مطمئن هستم که او تصور می‌کرده فقط منطقی بوده است. شک دارم که فکر

اما همان‌طور که گفتم، شکست احساسی خیلی قبل از یک نتیجهٔ واقعی است. آن برای من، دقیقاً چیزی بود که آن خانم می‌کاشت؛ یک قضاوت از شکست، خیلی پیش از آنکه حتی من سعی کرده باشم موفق شوم. او به من القاء می‌کرد انتظاراتم را پایین بیاورم که چیزی قطعاً برعکس هر موردی بود که خانوداه به من یاد داده بود.

اگر تصمیم می‌گرفتم او را باور کنم، صدور رأی او مجدداً همهٔ اعتماد به نفس من را واژگون می‌کرد؛ همان مضراب قدیمی را احیا می‌کرد، کافی نیستن، کافی نیستن.

اما سه سال همتا بودن با بچه‌های جاهطلب ویتنی یانگ به من یاد داده بود که من چیز بیشتری هستم. نمی‌توانستم اجازه بدhem نظر یک فرد بر هر چیزی خیمه بزند که در مورد خودم فکر می‌کردم می‌دانستم. در عوض، من روشن را بدون اینکه هدفم را تغییر بدhem عوض کردم. من برای ورود به پرینستون و مجموعه‌ای از دانشگاه‌های دیگر اقدام کردم؛ اما بدون هیچ درون گذاشت از مشاورین دانشگاه مدرسه. در عوض، از کسی مشاوره گرفتم که واقعاً من را می‌شناخت. آقای اسمیت، معاون مدیر مدرسه و همسایهٔ من که قوای من را به عنوان یک محصل دیده بود و بیشتر به من در برابر بچه‌های خودش اطمینان داشت. او موافقت کرد برای من یک توصیه‌نامه بنویسد.

من تا کنون در زندگی ام به اندازهٔ کافی خوش‌شانس بودم تا با همه نوع آدم فوق العاده و موفق نظیر رهبران جهان، کاشفین، موسیقی‌دان‌ها، فضانور‌دان، ورزشکاران، پروفسورها، مؤسسان شرکت‌ها، هنرمندان و نویسندها، دکتران پیشرو و محققین روبرو شوم. بعضی‌هایشان (گرچه نه به حد کافی) زن هستند. بعضی‌هایشان (گرچه نه به حد کافی) سیاه یا دیگر نژادها. بعضی فقیر به دنیا آمده‌اند یا طوری زندگی را

زندگی کرده‌اند که به‌زعم خیلی از ما به نظر می‌رسد که غیرعادلانه مشبع با سختی بوده است و هنوز طوری عمل می‌کنند که انگار هر مزیت را در جهان داشته‌اند. چیزی که من یاد گرفته‌ام این است: همه آن‌ها تردیدکننده‌هایی داشته‌اند. بعضی ادامه دادند خروشی داشته باشند، مانند انتقادکننده‌های ورزشگاه‌ها و نه‌گوها که به هر اشتباه کوچک یا قدم اشتباهی که برداشته می‌شود فریاد می‌کشند من به تو گفتم. آن سروصداحا تمام نمی‌شوند؛ اما موفق‌ترین مردمی که من می‌شناختم راهی پیدا کردند تا با آن بسازند، تا از مردمی یاد بگیرند که بهشان ایمان دارند و با هدف خودشان به جلو پیش بروند.

آن روز که دفتر مشاور دانشگاهی در ویتنی یانگ را ترک می‌کردم، آتش گرفته بودم. وجود‌نم بیش از هر چیزی خدشه‌دار شده بود. تنها فکر من در آن لحظه این بود بعثت نشان خواهم داد.

بعد آرام شدم و به کارم برگشتم. هرگز فکر نکردم راهی‌ایی به دانشگاه آسان خواهد بود؛ اما داشتم یاد می‌گرفتم که توجه کنم و به داستان خودم ایمان داشته باشم. من سعی کردم همه چیز را در نامه تقاضای ثبت‌نام دانشگاهی ام بیاورم تا اینکه تظاهر کنم بیش از حد با استعدادم و فکر کرده‌ام می‌توانم در قالب دیوارهای لیگ آی‌وی پرینستون جا بگیرم. من در رابطه با بیماری ام اس پدرم و کمبود تجربه خانواده‌ام از تحصیلات عالیه نوشتم. من با توجه به سابقه‌ام، آن حقیقت رسیدن را دارا بودم. رساندن، تنها چیزی بود که واقعاً می‌توانستم انجام بدهم.

فکر می‌کنم به تدریج به آن مشاور دانشگاهی فهماندم، چون شش هفت ماه بعد، یک نامه به صندوق پستی ما در یوکلاید رسید که به من مجوز ورود به دانشگاه پرینستون

را داده بودند. آن شب من و پدر و مادرم با سفارش پیتزا از رستواران ایتالیایی، جشن گرفتیم. من به کریگ زنگ زدم و خبر را فریاد کشیدم. روز بعد، در خانه آقای اسمیت را کوپیدم تا در خصوص پذیرشم به او بگویم و از کمک‌هایش تشکر کنم. هرگز در دفتر آن مشاور پیدایم نشد تا به او بگویم اشتباه می‌کرده است؛ خب بالاخره، من لایق حضور در پرینستون شده بودم. آن حرکت هیچ نفعی به حال هیچ‌کدام از ما نداشت. در نهایت، من احتیاج نداشتم هیچی به او نشان بدهم. من فقط به خودم نشان می‌دادم.

فصل ۶

در تابستان ۱۹۸۱ پدرم مرا با ماشینش از طریق بزرگراه‌های کفی راه ارتباطی الینویز به نیوجرسی، به پرینستون برد؛ اما بیش از یک سفر جاده‌ای ساده پدر دختری بود. دوست پسرم دیوید هم با ما همسفر بود. من به یک دوره سه هفته‌ای آشنایی در تابستان به دانشگاه دعوت شده بودم که این، به معنای نزدیک کردن «فاصله آمادگی» به سال اولی‌ها بود. این طرح این امکان را مخصوصاً به تاره واردین می‌داد تا از قبل با دانشگاه خو بگیرند. دقیقاً مشخص نبود که ما چگونه انتخاب شده بودیم و کدام قسمت از فرم ثبت‌نام ما در دانشگاه این ایده را داده بود که ما از خواندن و بخش کردن کلمات یا تمرین پیشرفته رდیابی روی پیاده‌روهای محوطه مایین ساختمان‌های دانشگاه سود خواهیم برد؛ اما کریگ دو سال پیش همین دوره را گذرانده بود و به نظر یک مزیت به حساب می‌آمد. بنابراین من وسایل را جمع کردم و از مادرم خدا حافظی کردم و سوار ماشین شدم. هیچ‌کدام از ما اشک‌ریزان یا ناراحت نبودیم.

اشتیاق من برای ترک شهر بخشی اش بدین خاطر سوخت‌رسانی شده بود که من باید دو ماه آخر را در کارخانه کوچک صحافی کتاب در خط تولید چسب، کار می‌کردم که یک کار روتین روحیه‌گش بود و به مدت هشت ساعت در روز و پنج روز در هفته طول می‌کشید. احتمالاً بیشتر به عنوان تقویت یادآوری عمل کرد که رفتن زودتر از موعد به دانشگاه ایده بدی نباشد. مادر دیوید در صحافی کار می‌کرد و به هر دوی ما کمک کرد تا در آن‌جا کار کنیم. ما همه تابستان را دوش به دوش هم کار کردیم که همه آن تلاش را دلپذیر کرده بود. دیوید با هوش و مؤدب بود. او فردی بلندقد و خوش‌تیپ بود که دو سال بزرگ‌تر از من بود. اول او، چند سال قبل در زمین بستکتیبال روزنبلام پارک دوست کریگ شده بود. هر موقع که به یارکوبی یوکلاید می‌آمد تا به اقوام سر برزند، به

تیم بازی می‌پیوست و به تدریج با من بیرون رفتند. در طول سال‌های مدرسه، دیوید به دانشگاهی در خارج از ایالت رفت که با خوشحالی باعث شد مزاحم درس من نباشد. گرچه در خلال تعطیلات و تابستان، او به خانه برگشت تا با مادرش در ناحیه دور جنوب غربی شهر باشد؛ اما هر روز با ماشینش برای رساندن من به خانه می‌آمد.

دیوید آدم راحت و بیشتر از هر دوست‌پسری که داشتم بزرگ‌تر به نظر می‌رسید. با پدرم روی کانپه می‌نشست و بازی تماشا می‌کرد. با کریگ جوک می‌گفتند و با مادرم بحث‌های مؤدبانه می‌کرد. ما با هم دوستان واقعی شدیم و برای صرف چیزی که ما شام کلاس بالا نام گذاشته بودیم به رستوران لابستر سرخ و سینما می‌رفتیم. با هم دل‌خوش بودیم و در ماشینش سیگار ماریجوانا می‌کشیدیم. در روزها سر کار صحافی، ما وظیفه کاری خودمان را انجام می‌دادیم و حرف‌های کنایه‌دار می‌زدیم تا دیگر چیزی برای گفتن باقی نداشته باشیم. هیچ‌کدام فکر ماندن در آن شغل را نداشتیم، به جز سعی برای پول درآوردن برای به مدرسه رفتن. من به هر حال خیلی زود باید آن‌جا را ترک می‌کردم و کوچک‌ترین تصمیمی برای برگشتن به کار صحافی نداشتیم. به‌نوعی، من تقریباً هواپی رفتن شده بودم و فکرم به‌سمت پرینستون در پرواز بود.

می‌شود گفت که در اوایل آگوست شب وقتی که پدر و دختر و دوست‌پسر، سه نفری از خیابان ۱ خارج و به داخل خیابان پهن پر برگ که به محوطه دانشگاه منتهی می‌شد پیچیدیم، من کاملاً آماده شروع به ادامه زندگی بودم. آماده بودم تا دو چمدانم را به درون خوابگاه دوره تابستانه ببرم. من آماده بودم دست بچه‌های دیگر را که آمده بودند بفشارم. (مقدمتاً، دانش‌آموزان اقلیتی با درآمد پایین، با تعدادی ورزشکار درون

آن‌ها). آماده بودم تا غذای دانشگاه را مزه کنم و نقشهٔ محوطه دانشگاه را از بر کنم و هر بخش‌کردنی را که جلوی رویم بگذارند تسخیر کنم. من هفده ساله بودم و زندگی‌ام در راه بود.

فقط یک مشکل وجود داشت و آن دیوید بود که به‌محض آنکه از خط مرزی پنسیلوانیا گذشتیم، قیافه‌اش کمی محزون شد. همچنان که ما از پشت ماشین بیوک پدرم چمدان‌هایم را بیرون می‌آوردیم، می‌توانستم بگویم که او احساس تنها‌یی می‌کرد. ما یک سالی می‌شد که با هم بودیم. ما عاشق هم بودیم؛ اما عشقی که در قالب خیابان یوکلاید و رستوران لابستر سرخ و زمین بستکتبال رزنبلام پارک بود.

عشق در قالب محلی بود که من تازه ترکش کرده بودم. وقتی پدرم دقیقه‌ای اضافه به‌طور سنتی طول داد تا از ماشینش پیاده شود و خودش را روی عصاها‌یش محکم کند، من و دیوید بدون کلام در هوای گرگ‌ومیش ایستاده بودیم و به چمن الماس‌مانند معصوم جلوی دڑ خوابگاه سنگی‌ام می‌نگریستیم. داشت به ذهن هر دوی ما خطور می‌کرد. من فرض کردم شاید موارد مهمی وجود داشته بودند که در موردشان بحث نکرده‌ایم. اینکه شاید ما نظریه‌های مختلفی نسبت به اینکه آن یک خدا حافظی موقت است یا یک جدایی کامل اجباری جغرافیایی. آیا هم‌دیگر را ملاقات خواهیم کرد؟ نامه‌های عاشقانه خواهیم نوشت؟ چقدر سخت مایل بودیم در این ارتباط کار کیم؟

دیوید به‌نوعی دست من را با نوعی مهربانی گرفت. گیج کننده بود. من می‌دانستم چه می‌خواهم؛ اما کلمات را پیدا نمی‌کردم. من امیدوار بودم روزی احساسم در رابطه با یک مرد، مرا از پهلو زمین بزند و سر جایم بنشاند، مانند حمله یک سونامی که به نظر

می‌رسد همه به ترین داستان‌های عشقی را قدرت می‌بخشد. پدر و مادرم وقتی نوجوان بودند عاشق هم شده بودند. حتی پدرم، مادرم را به مراسم جشن رقص فارغ‌التحصیلی اش برده بود. می‌دانستم عشق نوجوانی گاهی واقعی و ابدی می‌شود. می‌خواستم باور داشته باشم که مردی وجود دارد که مادی و همه چیزش برای من شود. اینکه خوشتیپ باشد و مشتاق و استوار و بلافاصله آنقدر تأثیرگذار و عمیق که بخواهم اولویت‌هایم را برایش تغییر دهم.

آن شخص در آن لحظه که روبروی من ایستاده بود، فقط آن شخص مورد نظر نبود. سرانجام پدرم سکوت میان من و دیوید را با گفتن اینکه وقتی اینکه وقتش است تا وسائل من را بالا به داخل خوابگاه ببرد شکست. قرار بود در شهر یک اتاق مُتل را برای خودشان کرایه کنند. آن‌ها تصمیم داشتند روز بعد حرکت کنند و به شیکاگو برگردند. در محوطه پارکینگ، پدرم را محکم در بغل گرفتم. بازوهاش همیشه از دوران جوانی در اثر شنا کردن و مسترزنی قوی بود و حالا به واسطه نیاز به استفاده از عصا به همان حالت مانده بودند.

او گفت: «میج، خوب باش.» درحالی که من را رها می‌کرد، صورتش هیچی جز غرور نشان نمی‌داد.

بعد او سوار ماشین شد و مهربانانه به من و دیوید مقداری خلوتی داد. ما با هم، هر دو بدون حرف و سرگردان، در پیاده رو ایستادیم. هنگامی که او خم شد تا به من بوسه بزند قلبم از احساسات به لرزه افتاد. این قسمت همیشه احساس خوبی داشت.

و هنوز من می‌دانستم. می‌دانستم در حالی که دستانم را به دور یک مرد شیکاگوی

خوش قلب قرار دادم که جدا برای من ارزش قائل است؛ آن جا، درست پشت سر ما، همچنان یک راه روشن به سمت خارج از پارکینگ وجود دارد و کمی سربالایی به سمت چهارراه که در عرض دقیقه‌ای قالب و دنیای جدید من می‌شد. من برای اولین بار در زندگی در مورد دوری از خانه و در خصوص ترک تنها زندگی که می‌شناختم عصی بودم؛ اما بخشی از من می‌دانست که باید یک جدایی روشن و سریع داشته باشم و به چیزی وابستگی نداشته باشم. روز بعد دیوید به خوابگاه من زنگ زد و ازم تقاضا کرد که اگر برای خوردن یک غذای سریع یا آخرین پیاده‌روی دور شهر قبل از آنکه آن جا را ترک کند، فرصت داشته باشم خوب است. من چیزی غل‌غل کردم که از هم اکنون چقدر سرم در مدرسه شلوغ است. چگونه فکر می‌کردم فایده‌ای نداشته باشد. خداحافظی ما در آن شب واقعی و همیشگی بود. احتمالاً من باید همان لحظه مستقیم به او می‌گفتم؛ اما با دانستن آنکه گفتن و شنیدن هر دو در دآور است، بزدلی کردم. در عوض، من فقط اجازه دادم او برود.

علوم شد چیزهای زیادی هنوز وجود داشتند که من بایستی در مورد زندگی یا حداقل زندگی در پرینستون اوائل دهه ۱۹۸۰ یاد می‌گرفتم. پس از آنکه چند هفته‌ای را پرانرژی به عنوان یک دانش‌آموز تابستانه گذراندم، دوره شده توسط تعداد دیگری از بچه‌ها که به نظر می‌رسید برای من در دسترس و آشنا باشند، ترم پاییز به طور رسمی شروع شد و سیل‌گیر دروازه‌ها از جلوی جمعیت دانش‌آموزان برداشته شد. من متعلقاتم را به یک خوابگاه جدید، به یک اتاق سه نفره در پین‌حال، منتقل کردم. بعد از پنجره اتاق طبقه سومم بیرون را تماشا کردم که چند هزار بچه اغلب سفیدپوست در حال حمل وسایل استریو و رختخواب و لباس‌هایشان، در محوطه دانشگاه ریخته

شدند. بعضی از بچه‌ها با لیموزین می‌آمدند. یک دختر با دو لیموزین کشیده آمده بود تا همه وسایلش جا بگیرد.

پرینستون بسیار سفید و خیلی مردانه. آن واقعیت‌ها به هیچ‌وجه نادیدنی نبودند. مردان درون محوطه دانشگاه تقریباً دو به یک از زن‌ها بیشتر بودند. محصلین سیاه‌پوست کمتر از نه درصد دانش‌آموزان سال اولی را شامل می‌شدند. اگر در دوره آشنایی، احساس مالکیتی به محیط داشتیم، حالا به‌مانند بذر خشخاش در یک کاسه برنج، خیره‌شونده غیرمتعارف بودیم. درحالی که مدرسه ویتنی یانگ به‌نوعی متفاوت بود و من هرگز درون یک جامعه سفید بانفوذ قرار نگرفته بودم. من هرگز در جمع یا کلاس درس به‌خاطر رنگ پوستم شاخص نشده بودم. حداقل، اولش تکان‌دهنده و ناراحت کننده بود؛ مانند این بود که در یک نمایشگاه جانوران خشکی عجیب و غریب افتاده باشید، محل سکونتی که برای من ساخته نشده بود.

هر چند مانند هر چیزی، انسان عادت می‌کند. بعضی از جاگرفتن‌ها تقریباً با یک خیال راحتی آسان همراه بود. یکی اینکه به نظر می‌رسید کسی نگرانی‌ای برای وجود جرم ندارد. محصلین اتاق‌های خودشان را قفل نشده رها می‌کردند، دوچرخه‌هایشان قفل نشده در محوطه رها بود و گوشواره‌های طلاشان بدون محافظت رها شده روی روشوئی‌ها بود. به نظر می‌رسید اعتمادشان به جهان بی‌نهایت و پیشرفت‌شان به جلو کاملاً مطمئن شده باشد. در مورد من، چیزی بود که بایستی به آن عادت می‌کردم. من سال‌ها را به‌آرامی در حال محافظت از متعلقاتم در اتوبوس از خانه و برگشت از مدرسه و یتنی یانگ گذرانده بودم. من وقتی در شب در خیابان یوکلاید پیاده به خانه برمی‌گشتم، در صورتی که نیاز به دفاع از خودم داشتم، کلید خانه را درون انگشتانم قرار می‌دادم و نوک تیز آن را به سمت بیرون می‌گرفتم.

به نظر می‌رسید تنها موردی که می‌باید در پرینستون هوشیارشان باشم درس‌هایم بودند. هر چیزی دیگری طوری برنامه‌ریزی شده بود که در خدمت ما به عنوان محصلین باشد. سالن غذاخوری پنج نمونه صبحانه سرو می‌کرد. انبوهی از درختان بلوط برای نشستن در سایه آن‌ها و فضاهای وسیع چمن برای بازی فریزبی {نوعی بازی با پرت کردن وسیله پلاستیکی بشقاب مانند} وجود داشت تا بتوانیم استرسمان را تخلیه کنیم. کتابخانه مانند یک عبادتگاه دنیای قدیم با سقف بلند و میزهای چوبی براق ساخته شده بود، جایی که می‌توانستیم کتاب‌هایمان را پهن کنیم و در سکوت درس بخوانیم. ما محافظت شده و پیله گرفته شده و غذا داده شده بودیم. برایم مشخص شد که برای خیلی از بچه‌ها اصلاً آن زندگی در طول عمرشان فرقی ایجاد نکرده بود.

به پیوست همه این‌ها یک لغت جدید وجود داشت، چیزی که باید یاد می‌گرفتم. یک نظام‌نامه چه بود؟ یک دوره مطالعه چه بود؟ هیچ کسی معنی ملحفه «ایکس لارج» را در لیست وسایل مورد لزوم خوابگاه برایم توضیح نداده بود. این بدان معنا بود که من ملحفهٔ خیلی کوتاه برای خودم تهیه دیده بودم، در نتیجه باعث شد تمام سال اول را در حالی بگذرانم که پاهایم روی قسمت پلاستیکی تشك خوابگاه قرار می‌گرفت.

وقتی که به مورد ورزش می‌رسید چیز متمایز به خصوصی را باید می‌فهمیدم. من در قلب ورزش‌های فوتبال، بسکتبال و بیسبال بزرگ شده بودم؛ اما فهمیدم که دانش‌آموزان نخبهٔ ساحل شرقی ورزش‌های بیشتری انجام می‌دهند. یکی چوگان و یکی دیگر هاکی بود. اسکواش هم حتی یک چیز دیگری بود. برای بچه‌ای از قسمت جنوبی، می‌توانست کمی گیج‌کننده باشد. «شما دسته را ردیف کن؟» اصلاً معنای آن چی می‌توانست باشد؟

من فقط یک مزیت داشتم، همان مزیتی که از زمان کودکستان داشتم: من هنوز خواهر کوچک کریگ راینسون بودم. کریگ الان سال دومی بود و یک بازیکن شاخص در تیم اول بسکتبال دانشگاه. او مانند همیشه، مردی با دوستارانش بود. حتی حراست دم در هم او را با نام کوچکش صدا می‌کرد. کریگ زندگی‌ای داشت و من موفق شدم حداقل درون آن بخزم. من با هم‌تیمی‌ها و دوستان او آشنا شدم. یک شب برای شام خارج از دانشگاه با او بیرون رفتم. در خانهٔ یکی از حامیان مهم تیم بسکتبال، در حالی که سر میز شام نشسته بودیم با منظره‌ای رو به رو شدم. غذایی که مانند خیلی از چیزها در پرینستون به یک کلاس درس به خصوص نیاز داشت: یک کنگره‌فرنگی سبز خاردار که در ظرف چینی بزرگ سفید گذاشته شده است.

کریگ در یک مجموعه، خانه‌ای برای خودش و شغلی در طول سال پیدا کرد؛ جایی مجانی به عنوان سرایدار در آپارتمانی در طبقه بالای «مرکز جهان سوم». یک اسم ضعیف برای جایی از قسمت فرعی دانشگاه و با اهمیت که مأموریتش حمایت از دانش‌آموزان رنگین پوست بود. (بیست سال قبل از آنکه مرکز جهان سوم دوباره با عنوان جدید مرکز «کارل آ.» برای مساوات و درک فرهنگی نام‌گذاری شود. البته بعد از اولین مدیر سیاه‌پوست پرینستون نام‌گذاری شده بود). آن مرکز از خانه‌های آجری در گوشه خیابان پراسپکت قرار داشت که بلوک‌های اولیه‌اش عمارت‌هایی از سنگ‌های بزرگ و سالن غذاخوری خانواده‌های سلطنتی مانند ساخته شده بود که جایگزین انجمن‌های برادری شده بودند.

مرکز جهان سوم یا تی‌دبليوسی، آن طور که بیشتر ما صدایش می‌زدیم، به سرعت مانند نوعی پایگاه خانگی برای من شد. مهمانی‌ها و خوراکی‌های شرکتی در آن جا برقرار می‌شد. معلمین اختیاری برای کمک به تکالیف در آن جا پیدا می‌شدند و جایی برای وقت گذرانی بود. من در دوران آشنایی تابستانی، چند دوست فوری گیرآوردم و خیلی از ماه‌ها در وقت آزادمان به سمت آن مرکز کشیده می‌شدیم. در میان آن‌ها سوزان آلر وجود داشت. سوزان دختری بلندقد و باریک با ابروهای کلفت و موهای زیبای سیاه‌تیره بود که تا کمرش به حالت موج‌دار و براق بلند ریخته بود. او در نیجریه به دنیا آمده بود و در کینگستون جامائیکا بزرگ شده بود. هر چند خانواده‌اش وقتی او نوجوان بود، به ماریلند نقل مکان کرده بودند. در نتیجه شاید او به نظر می‌رسید به هیچ نوع هویت فرهنگی مستقلی وابسته نباشد. مردم به سمت سوزان غرق می‌شدند.

سخت بود که نشوند. او لبخند پهنه‌ی داشت و یک آهنگ خوش جزیره‌ای در تن

صدایش بود که وقتی خسته یا کمی مست بود، غلیظتر می‌شد. او با چیزی خودش را به جلو می‌برد که من فکر می‌کنم مانند نسیمی از دریایی کارائیب بود. یک سبکی در روح که باعث شده بود بتواند در میان توده درس‌خوان‌های پرینستون ایستادگی کند. او از اینکه به جشنی که کسی را در آن جا نمی‌شناخت هجوم ببرد واهمه نداشت. هرچند او دانش‌آموز دورهٔ پیراپزشکی بود؛ اما کلاس‌های سفالگری و رقص هم ثبت‌نام کرده بود، فقط به دلیل ساده‌ای که او را خوشحال نگه می‌داشت.

بعدتر، در سال دوم ما، سوزان در چیزی دیگر شیرجه رفت. او تصمیم گرفت با یک کلوب خوردنی به نام «کلاه و خرقه» سرشارخ شود. «سرشارخ شدن» فعلی با معنی به خصوص در پرینستون بود و مشخص‌کنندهٔ بیطاری کردن اجتماعی می‌شود که کلوب‌ها اعضای جدید می‌پذیرفتند. من عاشق آن داستان‌هایی بودم که سوزان با خودش از ضیافت‌های کلوب خوردن و پارتی‌هایی می‌آورد که او شرکت می‌کرد؛ اما من خودم علاقه‌ای به شرکت کردن نداشتم. من با جامعهٔ محصلین سیاهپوستان و اسپانیش‌هایی که در مرکز جهان سوم پیدا کرده بودم، راضی بودم و مصمم به اتصال به مناظره اجتماعی حاشیه پرینستون بودم. گروه ما کوچک ولی متعدد بود. ما جشن برپا می‌کردیم و تا نیمه‌های شب می‌رقصیدیم. موقع غذا، اغلب ده نفری یا بیشتر دور میز جمع می‌شدیم، تکیه می‌دادیم و می‌خندیدیم. شام خوردن ما می‌توانست تا ساعت‌ها طولانی شود، نه مانند غذا خوردن‌های معمولی که خانوادهٔ من عادت داشتند دور میز در خانه ساوت‌ساید برپا کنند.

من تصور می‌کنم مستولین پرینستون دوست نداشتند دانش‌آموزان رنگین‌پوست در گروه‌های بزرگ با هم باشند. امید آن بود که همهٔ ما در یک توازن ناهمگون در راستای

بهتر کردن کیفیت زندگی محصلین در خوابگاه‌ها آمیخته شویم. آن یک هدف ارزشمند بود. من درک می‌کنم وقتی پای گوناگونی در محوطه دانشگاه به میان باشد، ایده آن است که چیزی را به دست بیاورید که اغلب مشابه چیزی است که در بروشورهای دانشگاه به چشم می‌خورد: محصلین خندان و در حال کار و منظم در کنار یکدیگر که از لحاظ نژادی مخلوط شده‌اند؛ اما امروزه حتی با اینکه محصلین سفیدپوست از رنگین‌پوستان در محوطه دانشگاه‌ها بیشترند، بار مسئولیت ترکیب شدن اغلب روی دانش‌آموزان اقلیتی گذاشته می‌شود. طبق تجربه من، ادعای خیلی زیادی است.

در پرینستون، من به دوستان سیاهem نیاز داشتم. ما برای هم مایه آسایش و حمایت بودیم. خیلی از ما در حالی وارد دانشگاه شده بودیم که نمی‌دانستیم عدم مزیت‌هایمان چه بودند. کم کم می‌فهمیدیم که به همتای جدید شما درس خصوصی روز شنبه داده شده است یا برای اینکه با دانشگاه آشنا شود در دیپرستان درس آمادگی بهش داده شده است یا در مدرسه شبانه‌روزی درس می‌خوانده است. در نتیجه با جدا شدن اولین بار از خانه مشکلی نداشته است. مثل این بود که برای اولین بار روی صحنه برای نواختن پیانو بروید و بفهمید با هیچ سازی جز با ساز کلیدشکسته تمرين نکرده بودید. دنیای شما چرخش پیدا می‌کند؛ اما از شما خواسته می‌شود خودتان را تطیق دهید و گذر کنید و موسیقی خودت را مانند هر کس دیگری بنوازی.

البته این شدنی است، محصلین اقلیتی و تنگ‌دست همیشه با این چالش روبرو بوده‌اند؛ اما نیاز به صرف انرژی دارد. انرژی می‌طلبد که تنها شخص سیاه در سالن سخنرانی باشید یا یکی از آن غیرسفیدها باشید که بخواهید به یک تناتر یا به یکی از

تیم‌های داخلی بپیوندید. همت می‌خواهد و یک سطح بالاتری از اعتماد به نفس که بتوانید در یکی از آن نشست‌ها صحبت کنید و وجود خود را در آن اتاق به اثبات برسانید. برای همین وقتی من و دیگر دوستان هر شب همدیگر را سر میز شام پیدا می‌کردیم، احساسی از راحتی وجود داشت. برای همین مدت زیادی می‌ماندیم و تا آن جا که می‌توانستیم می‌خندیدیم.

دو هم‌اتاق سفید من در پین حال هر دو خوب بودند؛ اما من آن قدر اطراف خوابگاه نبودم تا دوستی جدی‌ای برقرار کنم. در واقع، خیلی دوست سفید نداشتم. فهمیدم به همان اندازه که دیگران مقصراً بودند خودم هم مقصراً هستم. من محتاط بودم. به کسانی می‌چسیدم که می‌شناختم. سخته که در کلام بگنجانی که بعضی وقت‌ها چه چیزی از آن طرف (عنصر آسمانی) نصیبت می‌شود: خاموش، بی‌رحم، اختلافات جزئی از متعلق نبودن. ایما و اشاره‌های دقیقی که به شما می‌گوید اصلاً ریسک نکنید، مردم خودت را پیدا بکنید و فقط با آن‌ها باشید.

کُتی، یکی از هم‌اتاقی‌های من، چند سال بعد متholm اخباری شد. او با خجالت چیزی را توضیح می‌داد که وقتی ما با هم زندگی می‌کردیم نمی‌دانسته‌ام: مادر او، یک معلم مدرسه از نیواورلینز، خیلی ناراحت شده بوده که دخترش با یک سیاهپوست هم‌اتاق است و به دانشگاه التماس کرده بود که ما را از هم جدا کنند. مادرش حتی یک مصاحبه انجام داده بود و داستان را مورد تأیید قرار داده بود و چیزهایی هم به آن اضافه کرده بود. او در خانه‌ای بزرگ شده بود که کلمه جزء واژه‌نامه خانوادگی نبود. او پدر بزرگ کلانتری داشت که از بیرون راندن مردم سیاه به خارج از شهر صحبت می‌کرد. آن مادر آن‌طور که عنوان می‌کرد، از مجاورت من با دخترش «وحشت‌زده»

کل چیزی که من از آن موقع می‌دانم این است که از نیمه تا انتهای سال اولمان، کَتَی از اتاق سه نفرهٔ ما به یک اتاق تک نفره رفت. خوشحالم که بگویم نمی‌دانم چرا.

بستهٔ کمک مالی من در پرینستون الزام می‌کرد تا در خلال درس کار هم داشته باشم. من یک کار خوب پیدا کردم. من به عنوان معاون مدیر تی‌دبليوسی استخدام شدم. وقتی کلاس نداشتیم، حدود ده ساعت در هفته مشغول به کار می‌شدم. من پشت یک میز به همراه لورتا، یک گاردِ تمام وقت، می‌نشستم و یادداشت‌ها را تایپ می‌کردم به تلفن‌ها جواب می‌دادم و به محصلین که واحد درسی را پس بدنهند یا برای مشارکت غذا ثبت‌نام کنند راهنمایی می‌دادم. دفتر با پنجره‌های آفتاب‌گیر و مبلمان رنگارنگ که بیشتر آن‌جا را مانند خانه کرده بود تا مؤسسه، در گوشهٔ جلوی ساختمان قرار داشت. احساس در آن‌جا بودن و داشتن کارهای اداری برای انجام دادن را دوست داشتم. هر وقت کار کوچک اداری را به پایان می‌رساندم، کمی احساس شادی داشتم؛ اما بیش از همه چیز عاشق رئیسم، زرنی براسول، بودم.

زرنی یک خانم سیاهپوست زیبای حدود سی ساله بود. او یک نیویورکی سرزندهٔ خرامان حرکت کن بود که شلوار جین آتشین می‌پوشید و صندل به پا می‌کرد و همیشه به نظر می‌رسید چهار پنج ایده همزمان داشته باشد. او برای دانشآموzan رنگین‌پوست پرینستون، مانند یک مریبی در حال حرکت بود. او همه چیزدانِ ما و همیشه رئیس مدافع رُک و راست‌گو بود. به‌همین خاطر به‌طور وسیع مورد احترام همه قرار داشت. در دفتر، او چند پروژه را همزمان دنبال می‌کرد. او در قسمت اداری دانشگاه لایی‌گری می‌کرد تا قوانین جامع بیشتری برای دانشآموzan اقلیتی وضع کنند؛ او از محصلین تک نفره و احتیاجاتشان طرفداری می‌کرد؛ او ایده‌های جدید می‌داد که چگونه همهٔ ما آیندهٔ خودمان را بهتر کنیم. او اغلب دیر به سر کار می‌رسید و محکم به در مرکز می‌کویید تا کامل باز شود. او در حالی در دستش کپهای از کاغذ درهم و یک سیگار لایت در دهانش داشت و یک کیف روی دوشش بود، دستورات را بر سر من و لورتا فریاد می‌کشید و رد می‌شد. در کنار او بودن، یک تجربهٔ مست‌کننده بود؛ اینکه تا حد ممکن نزدیک و در کنار زنی باشی که مستقل است و شغلی دارد که او را به هیجان درمی‌آورد. همچنین او، نه اتفاقی، مادر مجرد بود که یک پسر عزیز و ناز به نام جانتان را بزرگ می‌کرد؛ کسی که من اغلب ازش نگهداری می‌کردم.

زرنی نوعی از پتانسیل را در من دید، گرچه من به‌روشنی کمبود تجربه در زندگی داشتم. او مانند یک بزرگ‌سال با من رفتار می‌کرد. او نظریه‌های من را می‌پرسید. او همچنان که من در مورد نگرانی‌های مختلف و مشکلات اداری محصلین توضیح می‌دادم، به‌تیزی گوش می‌داد. او به نظر می‌رسید خیال داشت که توانمندی‌های بیشتری را در من زنده کند. تعداد خوبی از سؤالاتش این‌طور شروع می‌شد که آیا تو هرگز...؟ برای مثال آیا من هرگز کتاب جمز کون را خوانده‌ام؟ آیا هرگز...

سرمایه‌گذاری‌های پرینستون در آفریقای جنوبی را زیر سؤال برده‌ام یا آیا کار بیشتری برای جذب نوآموزان اقلیتی می‌شود انجام داد؟ بیشتر اوقات جواب منفی بود؛ اما به محض آنکه او به آن سؤالات اشاره می‌کرد، برای من جالب می‌شد.

او یک بار سؤال کرد: «آیا هرگز در نیویورک بوده‌ای؟»

جواب دوباره منفی بود؛ اما زرنی زود آن را برطرف کرد. در یک صبح شنبه ما، من و جانتان جوان و دوست دیگر که او هم در تی‌دبليوسی مشغول به کار بود، درون ماشین او جمع شدیم و به راه افتادیم. همچنان که زرنی با سرعت تمام به سمت منهتن رانندگی می‌کرد، همه راه در حال حرف زدن و سیگار کشیدن بود. همچنان که رانندگی می‌کردیم، می‌توانستید تقریباً احساس کنید که چیزی از وجود او خارج شد. در واقع پرده‌ای از تنفس هنگامی که مزارع نگهداری اسب با حصار سفید اطراف پرینستون به بزرگراه شلوغ راه پیدا می‌کرد و نهایتاً منار مخروطی شهر جلوی ما ظاهر می‌شد. نیویورک خانه زرنی بود، همان‌گونه که شیکاگو خانه من بود. شما تا از آن دور نشوید و تا آنکه چیزی را که معنایش خود بیرون کردن است تجربه نکنید، نمی‌دانید چقدر وابسته هستید. این شیوه چوب پنبه شناور روی اقیانوس در جای دیگر است.

قبل از آنکه بفهمم، ما در قلب نیویورک قرار داشتیم. در میان انبوهی از تاکسی‌های زردرنگ و صدای بوق ماشین‌ها قفل شده بودیم. ما همچنان که زرنی سعی داشت در میان چراغ قرمزاها توقف کند، پشت چراغ قرمزی گیر افتادیم که او ترمز را در آخرین لحظات فشار داد.

دقیقاً به یاد ندارم آن روز چه کار کردیم؛ می‌دانم که پیتزا خوردیم. مرکز راکفلر را دیدیم، در میان سنترال پارک رانندگی کردیم، نگاهی هم به مجسمه آزادی با آن

مشعل امیدوار کننده‌اش انداختیم؛ بیشتر اما برای یک دلیل عملی آن جا بودیم. به نظر می‌رسید همچنان که زرنی درون لیست کارهای دنیوی‌اش دور می‌زد، از لحاظ روحی هم شارژ می‌شد. او چیزهایی برای جمع‌آوری و چیزهایی برای رساندن داشت. همچنان که به ساختمان‌ها وارد و از آن‌ها خارج می‌شد، در خیابان‌های شلوغ دوبله پارک می‌کرد و خشم راننده‌های دیگر را برمی‌انگیخت؛ درحالی‌که بقیهٔ ما بیکار در ماشین نشسته بودیم. نیویورک من را به اوج رساند. سریع و پرسروصدا و محل کمتر صبوری نسبت به شیکاگو بود؛ اما زرنی در آن‌جا پر از زندگی بود. او از پیاده‌روهای بی‌خيال و بوي ادرار دهنده و زباله‌های کومه شده در پیاده‌روها ناراحت نمی‌شد.

او خیال داشت جای دیگر دوبله پارک کند که از آینهٔ عقب متوجه ترافیک ماشین‌های پشت سرش شد و فکر بهتری کرد. او به من اشاره داد تا جای او را روی صندلی راننده بگیرم.

او پرسید: «تو گواهینامه داری، درسته؟» وقتی با یک سر تکان دادن جواب مثبت دادم، او گفت: «عالی، فقط دور بلوک یک دور آهسته بزن، شاید هم دو دور. بعد برگرد. من پنج دقیقه یا کمتر طول نمی‌دهم، قسم می‌خورم.»

من طوری به او نگاه انداختم که انگار دیوانه است. او در نظر من دیوانه بود. برای اینکه فکر می‌کرد من، من نوجوان و یک خارجی در این شهر بی‌قانون که بدون تجربه و کاملاً ناتوان بود، بتوانم در منهتن رانندگی کنم. او نه تنها ماشین بلکه پرسش را هم برای دور دور کردن وقت تلف کنی در ترافیک بعدازظهر به من سپارد؛ اما درنگ کردن من تنها ماشهٔ چیزی را در زرنی چکاند که من برای همیشه با نیویورکی‌ها دم خور خواهم بود؛ یک عقب‌نشینی غریزی فوری در مقابل کوتاه فکری. او از ماشین بیرون

پرید. او هیچ انتخابی برای من، جز رانندگی کردن نگذاشت. بس کن و شروع کن به کمی زندگی کردن. این، پیغام او بود.

اکنون همه وقت در حال یادگیری بودم. از راه آشکار آکادمیک یاد می‌گرفتم و خودم را در کلاسهایم جا می‌دادم. من بیشتر مطالعه‌ام را در اتاق خلوت مرکز جهان سوم یا در اتاقک چوبی کتابخانه انجام می‌دادم. یاد می‌گرفتم که چگونه کارآمد بنویسم و چگونه منتقدانه فکر کنم. اشتباه‌ها به عنوان سال اولی در یک کلاس الهیات سال بالایی ثبت‌نام کردم و در طول راه تقلای کردم. عاقبت با بدبختی خودم را تا انجام مقاله آخر کشاندم. قشنگ نبود، اما عاقبت دریافت کمک کننده بود. ثابت کرد می‌توانم خودم را از هر سوراخی بالا بکشم. با هر کمبودی که شاید رو به رو می‌شدم، از یک مدرسه داخل شهری بیرون آمده بودم. به نظر می‌رسید با کمی وقت گذاشتن می‌توانستم مشکل را برطرف کنم. وقتی نیاز بود، تقاضای کمک می‌کردم و یاد می‌گرفتم خودم را سریع کنم، نه اینکه به دفع وقت بگذارنم.

هنوز هم غیرممکن بود که بچه سیاه در مدرسه‌ای که بیشتر سفید هستند باشید و سایه اقدام تصدیق‌آمیز را حس نکنید. تقریباً شما می‌توانستید موشکافی را در نگاه دانش‌آموزان، به‌خصوص، و حتی بعضی معلمین متوجه بشوید. آن‌ها انگار می‌خواستند بگویند: «من می‌دانم چرا تو اینجا هستی». این لحظات می‌توانند روحیه تضعیف کن باشد، حتی اگر مطمئن بودم بعضی‌هایش را فقط در ذهنم تصور می‌کردم. بذری از شک می‌کاشت. آیا من اینجا فقط به‌خاطر بخشی از یک آزمایش اجتماعی هستم؟

گرچه به آهستگی فهمیدم که خیلی از انواع دانشجوهای سهمیه‌ای در مدرسه وجود داشتند. به عنوان اقلیتی‌ها، ما بیشترین آشکاری را داشتیم؛ اما شفاف شده بود که تقسیمات مخصوصی برای پذیرش همه نوع محصلی انجام گرفته بود که نمرات و دستآوردهایشان ممکن بود در حد استاندارد دانسته نشده بود. به ندرت انتخاب بر مبنای استعداد و توانایی بود. برای مثال، ورزشکاران بودند. بچه‌های میراث‌دار وجود داشتند که پدر یا پدربزرگشان نظامی بودند یا خانواده‌هایشان کمک‌هزینه ساخت ساختمان خوابگاه یا کتابخانه‌ای را متقابل شده بودند. من همچنین یاد گرفتم که ژروتمند بودن شما را از شکست باز نمی‌دارد. محصلانی، سفید و سیاه و مزیت‌دار یا ندار، را در اطرافم می‌دیدم که شعله‌ور بودند. بعضی با پارتی‌های شبانه کوچک اغوا شده بودند. بعضی‌ها زیر استرس خرد شده بودند تا با تعدادی نخبه مورد آرزو همتا شوند. دیگرانی هم بودند که فقط سست بودند یا آنقدر خارج از عنصر خودشان بودند که نیاز بود بگیرند. شغل من، آن طور که متوجه شدم، باید ثابت قدم می‌بودم. باید بهترین نمرات را که می‌توانستم بگیرم و خودم را به جلو ببرم.

تا سال دوم، وقتی من و سوزان به یک اتاق دونفره نقل مکان کردیم، یاد گرفتم بهتر مدیریت کنم. بیشتر به این سنت عادت کرده بودم که یکی از نفرات کم‌تعداد رنگین‌پوست درون سالن سخنرانی پرجمعیت هستم. وقتی بحث کلاس درس توسط یک محصل مذکور غالب می‌شد، سعی می‌کردم احساس ترس نکنم که اغلب این‌طور بود. با گوش دادن به آن‌ها، دریافتم که اصلاً خیلی باهوش‌تر از ما نیستند. آن‌ها به سادگی اغوا شده بودند. آن‌ها روی یک حالت از مافوق باستانی سفت شناور شده بودند. آن‌ها با این عامل که تاریخ هرگز چیز متفاوت دیگری به آن‌ها یاد نداده بود

شناور شده بودند.

بعضی از همکلاسی‌های من دگرباشی‌شان را شدیدتر از من احساس می‌کردند. دوست من، دریک، به‌خاطر می‌آورد که محصلین سفید به‌هنگام روبه‌رو شدن او با آن‌ها در پیاده‌رو، احتیاط لازم را نمی‌کنند. دختر دیگری را می‌شناختیم که شش نفر از دوستانش را برای تولدش به خوابگاه آورده بود و بلافاصله به دفتر مدیر احضار شد شده بود. او را مطلع کردند که هم‌اتاقی سفیدش با حضور «مردان سیاه گنده» در اتاق راحت نیست. تعداد کمی از ما بچه‌های اقلیتی در پرینستون وجود داشتند. فکر می‌کنم حضور ما همیشه انگشت‌نما بود. من به شخصه این را به عنوان یک تعهد تلقی کردم تا زیادی کار انجام دهم. من هر کاری را که در قدرتم بود انجام می‌دادم تا خودم را همتا یا حتی جلوتر از بیشتر محصلین نورچشمی مطرح کنم؛ درست همان‌گونه که در مدرسه ویتنی یانگ بودم. بخشی از نیروی من حداقل با احساس من به تو نشان خواهم داد، بذر نشانده شده بود. اگر در مدرسه احساس می‌کردم که نماینده همسایه‌ها هستم، حالا در پرینستون نژادم را نمایندگی می‌کردم. هر موقع صدایم را در کلاس پیدا می‌کردم یا یک امتحان می‌دادم، من به سرعت امیدوار بودم این کمک کرده باشد تا مطلب بزرگ‌تری را به اثبات رسانده باشم.

فهمیده بودم که سوزان، زیادی فکرکن نیست. من اسم او را برای بیخودی‌گردی غیرعملی مسیر روزانه‌اش، اسکرویزی گذاشته بودم. او مقدم بر هر کاری بیشتر تصمیماتش را بر پایه اینکه با چه کسی قرار می‌گذارد یا چه کلاس‌های درسی گرفته است که احتمالاً سر درس آن کلاس خوش است، می‌گرفت. وقتی اوضاع خوش نبود، او به سرعت تغییر مسیر می‌داد. وقتی من به مؤسسه‌ای برای اتحاد سیاه ملحق شدم و معمولاً به مرکز جهان سوم چسییده بودم، سوزان «دو» تمرین می‌کرد و موفق شد به تیم فوتبال سبک‌وزن‌ها بپیوندد. او به این دل‌خوش بود که کنار مردان خوشگل و

ورزشکار است. در خلال کلوب خوردن، دوستانی داشت که سفید و ثروتمند بودند. در کنار آن دوستان، یک نوجوان مستعد هنرپیشگی و یک محصل اروپایی که شایعه کرده بودند پرنسپ است هم وجود داشت. سوزان از سمت پدر و مادرش در فشار بود که پژوهشکی بخواند، هرچند عاقبت ازش انصراف داد.

او فهمید که این رشته مزاحم خوشی‌هایش می‌شود. در مقطعی، از طرف دانشگاه مشروط شده بود؛ اما آن هم به نظر می‌رسید زیاد نگرانش نکرده باشد. او برای «شلی‌ی من لاورن» «انری برای برت من» بود. {اشاره به هنرپیشه‌های سریال‌های تلویزیونی دهه هفتاد میلادی}. اتاق شراکتی ما مانند یک زمین جنگ ایدئولوژی بود. در سمت سوزان، لباس‌های آشفته و کاغذهای پخش شده او روی زمین و در اطرافش بود و من با نظمی مشکل‌پسند در دور و برم روی تختم قرار گرفته بودم.

من در حالی که سوزان را نگاه می‌کدم که از زمین تمرین دوندگی به اتاق می‌آمد و به سمت حمام می‌رفت و لباس‌های ورزشی خیس عرق خودش به همراه لباس‌های تمیز و تکالیف تمام نشده هفته‌آینده را روی زمین می‌انداخت که همین طور کف اتاق می‌ماند، می‌گفتم: «تو واقعاً می‌خواهی این کار را بکنی؟»

در حالی که لبخندش را به روی من می‌انداخت، برمی‌گشت و می‌گفت: «چه کار کنم؟»

من گاهی نیاز داشتم سوزان را در مغز قفل کنم تا بتوانم درست فکر کنم. گاهی می‌خواستم بر سرش فریاد بکشم؛ اما هرگز نکردم. سوزان چیزی بود که وجود داشت. او تغییری ذیر نبود. وقتی زیادی از او کفری می‌شدم، بدون حرف تمام وسایلش را روی تختش کومه می‌کردم.

حالا درک می‌کنم که او از راه خوبی من را تحریک می‌کرد. او این ایده را به من معرفی می‌کرد که هر نفر نیاز ندارد فایل‌هایش را برچسب‌گذاری کند و چیدمانش را بر اساس الفبا بچیند یا حتی اصلاً نیاز به فایلی داشته باشد. سال‌ها بعد، من عاشق شخصی شدم که مانند سوزان وسایلش را کومه‌مانند نگه می‌داشت و احساس پشیمانی هم نمی‌کرد و واقعاً هم هرگز لباس‌هایش را تا نمی‌کرد؛ اما من با قدرانی از سوزان قادر بودم با آن کنار بیایم. من هنوز تا به امروز با آن فرد در حال زندگی هستم. این چیزی است که یک وسواس کنترلی از داخل دنیای فشردهٔ دیگر دانشگاه یا شاید بالای همه دیگرها یاد می‌گیرد: به سادگی انواع دیگری از بودن وجود دارد.

روزی زرنی از من پرسید: «آیا هرگز به یک برنامهٔ کوچک برای بعد از مدرسهٔ بچه‌ها فکر کردی؟»

حدس می‌زنم او از سر لطف آن سؤال را پرسید. من به مرور به جاناتان خو گرفته بودم که حالا در دورهٔ دبستان بود. من تعداد زیادی از بعضاً ظهرها را با او به عنوان همراه در محوطهٔ دانشگاه یا محل مرکز جهان سوم پرسه می‌زدم. ما پشت یک پیانوی ضعیف

کوک شده هم خوانی دو نفره انجام می‌دادیم یا مریبی خشمگین را با هم می‌خواندیم. برای وقتی که می‌گذاشتم زرنی به من هزینه می‌پرداخت؛ ولی فکر می‌کرد کافی نیست.

او گفت: «جدی می‌گوییم. من تعداد زیادی از کارکنان دانشگاه را می‌شناسم که دنبال نگهدارنده بچه برای بعد از مدرسه هستند. تو می‌توانی درون مرکز این کار را انجام بدھی. فقط سعی کن ببین به کجا می‌رسد.»

زیاد طول نکشید که با تبلیغ زبانی زرنی، من از سه یا چهار بچه نگهداری می‌کرم. آن‌ها بچه‌های کارمندان اداری و پروفسورهای سیاهپوست پرینستون بودند که خودشان هم اقلیت محسوب می‌شدند و مانند بقیه ما میل کشیده شدن به سمت مرکز جهان سوم را داشتند. چند بعد از ظهر در هفته، پس از تعطیلی مدرسه ابتدایی عمومی، به آن‌ها غذای سالم می‌دادم و در زمین چمن با آن‌ها بازی می‌کرم. اگر تکلیف داشتند، با همدیگر انجام می‌دادیم.

ساعت‌ها برای من به سرعت می‌گذشت. حضور در اطراف بچه‌ها، تأثیر پاک‌کنندگی فوق العاده داشت و استرس دانشگاه را محو می‌کرد. من را به زور از درون خودم بیرون می‌کشید و به حال می‌آورد. من به عنوان یک دختر همه روزم را با بازی «مامی» بودن برای عروسک‌هایم می‌گذراندم و تظاهر می‌کرم که می‌دانم چگونه به آن‌ها غذا بدهم یا لباس بپوشانم و موهاشان را شانه بزنم و مهربانانه روی زانوهاشان چسب زخم بگذارم. حالا داشتم واقعاً آن کارها را انجام می‌دادم و همه مسئولیت را خیلی کثیف‌کننده‌تر می‌دیدم؛ اما نه کمتر خشنود کننده‌تر از چیزی که تصور می‌کرم. پس از چند ساعت، تخلیه شده به همراه بچه‌ها به خوابگاهم برمی‌گشتم؛ اما خوشحال بودم.

هفته‌ای یکبار یا همچین چیزی، اگر لحظه‌ای آرام پیدا می‌کردم، تلفن را برمی‌داشتم و شماره آپارتمانمان را در خیابان یوکلاید می‌گرفتم. اگر پدر شیفت زودهنگام کار می‌کرد، می‌توانستم دیروقت در بعدازظهر گیرش بیاورم و او را در ذهنم نشسته، با پاهای به سمت بالا، بر صندلی راحتی‌اش در قسمت نشیمن خانه‌مان تصور کنم که در حال تماشای تلویزیون و در انتظار مادرم است که از سر کار به خانه برگردد. معمولاً این مادرم بود که در بعدازظهرها همیشه گوشی تلفن را برمی‌داشت.

من زندگی دانشگاهی‌ام را به همان صورت که اتفاق می‌افتد برای خانواده‌ام شرح می‌دادم؛ مانند یک روستایی وظیفه‌شناس که از خط مقدم گزارش می‌دهد. من هر چیزی را که داشتم رو می‌کردم، مثل چگونگی دوست نداشتن پروفسور زبان فرانسوی‌ام تا مسخره‌بازی‌های بچه‌هایی که بعد از مدرسه نگهداری می‌کردم تا افشاری خودم و سوزان که کشته‌مرده یک دانش‌آموز مهندسی آفریقایی‌آمریکایی شده بودیم. آن دانش‌آموز مهندسی آفریقایی‌آمریکایی چشم‌های سیز مبهوت کننده‌ای داشت. هر چند ما مثل سایه همه حرکات او را زیر نظر داشتیم؛ اما به نظر می‌رسید اصلاً متوجه زنده بودن ما هم نشده باشد.

پدرم از داستان من خنده‌اش می‌گرفت و می‌گفت: «راست می‌گی؟» و «دیگه چی؟» و «شاید آن بچه مهندس لایق هیچ کدام از شما دخترها نباشد.»

وقتی من در حال حرف زدن بودم، او اخبار خانه را برای من می‌گفت. دندی و مادربزرگ به شهر خودشان جورجیاتاون در کارولینای جنوبی برگشته‌اند. او گزارش می‌داد که مادربزرگ کمی احساس تنهایی می‌کند. او توضیح می‌داد که مادرم چگونه اضافه‌کاری می‌کند تا از رایی مراقبت کند. رایی در هفتاد سالگی‌اش بود و بیوه شده

بود و با یک عالمه موارد سلامتی دست‌وپنجه نرم می‌کرد. پدرم هرگز از مشکلات خودش چیزی نمی‌گفت؛ اما من می‌دانستم مشکلاتی وجود دارد. موقعی که کریگ یک روز شنبه مسابقه بسکتبال خانگی داشت، خانواده‌ام همه راه را تا پرینستون رانندگی کردند تا مسابقه را ببینند و من متوجه اولین چرخش واقعی آن‌ها شدم، چیزی که هرگز پشت تلفن گفته نمی‌شد. پس از آنکه در محوطه پارکینگ زمین بازی جادوین توقف کردند، پدرم از روی اکراه روی یک صندلی چرخدار نشست و اجازه داد مادرم او را به داخل هُل دهد.

من تقریباً دلم نمی‌خواست ببینم چه بر سر پدرم آمده است. تحملش را نداشتم. من مقداری تحقیق در مورد اماس در کتابخانه پرینستون انجام داده بودم و از چند مقاله پزشکی کپی گرفته بودم تا برای خانواده‌ام بفرستم. اصرار کرده بودم پدرم به یک متخصص برای انجام مقداری فیزیوتراپی مراجعه کند؛ اما پدرم مقدمتاً نمی‌خواست هیچ‌کدام از این‌ها را بشنود. در طول مدتی که من در دانشگاه به سر می‌بردم و پشت تلفن صحبت می‌کردیم، سلامتی او موردی بود که اصلاً حرفی از آن به میان کشیده نمی‌شد.

اگر می‌پرسیدم حالش چطور است، جوابش همیشه این بود: «خیلی خوبم.» و فقط همین.

من اجازه می‌دادم صدای او آرامش من باشد. هیچ‌ردي از درد یا خود دل‌سوژی درون صدای او نبود. درون صدای او فقط شوخی خوب و نرم و ذره‌ای از جاز بود. من با او زندگی می‌کردم؛ انگار که برایم اکسیژن بود. او همیشه کفايت می‌کرد. او همیشه قبل از گذاشتن گوشی، می‌پرسید که آیا به چیزی مثل پول نیاز دارم؛ اما من هرگز نگفتم

فصل ۷

تقریباً جایی در تصورات من، به تدریج احساس می‌شد که خانه دورتر شده است. در حالی که در دانشگاه بودم، با چند تن از دوستان هم‌کلاسی مدرسه در تماس بودم؛ بیشتر از همه مخصوصاً با سانتیتا که به دانشگاه هاروارد در واشنگتن دی. سی. می‌رفت. من درون یکی از تعطیلات آخر هفته طولانی‌ام برای ملاقات او رفت و گفت‌وگوی طولانی داشتم و کلی مثل همیشه خنديديم. محظوظه دانشگاه هاروارد معماری شهری داشت. وقتی یک موش گنده از جلوی در اتاق خوابگاهش رد شد، من سربه‌سرش گذاشتم: «دختر، تو هنوز زیر این سقف هستی!» جمعیت دانش‌آموزهایش هم دو برابر پرینستون بود و تقریباً اغلب‌شان از سیاهپوستان بودند.

من بدین منظور به سانتیتا غبطه می‌خوردم که او با نژادش مسحور نبود. او نیاز نداشت احساس کند هر روز در اقلیت عمیق شده است؛ اما هنوز هم، من راضی بودم به برگشت به چمن سبز زمردی و زیرگذرهای آجری پرینستون، حتی اگر تعداد کمی از مردم آن‌جا می‌توانستند با عقبه من ارتباط داشته باشند.

رشته تحصیلی من جامعه شناسی بود و نمرات خوبی می‌گرفتم. من قرار ملاقاتی با یک بازیکن فوتبال باهوش خودانگیز گذاشتم که دوست داشت خوش باشد. من و سوزان با یک دوست دیگر به نام آنجلاء کنده هم‌اتاق شده بودیم. او بچه پرطاقت و سریع حرف‌زننده از واشنگتن دی. سی بود. آنجلاء حواس‌پرتی سریع داشت و بذله‌گو بود و ما را حسابی می‌خنداند. برخلاف دختر سیاه شهری بودن، مانند بچه مدرسه‌ای‌ها لباس می‌پوشید. کفش‌های بنددار رنگی و ژاکت صورتی می‌پوشید و به نوعی کاری می‌کرد که به او باید.

من اهل یک دنیای دیگر بودم؛ ولی الان کاملاً در دنیای دیگر زندگی می‌کرم. من در دنیایی بودم که مردم به آخرين امتيازاتشان و بازى اسکواش خود می‌نازيدند. تنشی وجود داشت که هرگز به صورت کامل برطرف نشد. در مدرسه، وقتی کسی از من می‌پرسید اهل کجا هستم، جواب می‌دادم «شیکاگو». همچنین بدین خاطر که طرف را مطمئن کنم که من از آن بچه‌هایی نیستم که از جاهای ثروتمند ناحیهٔ مدرن حومه شهر مانند اوستون یا وینتکا آمده باشم و چیز بدی هم راجع به شیکاگو نگفته باشم، با کمی غرور یا شاید مدافعانه اضافه می‌کرم «سمت جنوبی». من می‌دانستم با توجه به درگیری‌های گروهی و خشونت در خانه‌های پروژه‌ای که اغلب در اخبار نشان داده می‌شدند، اگر آن کلمات اصلاً چیزی را می‌رساند، احتمالاً تصویر کلیشه‌ای از یک سیاه زاغه‌نشین بود. اما من دوباره سعی می‌کرم، اگرچه نیمه خودآگاه، شق دیگر را نمایندگی کنم. من به همان اندازه دیگران به پرینستون متعلق بودم و از سمت جنوبی شیکاگو آمده بودم. مهم بود این را بلند فریاد بکشم.

سمت جنوبی برای من تماماً چیز دیگری از تصویری بود که در تلویزیون نشان داده می‌شد. خانه بود. خانه آپارتمان ما در خیابان یوکلайд با فرش کمرنگ شده‌اش و سقف کوتاهش بود و پدرم که در صندلی راحتی تک نفره‌اش به عقب لم می‌داد. حیاط کوچک با گل‌های سرسیز رایی و نیمکت سنگی بود، جایی که به نظر می‌رسید یک عمر پیش بود که من آن پسر، رونل، را بوسیدم. خانه گذشته من بود و اتصال داده شده به واسطه گره‌های تار عنکبوتی به جایی که الان بودم.

ما یک وابستهٔ خونی در پرینستون داشتیم. او خواهر کوچک‌تر دنده بود، کسی که ما او را عمه سیس صدایش می‌کردیم. او یک زن سادهٔ روشن بود که در یک خانه سادهٔ

روشن در لبه شهر زندگی می‌کرد. من نمی‌دانم از اول چه چیزی عمه سیس را به پرینستون کشیده بود؛ اما برای مدت زیادی آن‌جا بود.

او در حال انجام کارهای خانگی برای خانواده‌های محلی بود و هرگز لهجه جورجیاتاونی‌اش را رها نکرد. در میان حرف زدن محلی، به صورت کشیده شده و آهنگی و موزون مردم «گالاه» صحبت می‌کرد {زبان استفاده شده توسط مردم آفریقایی‌آمریکایی که در جزایر و خط ساحلی جنوب کالولینا و جورجیا و شمال شرقی فلوریدا زندگی می‌کنند}. مانند دندی، عمه سیس نیز در جورجیاتاون بزرگ شده بود. که من از وقتی یکی دو سفر در تابستان در بچگی به آن‌جا رفته بودیم در خاطرم است. من گرمای کم آن‌جا و خزه سبز سنگین پوشیده شده بر درختان بلوط زنده را به یاد دارم. درختان سروی که از دل مرداب بالا کشیده شده بودند و مردان پیری که در نهرهای گلی ماهی‌گیری می‌کردند. در جورجیا تعداد هشدارآمیزی از حشره وجود داشت که در حال ویز کردن و چرخیدن در هوای بعدازظهر مانند هلی‌کوپترهای کوچک بودند.

ما به هنگام ملاقات‌هایمان در خانه عموی بزرگم توماس، یکی دیگر از برادران دندی، می‌ماندیم. او یک مدیر مدرسه خوش‌شرب بود که من را به مدرسه‌اش می‌برد و اجازه می‌داد روی میزش بنشینم. هر وقت من سر صحنه‌های زیادی از گوشت خوک، بیسکویت و چیزهای دیگری که خاله دات، همسرش، هر روز صبح سرو می‌کرد، دماغم را کج می‌کردم، او با خوشحالی برایم یک تغار کره بادام زمینی می‌خرید. من هم عاشق و هم متنفر از حضور در جنوب بودم؛ برای یک دلیل ساده، که با چیزی که من می‌شناختم تفاوت بسیاری داشت.

در خیابان‌های خارج از شهر، از دروازه‌هایی رد می‌شدیم که موقعی مزارع اسرا بودند؛ گرچه به اندازه کافی یک واقعیت زندگی بود که هرگز کسی به خودش رحمت نمی‌داد از آن‌ها چیزی به زبان بیاورد. ما در جاده‌های تنها و پست خاکی در عمق جنگل‌ها و در یک آلاچیق مخربه که متعلق به تعدادی از پسرعموهای دورم بود گوشت گوزن می‌خوردیم. یکی از آن‌ها کریگ را به پشتی برد و به او طرز استفاده از اسلحه را نشان داد. شب‌هنگام در خانه عموم تو ماس، هر دوی ما تا دیروقت با توجه به سکوت عمیقی که توسط دسته‌ای از جیرجیرک‌های درون درختان شکسته می‌شد به سختی می‌خوابیدیم.

صدای هووومم آن حشرات و چرخیدن برگ زنده درختان بلوط پس از آنکه به شمال برگشته بودیم تا مدت‌ها با ما ماند و درون گوش ما مانند قلب دوم تپش می‌کرد. حتی به عنوان یک بچه، فطرتاً می‌فهمیدم که جنوب با من پیوند دارد و قسمتی از میراثم بود که برای پدرم آنقدر معنا داشت که به آن‌جا برای ملاقات کردن مردمش سفر کند. جنوب آنقدر پرقدرت بود که دندی دلش می‌خواست به جور جیاتاون برگردد. هرچند که در جوانی نیاز داشت از آن‌جا فرار کند. وقتی به آن‌جا برگشت، برای یک کلبه چکمه‌ای کوچک با حصار سفیدرنگ و حیاط خلوت تنگ باز نمی‌گشت؛ اما ترجیحاً (مانند چیزی که کریگ و من وقتی به ملاقات رفته بودیم، دیدیم) به خاطر یک خانه مطلوب زیبای کوچک نزدیک مجموعه‌ای از مرکز خرید بود.

جنوب بهشت نبود؛ اما معنایی برای ما داشت. در تاریخ ما فراز و فرود بسیاری وجود داشت، یک آشنایی عمیق که روی میراثی رشت‌تر عمیق‌تر نشسته بود.

تعداد زیادی از مردمی که در شیکاگو می‌شناختم، یعنی بچه‌هایی که با آن‌ها به مدرسه

برین ماور رفته بودم و نیز خیلی از دوستانم در ویتنی یانگ، چیزی را مشابه می‌دانستند؛ گرچه به صراحت درباره‌اش بحث نمی‌شد. بچه‌ها هر تابستان به «جنوب» می‌رفتند و بعضی موقع برای تمام ترم به شیکاگو برمی‌گشتند که اطراف پسرخاله‌های نسل دومشان باشند یا به لونیزیانا یا می‌سی‌پی می‌رفتند. انگار به نظر می‌رسید که پدربزرگ و مادربزرگ یا دیگر بستگانشان به مهاجرت بزرگ پیوسته بودند، مانند دندی از کارولینای جنوبی و مادر ساوت‌ساید از آلاباما. احتمال دیگری نیز وجود داشت و آن اینکه اجدادشان بردۀ بوده باشند.

آن تشابه برای اکثر دوستان من در پرینستون واقعیت داشت؛ اما من درک می‌کردم که نوعی سیاه بودن دیگر نیز در آمریکا وجود دارد. من بچه‌هایی را از شهرهای ساحل شرقی می‌دیدم که ریشه آن‌ها از پورتیریکو، کوبا و دومینیکن بود. اقوام زرنی از هائیتی آمده بودند. یکی از دوستان خوب من، دیوید مینارد، در یکی از خانواده‌های ثروتمند باهامایی به دنیا آمده بود. سوزان هم بود که شناسنامه نیجریه‌ای داشت و جمعی از خاله‌هایش در جامنیکا بودند. ما همه متفاوت بودیم و اصل و نسب ما نیمه‌دفن یا نیمه‌فراموش شده بود. ما درباره دودمانمان با هم صحبت نمی‌کردیم. چرا نمی‌کردیم؟ ما جوان بودیم، فقط بر آینده تمرکز داشتیم؛ گرچه البته ما هیچی از چیزی که در پیش است نمی‌دانستیم.

یکی دو بار در سال، عمه سیس من و کریگ را برای شام به خانه‌اش در سمت دیگر پرینستون دعوت می‌کرد. او بشقاب ما را پر از دندۀ چرب و برگ کلم سبز بخاریز می‌کرد و یک زنیل از نان ذرت را اطراف میز می‌گرداند که به تمیزی کوچک شده بودند تا ما به کره آغشته‌اش کنیم. او دوباره لیوان ما را از چای بیش از حد شیرین شده

پر می کرد و ما را به زور و ادار برای نوشیدن دومین و سومین لیوان می کرد. آن طوری که به خاطر دارم، در مورد چیزی به خصوصی با عمه سیس صحبت نمی کردیم.

فقط یکی دو ساعت از حرف های ما بی خودِ مؤدبانه بود؛ اما بعدش یک غذای گرم و صمیمانه جنوب کارولینایی که ما از پس از غذای خوابگاه خسته شده بودیم با قدردانی فرو می دادیم. من عمه سیس را به عنوان یک خانم مسن نرم خلق، خوش محضر می دیدم؛ اما او به ما هدیه ای می داد که خیلی جوان بودیم درک کنیم. او ما را از گذشته پر می کرد؛ گذشته ما، گذشته خودش، پدرمان و پدر بزرگمان، بدون آنکه یک بار نیاز باشد اظهار نظری درباره آنها بکنیم. ما فقط می خوردیم، به تمیز کردن ظروف کمک می کردیم و بعد شکم پر خودمان را تا محوطه دانشگاه می کشاندیم و قدردان آن ورزش بودیم.

حالا یک خاطره که مانند همه خاطره های دیگر ناقص و ذهنی است و مانند سنگریزه های ساحلی که خیلی وقت پیش در جیب ذهنم لغزیدند. این خاطره از سال دوم دانشگاه و در رابطه با کوین، دوست پسر فوت بالیستم، است.

کوین اهل اوهايو و آمیزه نزدیکی از آدم بلند قد، شیرین و زمخت است. او یک ایمنی برای تیم تایگرها، سریع روی پاها یش و نترس در برابر برخورده است؛ در آن واحد یک دانش آموز درس خوان نیز هست. او در دانشگاه دو سال از من جلوتر است، در همان سال درسی برادرم و بهزادی فارغ التحصیل می شود. او درون لبخندش یک شکاف کوچک زیبا دارد و احساس من را ویژه می کند. ما هر دو مشغول و دوستان متفاوتی داریم؛ اما با هم بودن را دوست داریم. پیتزا می خریم و روزهای آخر هفته برای خوردن

برانج {صباحانه دیرهنگام} به رستوران می‌رویم. کوین از هر غذایی لذت می‌برد و بخشی از آن به‌خاطر نگاه داشتن وزن بدنش برای بازی در فوتبال است و بخشی نیز برای این است که نمی‌تواند یک جا بنشینند. او خستگی‌ناپذیر و تحرکی است، همیشه خستگی‌ناپذیر، طوری که برای من جالب بود.

یک روز کوین به من گفت: «بیا برویم برای رانندگی.» وقتی این ایده به سرش می‌زد که یا پشت تلفن بود یا اینکه از قبل باهم بودیم. به هر صورت، ما به‌زودی درون ماشینش، یک ماشین قرمز کوچک، هستیم و در اطراف محوطه دانشگاه در حال رانندگی به‌سمت یک گوشه توسعه‌نیافته دور پرینستون، به درون یک جادهٔ خاکی تقریباً پنهان می‌پیچیم. زمان بهار در نیوجرسی است و یک روز گرم شفاف با آسمان پهناور در اطراف ما.

آیا ما دست در دست هم داریم؟ با هم صحبت می‌کنیم؟ به یاد نمی‌آورم؛ اما احساس راحت و سبکی برقرار است و پس از یک دقیقه کوین روی ترمز می‌کوبد و ماشین را متوقف می‌کند. او در کنار یک زمین وسیع توقف می‌کند. علف‌های آن زمین زیاد بود و کوتاه و نی‌مانند. پس از زمستان بود؛ اما مملو از گل‌های زودهنگام وحشی خرم بود. او از ماشین بیرون می‌آید.

او می‌گوید: «بیا،» درحالی که به من اشاره می‌کند تا به‌دبالش بروم.

او نگاهی به من می‌اندازد، انگار که باید برای من واضح باشد. «ما می‌خواهیم تا آن طرف زمین بدویم.»

ما این کار را می‌کنیم. عرض زمین را می‌دویم. از این طرف زمین به آن طرفش، دست‌هایمان را مانند بچه‌های کوچک در هوا تکان می‌دهیم و سکوت را با فریادهای شادی می‌شکنیم. پا درون علف‌های خشک می‌گذاریم و روی گل‌ها پرش می‌کنیم. شاید از اول برای من مشخص نبود؛ اما حالا هست. ما باید در این زمین می‌دویدیم! البته که می‌دویدیم!

خودمان را به ماشین رساندیم. کوین و من هر دو نفس‌نفس زنان و گیج، غرق در کار احمقانه‌ای بودیم که تازه انجام داده بودیم.

و فقط همین. این در عاقبت یک لحظه کوچک و ناچیز است. هنوز به هیچ دلیلی در خاطره من مانده است؛ اما آن احمقیت، طوری که من را میخ کرد، فقط مختصری از بیشتر موارد جدی روز بود که من را روزانه راهنمایی کردند. چون درحالی که محصل اجتماعی بودم که در طول وقت غذاهای دورهمی به استراحت ادامه می‌دادم و هیچ مشکلی برای تصاحب پیست رقص در مرکز جهان سوم نداشت، هنوز در خودم و متمرکز بر بحث روز بودم. زیر آن رفتار بچه‌دانشگاهی راحت طلب، من به آرامی مانند یک نیمه‌مدیر پنهان زندگی می‌کردم؛ اما به طور ثابت‌قدم متمرکز بر دستاوردها و خمشده برای چک کردن درون هر جعبه بودم. لیست کارهایی که لازم بود انجام شوند، درون سرم زندگی می‌کردند و با من به همه جا می‌رفتند. من اهدافم را تشخیص داده بودم و بروندادم را آنالیز کرده بودم و پیروزی‌هایم را شمارش کرده

بودم. اگر چالش برای جهش می‌بود، من به سمتش جهش می‌کردم. یک زمینه اثبات پس از دیگری باز می‌شد. همچنان زندگی برای دختری که نمی‌تواند از حیرت‌زدگی دست بردارد. آیا من به اندازه کافی خوبم؟ هنوز هم در حال سعی کردن نشان دادن جواب به خودم هستم.

در این میان، کوین، کسی بود که عدول می‌کرد. او کسی بود که حتی از عدول کردن لذت می‌برد. او و کریگ پایان سال دوم من از پرینستون فارغ‌التحصیل شدند. کریگ به منچستر انگلستان نقل‌مکان کرد تا بستکتبال حرفه‌ای بازی کند. فکر می‌کردم کوین به مدرسه پزشکی می‌رود؛ اما او عدول کرد و تصمیم گرفت مدرسه را مدتی رها کند و در عوض تصمیم گرفت ورزش را دنبال کند.

بله، درسته. او سعی کرد به کلیولند برانز، نه به عنوان یک بازیکن، بپیوندد؛ اما ترجیحاً برای مدعی قهرمانی در نقش حیوان چشم گشاد و دهن‌گنده جاهلی به نام چامپس {در نقش کسانی که در لباس حیوانات در زمین‌های ورزشی دلچک‌بازی در می‌آورند} متقاضی بود. این چیزی بود که او می‌خواست. گرچه یک زمین دیگر برای دویدن بود؛ اما یک آرزو بود، چون چرا که نه؟ کوین در آن تابستان، حتی از خانه‌شان خارج از کلیولند به شیکاگو آمد؛ یعنی برای دیدن من؛ اما همچنان، آن طور که او مختصر اعلام کرد، چون شیکاگو نوعی شهر است که یک طلس‌شده مشتاق می‌تواند نوع درست لباس حیوانات پشمalo را برای انجام کارهای آینده‌اش بیابد. ما یک بعداز‌ظهر کامل را به اتفاق برای خرید فرم لباس مناسب حیوانات و تماسای مغازه‌ها گشیم.

ما در حال ارزیابی آن‌ها بودیم که آیا برای معلق زدن روی دست‌ها به اندازه کافی جا دارند. به یاد ندارم در آن روز کوین واقعاً توانست فرم مناسبی پیدا کند. مطمئن هم

نیستم که عاقبت آن شغل نقش حیوانات را در زمین بازی به دست آورد یا نه؛ هرچند در نهایت او به تدریج یک دکتر شد. ظاهراً او یکی از آن دکترهای خیلی خوب شد و با یک هم‌کلاسی دیگر ما از پرینستون ازدواج کرد.

در آن زمان من او را به علت آن عدول قضاوت می‌کردم؛ البته به طور غیر منصفانه الان هم فکر می‌کنم. من اصلاً در ک نمی‌کردم که چرا یک نفر تحصیلات گران‌قیمت را در پرینستون متحمل شود؛ اما بلا فاصله به کمک پیشرفته که در دنیا آن مدرک برایش امکانات فراهم می‌کند اقدام نکند. چرا وقتی می‌توانید در مدرسه پزشکی باشید، سگی باشید که در زمین بازی معلق بزندید؟

اما این من بودم و همان‌طور که گفتم، من چک‌کننده جعبه‌ها بودم. من رژه‌روی ثابت‌قدم ضربانِ تلاش / نتیجه، تلاش / نتیجه بودم. من یک دنباله‌روی باوفای مسیر از پیش تعیین‌شده بودم و اگر فقط به‌خاطر هیچ‌کسی در خانواده‌ام (به‌غیر از کریگ) نبود در این مسیر هرگز قدم نگذاشته بودم. من به خصوص در مورد چگونگی فکر کردن برای آینده پراوهام نبودم که البته این، نوع دیگری برای گفتن این مطلب است که من از قبل در مورد مدرسه و کالت فکر می‌کردم.

زندگی در یوکلاید به من یاده داده بود، شاید فشارم داده بود، که سرسخت و در مورد وقت و پول عمل‌گرا باشم. بزرگ‌ترین عدوی که من مرتکب شدم، گرفتن تصمیمی بود که اولین بخش تابستان بعد از سال دوم را به عنوان هیچی به‌جز مشاور در کمپ محله هادسون نیویورک کار کنم و مشغول مواضیت از بچه‌های شهری باشم که اولین تجربه‌شان را در جنگل داشتند. من عاشق آن شغل بودم؛ اما کم‌ویش بی نتیجه بود. بیشتر از آن چیزی که دلم می‌خواست متکی به وضعیت مالی خانواده‌ام بودم. هرچند

که آن‌ها هرگز گله نکردند؛ اما من به مدت یک سال احساس گناه می‌کردم.

این همان تابستانی بود که مردمی را که دوست می‌داشتم، می‌مردند. رایی، عمه بزرگ من و معلم پیانوی جبار من در ماه ژوئن فوت کرد و خانه‌اش را به خانواده من وقف کرد. رایی به آن‌ها فرصت داد تا برای اولین بار در زندگی‌شان صاحب خانه باشند. یک ماه بعد ساوت‌ساید پس از تحمل سرطان ریه پیشرفته فوت کرد. دیدگاه طولانی او که دکترها قابل اطمینان نیستند، او را از داشتن هر مراقبت پزشکی واگذشت. پس از تشییع جنازه ساوت‌ساید، همه خانواده بزرگ مادرم درون خانه کوچک او به همراه دوستان و همسایه‌ها جمع شدند.

در آن‌جا من گرمای گذشته و سودای غیبت و همه آن طین خوگرفته کوچک را احساس کردم، همچنان که من در دنیای سحرآمیز و جوان دانشگاه بودم. چیزی عمیق‌تر از آنچه که معمولاً در مدرسه، تغییر آهسته دندوه‌های نژادی، احساس می‌کردم. بچه‌های خاله‌های من بزرگ شده بودند و خاله‌هایم مسن شده بودند. بچه‌های بیشتری به دنیا آمده بود و عروسی‌های بیشتری بود. صدای یک آلبوم جاز از استریوی جداده شده در قفسه آتاق نشیمن به گوش می‌رسید. بعد، غذای مختصراً را خوردیم که کسی از اقوام آورده بود و شامل گوشت خوک کباب شده و کیک ژله‌ای و خورش می‌شد؛ اما خود ساوت‌ساید رفته بود. دردآور بود؛ اما زمان همه ما را به جلو هُل داد.

هر بهار، شرکت‌های جذب‌کننده در محوطه پرینستون پلاس بودند و خودشان را به فارغ‌التحصیلان عرضه می‌کردند. هم‌کلاسی که معمولاً شلوار جین و پیراهن افتاده

روی شلوار به تن داشت، الان در حال راه رفتن در محوطه دانشگاه با دامن تنگ و کت بود که برای یکی از آسمان خراش‌های منهتن تبلیغ می‌کرد. این جور کردن شغلی، به سرعت اتفاق می‌افتد و بانکداران، وکلا، دکترها و مدیران فردا شتابان در حال مهاجرت به طرف سکوی بعدی بودند؛ حالا چه مدارج بعدی دانشگاهی باشد، چه یک شغل برنامه آموزشی آینده‌دار بی‌دردسر. مطمئنم کسانی میان ما بودند که به‌دلیل دلشان، هنر و کارهای عام‌المنفعه، به‌سمت تحصیلات روان می‌شدند یا به‌سمت مأموریت‌های صلح طلبانه یا خدمت در ارتش می‌رفتند؛ اما من تعداد کمی از آن‌ها را می‌شناختم. من مشغول بالا رفتن از پله خودم بودم که محکم بود و عملی و مستقیم به بالا نشانه‌گیری شده بود.

اگر می‌ماندم و درباره‌اش فکر می‌کرم، ممکن بود تشخیص بدhem که من به‌واسطه مدرسه با سخنرانی‌های خُردکننده و مقاله‌ها و امتحانات، سوخته شده بودم و احتمالاً از طریق انجام چیزی متفاوت سود می‌بردم. در عوض من ال‌اس‌آتی {تست استاندارد ورودی به مدرسه وکالت در آمریکا} را انتخاب کرده بودم و تر سال دوم را نوشتمن و با مسئولیت به پله بعدی رسیدم؛ یعنی برای پذیرش در بهترین مدرسه حقوق کشور اقدام کردم. من خودم را باهوش و تحلیل‌گر و جاه‌طلب می‌دیدم. من پشت یک میز شام مناظره چابک، با خانودهام بزرگ شده بودم. من می‌توانستم درباره موردی تا ماهیت تئوری‌اش بحث کنم و به خودم مغفول بودم که هرگز از برخورد هراس نداشتم. آیا این مواردی نبود که وکلا را ساخته بودند؟ من فکر می‌کنم بودند.

حالا می‌توانم اقرار کنم که من نه تنها با منطق به پیش برده شده بودم؛ اما همچنان، به‌واسطه بازتابی از آرزو برای تأیید مردم دیگر بودم. وقتی بچه بودم، هر بار که به یک

معلم، یک همسایه یا یکی از هم‌خوان‌های گروه کلیسای رایی می‌گفتم که می‌خواهم متخصص اطفال بشوم، به‌آرامی در گرمایی غوطه‌ور می‌شدم که راهم را روان می‌کرد. نگاهشان می‌گفت: خدای من، این جالب نیست؟ و من کیف می‌کردم. سال‌ها بعد، واقعاً فرقی نداشت. پروفسورها و اقوام و مردم مختلفی را که ملاقات می‌کردم، می‌پرسیدم پله بعده برای من چیست؟ و وقتی می‌گفتم دوست دارم به مدرسه وکالت، این‌طور که معلوم شد مدرسه وکالت هاروارد، بروم تأییدشان نشنه‌کننده بود. من هله‌له می‌کردم که فقط وارد مدرسه وکالت بشوم، حتی اگر به‌نوعی در لیست انتظار چپانده می‌شدم؛ اما من داخل شدم. مردم طوری به من نگاه می‌کردند که انگار از قبل نقشم را در دنیا ساخته‌ام.

این شاید مشکل اساسی در نتیجه توجه زیاد از حد به افکار مردم باشد: می‌تواند شما را در یک مسیر ساخته شده قرار بدهد، آه آن مسیر جالبی نیست و شما را برای مدت زیادی در آن مسیر نگه دارد. شاید شما را از عدول کردن و حتی از فکر هرگز به عدول کردن متوقف کند، چون در مقایسه با توجه بالای مردم می‌تواند احساس شود زیادی گران به نظر آید که چیزی را که ریسک می‌کنید از دست بدھید. شاید شما سه را سال در ماساچوست طوری سپری کنید که در حال مطالعه قانون اساسی باشید و در مورد استحقاق نسبی ممانعت موافقت‌های عمودی در پرونده‌ای مخالف تشكیل اتحادیه‌های صنایع بزرگ بحث کنید.

برای بعضی این ممکن است که واقعاً جالب توجه باشد؛ اما برای شما نیست. شاید در خلال آن سه سال، شما دوستی پیدا کنید که عاشقش بشوید و برای همیشه به او احترام بگذارید، مردمی که به نظر می‌رسد در اصل به بغرنجی بدون خون‌ریزی قانون

خوانده شده‌اند؛ اما شما خودتان خوانده نشیدید. محبت شما در حد پایین می‌ماند و هنوز تحت هیچ شرایطی شما از خودتان کم نمی‌گذارید. با رمز تلاش / نتیجه زندگی می‌کنید، مثل همیشه که می‌کردید و با این بی‌دریی موفقیت به دست می‌آورید تا اینکه فکر می‌کنید به همه پاسخ‌ها شامل مهم‌ترین آن‌ها رسیده‌اید. آیا به حد کافی خوبم؟ بله، در واقع هستم.

چیزی که بعداً رخ می‌دهد این است که جایزه‌ها واقعی می‌شوند. شما به پله بعدي نرdban می‌رسید و این بار یک شغل با حقوق در دفاتر و کالاتی شیکاگو در یک مؤسسه کلاس بالای وکالت به نام سیدلی و آستین در انتظار شماست. شما به جایی که شروع کردید و در شهری که متولد شدید برمی‌گردید. فقط این بار به سر کار در طبقه چهل و هفتم یک ساختمان در مرکز شهر با یک میدان عمومی بزرگ و مجسمه در جلوی آن می‌روید.

شما به عنوان یک بچه جنوب شهری عادت داشتید از جلوی این ساختمان با اتوبوس و با حالت مات خیره از پنجره به مردمی که مانند خدایان افسانه‌ای به سر کار می‌رفتند، به مدرسه بروید. حالا شما یکی از آن‌ها هستید. شما کار خودتان را از درون آن اتوبوس تا به آن طرف میدان و به درون آسانسور بالا روندهای انجام داده‌اید که بی‌صدا بالا می‌رود و به نظر می‌رسد سر می‌خورد. شما به قبیله پیوسته‌اید. شما در بیست و پنج سالگی، یک دستیار دارید. آن قدر زیاد پول درمی‌آورید که خانوداهات هرگز نداشته‌اند. همکاران شما مؤدب، تحصیل‌کرده و اغلب سفیدپوست هستند. یک دست کتوشلوار / دامن مارک آرمانی به تن می‌کنید و برای دریافت اشتراک مجله‌های خدماتی نوشیدنی ثبت‌نام می‌کنید. ماهانه وام مدرسه و کالات را بازپرداخت می‌کنید و

بعد از کار به ورزش می‌روید. شما چون می‌توانید، برای خودتان یک ساب {نوعی اتومبیل اسپورت ساخت سوئیس} خریده‌اید.

آیا موردی برای سؤال وجود دارد؟ این‌طور به نظر نمی‌رسد. شما حالا یک وکیل هستید. هر چیزی را که هرگز به شما داده‌اند، نظیر: عشق خانواده‌ات، ایمان معلمانت، موسیقی ساوت‌سايد و رابی، غذای عمه سیس و کلماتی که توسط دندی در سرت مته می‌شدند گرفته‌اید و به این تبدیل شده‌اید. شما از کوهستان بالا آمده‌اید. بخشی از کار شما، در کنار دفاع هوشمندانه در خصوص موارد حقوقی و مستغلات شرکت‌های بزرگ، کمک کردن به آشنایی دیگر و وکلای جوانی است که توسط شرکت جذب شده‌اند. یک همکار بالاتر از شما می‌پرسد که آیا شما مری کارآموز جدید تابستانی آینده خواهید شد و پاسخ آسان است: البته که شما انجام می‌دهید. شما هنوز مانده‌اید تا نیروی دگرگون‌کننده یک بله ساده را بفهمید. شما نمی‌دانید وقتی یک یادداشت برای تأیید برنامه می‌رسد، مقداری از کاستی عمیق نادیده زندگی شما شروع به ارتعاش می‌کند و آن مقدار نگاه داشته شده از قبل شروع به سُرخوردن می‌کند. در کنار اسم شما یک اسم دیگر است و آن هم یک دانش‌آموز وکالت فعال که مشغول بالا رفتن از نردبان خودش است. مانند شما، از دانشگاه هاروارد و سیاهپوست است. به‌غیر از فقط یک اسم، هیچ چیز دیگری از او نمی‌دانید و چه اسم غریبی.

فصل ۸

باراک اوباما در اولین روز دیر کرد. من در دفترم در طبقهٔ چهل و هفتم در انتظار رسیدن او نشستم. مانند بیشتر وکلای سال اولی، سرم شلوغ بود. ساعات زیادی را در سیدلی و آستین کار می‌کردم و درحالی که با یک عالمه اسناد تمام نشدنی کلنجر می‌رفتم، اغلب ناهار و شام را پشت میز کارم می‌خوردم. همه آن اسناد به زبان دقیق و آراستهٔ وکیلی نوشته شده بودند. من یادداشت‌ها را می‌خواندم، یادداشت می‌نوشتم، یادداشت‌های دیگران را اصلاح می‌کردم. خودم را در آن مقطع سه زبانه می‌دیدم. من زبان راحت‌ایوانی ساوت‌ساید و نوشتار سطح بالای دانشگاه‌های لیگ آی‌وی را می‌دانستم.

حالا اضافه بر آن، به زبان وکلا هم حرف می‌زدم. من در یک مؤسسهٔ گروه بازاریابی و فعالیت مستغلاتی خردمند استخدام شده بودم که در درونم تصور می‌کردم بیشترین آزادی عمل و آفرینندگی را در مقایسه با سایر گروه‌های مشابه داشته باشد، چون فکر می‌کنم حداقل بعضی اوقات با تبلیغات کار می‌کردیم. بخشی از کارمن ارائه اطلاعات برای مشتری‌های تبلیغاتی تلویزیونی و رادیویی بود. همچنین مطمئن شدن از اینکه در مورد استانداردهای کمیته ارتباطات فدرال تخلفی صورت نگرفته است. من بعداً به این مفتخر شدم که به موارد حقوقی دایناسور بارنی رسیدگی کنم. (بله، این چیزهایی هستند که در مؤسسه حقوقی آزاد می‌گذرد.)

مشکل من این بود که کارم به عنوان یک همکار تازه استخدام، زیاد با موکلان تلاقی نداشت و من یک راینسون بودم که درون بازی‌های خشن و بی‌ادب خانوادهٔ کثیرم بزرگ شده بودم و در قالب عشق غریزی پدرم به جمع شکل گرفته بودم. مشتاق هر نوع اثر متقابل بودم. برای منحرف کردن تنها یی، سربه‌سر دستیارم، لورین می‌گذاشتم.

او یک زن سازمان دهنده فوق العاده خوش اخلاق آفریقایی آمریکایی بود که چند سال سابقه دارتر از من بود. او بیرون از دفترم می نشست و به تلفن هایم پاسخ می داد. من یک ارتباط دوستانه کاری با همکاران قدیمی تر برقرار کرده بودم و از هر فرصتی استفاده می کردم تا گپی با همکاران داشته باشم؛ اما در کل سرهمه شلوغ از کار بود و دقیقت می کردند حتی یک دقیقه در روز را هدر ندهند. این باعث می شد من را به میزم برگرداند و تنها با استنادم باقی بگذارند.

اگر مجبور بودم هفتاد ساعت در هفته را در جایی بگذرانم، دفترم به حد کافی محل خوبی بود. صندلی چرمی، میز چوب گرد و پنجره بزرگ رو به جنوب غربی داشتم. از آن جا می توانستم شغل های درهم و برهم و موج های سفید رودخانه میشیگان را ببینم که در وقت تابستان پر از قایق های تفریحی بود. اگر دید خودم را زاویه مناسبی می دادم، می توانستم خط ساحلی را ردیابی کنم و نمای باریکی از سمت جنوبی را با آن خانه های سقف کوتاه و درختان متناوبش مشاهده کنم. از جایی که می نشستم، همسایگی ما به نظر آرام و تقریباً اسباب بازی مانند به چشم می آمد؛ اما واقعیت با آن چیزی که دیده می شد خیلی متفاوت بود.

قسمتی از ناحیه جنوبی به واسطه بسته شدن مغازه ها متروکه به نظر می رسید و خانواده ها به نقل مکان از آن جا ادامه می دادند. کارخانجات فولاد که زمانی شغل ثابت فراهم کرده بودند، در حال کاهش هزاران شغل بودند. شکاف واگیر که آفریقایی آمریکایی های ناحیه هایی مانند دیترویت و نیویورک را مورد تهاجم قرار داده بود، تازه به شیکاگو می رسید؛ اما سرعتش کمتر مخرب نبود. جنگ گروه ها برای گرفتن سهمی از بازار در گرفته بود و به دنبال جذب پسرهای جوانانی بودند که

عملیات گوشه خیابان خودشان را اداره کنند؛ در حالی که خطرناک بود و نسبت به مدرسه رفتن، خیلی بیشتر منفعت‌دار بود. آمار جرائم شهری شروع به بالا رفتن کرده بود که نشانی از رسیدن مشکلات شهری بیشتر حتی در آینده بود.

من در سیدلی پول خوبی به دست می‌آوردم؛ اما وقتی مورد خانه‌دار شدن به میان می‌آمد، واقع‌بینانه برای لانه پرنده‌ای کفايت می‌کرد. من از موقع اتمام مدرسه و کالت، به محله قدیم در ساحل جنوبی برگشته بودم که هنوز به طور نسبی از گروه‌های خلاف و مواد مصون مانده بود.

پدر و مادرم به طبقه پایین جایی که رایی و تری زندگی می‌کردند اثاث‌کشی کرده بودند و با دعوت آن‌ها من در طبقه بالا مستقر شدم، جایی که وقتی بچه بودم با یک دست مبل سفید و تابلوهای پارچه‌ای قاب گرفته تزئینش کرده بودم و زندگی می‌کردم. گاهی وقت‌ها برای خانواده‌ام چک می‌کشیدم که کمی سهم من را از مخارج خانه جبران می‌کرد. این چک نمی‌توانست به عنوان کرایه خانه محسوب شود؛ اما آن‌ها اسرار داشتند که خیلی زیاد هم است. گرچه آپارتمان من ورودی جدا داشت؛ اما معمولاً از در آشپزخانه به سر کار تردد می‌کردم، چون اولاً در آشپزخانه مستقیم به گاراژ باز می‌شد و دوماً من هنوز و همچنان یک راینسون خواهم ماند. حتی اگر خودم را با آن کت و شلوار پوشیدن‌ها شیک جلوه می‌دادم و یک متخصص جوان ماشین ساب سوار می‌بودم، چیزی بود که همیشه آرزو داشتم، زیاد دوست نداشتم تنها باشم. من خودم را ملزم به سرزدن روزانه به پدر و مادرم می‌دانستم. آن صبح، زود در آگوششان گرفتم؛ در واقع قبل از خارج شدن از در و رانندگی در باران طوفانی برای کار کردن و برای رسیدن به محل کار. باید اضافه کنم سروقت.

من به ساعتم نگاه کردم.

لورا را صدای زدم: «خبری از آقای کارآموز شد؟»

اشارات او با صدا بود. او پاسخ داد: «نه دختر.» می‌توانستم بگویم او متعجب بود. او می‌دانست چگونه تأخیر من را دیوانه می‌کند و چگونه من آن حالت را به عنوان غرور تلقی می‌کنم.

باراک اوباما از قبل، جوششی در مؤسسه ایجاد کرده بود. اینکه او تازه اولین سال مدرسه وکالت را تمام کرده بود و ما معمولاً دانشآموزان سال دوم را برای کار تابستانه استخدام می‌کردیم؛ اما شایعه بود که او ممتاز است. پچ پچی راه افتاده بود که یکی از پروفسورهای هاروارد اوباما، دختر یکی از مدیران همکار، ادعا کرده بود که او بهترین دانشجوی حقوق است که دیده است. تعدادی از منشی‌ها که آن آقا را دیده بودند که برای مصاحبه آمده بود، می‌گفتند که به جز هوش ظاهری اش خوشگل هم هست.

من نسبت به همه آن موارد دیرباور بودم. طبق تجربه من، اگر کتوشلوار را تن هر سیاه نیمه باهوش بگنید، مردم سفید مستعد دیوانه شدن می‌شوند. من شک داشتم که او آن‌ها را به وجود آورده باشد. من عکس او را در نسخه تابستانه راهنمای کارمندانمان چک کردم. او به یک مرد کمی چاپلوس، کمی سبک‌سر و با یک لبخند گشاد و نفخه‌ای از حالت گیک {یکی از بازیکنان بالماسکه و کارنوال که دارای ماسک منقاردار است} می‌خورد و به همان صورت هم مانده بود. مشخصات پرونده‌اش نشان می‌داد که زاده هاوایی است که حداقل او را یک گیک نسبتاً عجیب و غریب جلوه می‌داد. غیر از این، مالی نبود. تنها شگفتی که پیش آمد مربوط به چندین هفته قبل بود؛ وقتی من یک تلفن اجباری زدم که خودم را معرفی کنم. من از صدای آن طرف

خط متعجب شدم. یک صدای میان بم و زیر که قوی و حتی سکسی به نظر می‌رسید و یک ذره با عکسش هم خوانی نداشت.

ده دقیقه دیگر طول کشید تا او خودش را به پذیرش طبقه ما برساند و من به جلو رفتم تا او را ملاقات کنم. او، باراک اوباما، را دیدم که روی کاناپه نشسته است. او درون کت و شلوار تیره و هنوز کمی نمناک از بارن بیرون بود. او با کمرویی لبخند زد و همچنان که دست من را می‌فسردد، از تأخیرش پوزش خواست. او یک لبخند پهن داشت و بلندقدتر و لاغرتر از آن چیزی بود که من تصور می‌کردم؛ مردی که آشکارا مشخص بود پرخور نیست. همچنین او قیافه‌اش به نظر می‌رسید که به پوشیدن کت و شلوار اداری عادت ندارد.

اگر او می‌دانست با یک شهرت قبلی بچه زیل وارد مؤسسه شده است، چیزی نشان نمی‌داد. همچنان که در راهرو با او به دفترم قدم برمی‌داشم و در حال آشنایی او با وسائل راحت اداره نظیر قسمت ماشین‌نویسی و ماشین قهوه‌خوری و توضیح درباره سیستم ما در مورد ساعات کاری بودم، او ساكت و با احترام بود و با توجه گوش می‌داد. پس از حدود بیست دقیقه، من او را به همکار سابقه‌دارم معرفی کردم که در واقع مافوق او در طول تابستان به حساب می‌آمد و به میزم برگشتم.

کمی بعدتر در آن روز، من باراک را برای ناهار به یک رستوران شیک در طبقه اول ساختمانمان بردم؛ محلی شلوغ از بانکدارها و وکلای شیک‌پوش که با قدرت روی غذایی افتاده بودند که مانند شام قیمت‌گذاری شده بود. این مزیتی از داشتن یک همکار موقت تابستانه به عنوان راهنما بود؛ بهانه‌ای بود برای بیرون غذا خوردن و خوب خوردن و با هزینه اداری. به عنوان راهنمای باراک، من باید مانند یک رابط اجتماعی

بیش از هر چیز دیگر رفتار می‌کردم. تکلیف من این بود که او را در این شغل خوشحال نگه دارم و اگر نیاز به راهنمایی داشته باشد کسی را داشته باشد که به او رجوع کند و اینکه احساس کند به تیم بزرگ‌تری متصل است. در واقع آن، شروع یک عملیات خواستگاری بزرگ‌تر اداری بود؛ نظریه این بود. همچنین نظیر تمام همکاران تابستانی، وقتی او مدرک و کالتش را گرفت شاید مؤسسه در نظر داشته باشد او را برای کار تمام وقت جذب کند.

خیلی زود تشخیص دادم که باراک به راهنمایی زیادی نیاز ندارد. او سه سال از من بزرگ‌تر بود، حدوداً بیست و هشت ساله بود. علی‌رغم من، پس از اتمام دانشگاه کلمبیا {در نیویورک} قبل از آنکه به مدرسه حقوق برود چند سال کار کرده بود. چیزی که بیشتر از همه مورد تعجب من بود، چگونگی اطمینان او از مسیر زندگی‌اش بود. او به‌طور غریبی عاری از شک بود؛ گرچه در نگاه اول فهمش سخت بود که چرا؟ در مقایسه با مسیر آهسته موفقیت خودم که به‌مانند تیرپیکان مستقیم از پرینستون تا هاروارد تا میزم در طبقه چهل و هفتم بود، مسیر باراک به‌طور بدیع در دنیای ناجور به صورت زیگزاگی بوده است. من در طول ناهار یاد گرفتم که او در هر زمینه حالت میوه پیوندی داشته است.

او پسر یک پدر کنیایی سیاهپوست و مادر سفیدپوست اهل کانزاس بوده است که ازدواج هر دوی آن‌ها زود و در جوانی بوده است. او در هونولولو متولد و بزرگ شده بود؛ اما چهار سال دوران کودکی‌اش را به بازی پرواز کایت و گرفتن جیرجیرک‌ها در اندونزی سپری کرده بود. او پس از دبیرستان، دو سال نسبتاً بی‌خیالی را به عنوان یک دانش‌آموز در یک کالج مغربی در لس‌آنجلس قبیل از آنکه به دانشگاه کلمبیا منتقل

شود گذرانده بود. او به حساب خودش اصلاً مانند پسر بچه‌های سنت دانشگاهی دهه ۱۹۸۰ منهتنی رفتار نکرده بود و در عوض مانند یک زاهد گوشنهنشین قرن شانزدهم کوهستانی در حال خواندن کارهای ادبی فاخر و فلسفه در یک آپارتمان کثیف خیابان ۱۰۹ با سرودن شعرهای بد و روزه‌داری روزهای یکشنبه زندگی کرده است.

ما در خصوص همه این‌ها، در مبادله داستان‌های گذشته‌مان و چیزی که ما را به مدرسه و کالت کشاند، خنديديم. باراک بدون اينکه خودش را جدی بگيرد جدی بود. رفتار شادي بخش داشت؛ اما قدرتمند در ذهن. آميزه‌ای تکان‌دهنده و عجیب بود. شگفت‌آور برای من که چقدر به شیکاگو آشنایی داشت.

باراک اولین شخصی بود که در سیدلی ملاقات می‌کردم که وقتی را در آرایشگاه و دکه‌های باری‌کیو و محله سیاهان انجلیل‌خوان اطرافِ ناحیه جنوبی گذرانده بود. او قبل از آنکه به مدرسه حقوق برود، سه سال در شیکاگو به عنوان سازمان‌دهنده اجتماعی با دستمزد ۱۲۰۰۰ دلار در سال در مؤسسه‌ای خیریه که ائتلافی از کلیساها را به دور هم گرد می‌آورد، کار کرده بود.

کار او کمک به بازسازی همسایگی‌ها و برگرداندن شغل‌ها به جامعه بود. آن‌طور که او توضیح می‌داد، دو مرحله محرومیت برای یک مرحله پاداش بود: فقط برای حضور جمع کمی از مردم، او هفته‌ها برای جلسات اجتماعی وقت برنامه‌ریزی می‌کرد. اقدامات او به وسیله رهبران اتحادیه‌ها و به طور مجزا توسط خانواده‌های سیاه و خانواده‌های سفید مشابه تمسخر می‌شد. هنوز با گذشت زمان، او چند پیروزی سودمند به دست می‌آورد. به نظر می‌آمد که این، او را ترغیب می‌کرده است. او توضیح

داد که در مدرسه حقوق بود، چون سازماندهی به او نشان داده بود که تحولات اجتماعی معنادار نه تنها با کار مردم در خیابان‌ها امکان‌پذیر است، بلکه همچنان با سیاست‌های قوی‌تر و اقدامات حکومتی نیز شدنی است.

علی‌رغم مقاومت من در قبال گزاره‌پردازی که مقدم بر آشنایی او بود، من باراک را برای اعتماد به نفس و رفتار جدی‌اش تحسین می‌کردم. او تازه‌کننده، آزاد از قیود و رسوم و به‌طور غیرعادی برازنده بود. هرچند، یک‌بار هم به این فکر نبودم که با او به‌عنوان کسی باشم که ارتباط برقرار کنم. یکی اینکه من در مؤسسه مسئول او بودم. همچنین، به‌تازگی تصمیم داشتم تا دور ارتباط را کاملاً خطا بکشم، چون زیادی مشغول کار بودم که بتوانم در آن مورد اقدامی بکنم. عاقبت، به‌طرز شگفت‌آمیزی باراک در پایان ناهار یک سیگار روشن کرد که اگر من هر چیزی در شروع می‌داشتم، اکنون به‌اندازه کافی هر توجه را در نطفه خاموش می‌کرد.

من با خودم فکر می‌کرم، این چه کارآموز تابستانی خوبی خواهد شد!

طی دو هفته بعد، ما به نوعی کار روتین رسیدیم. دیروقت در بعدازظهر، باراک در راهرو می‌چرخید و روی یکی از صندلی‌های اتاق من تیلپ می‌شد، انگار که مرا سال‌ها می‌شناخت. بعضی وقت‌ها احساس می‌شد که انگار واقعاً می‌شناست.

شوخی‌های کنایه‌دارمان ساده و افکارمان مثل هم بود. وقتی مردم اطراف ما از هیجان بی‌دلیل و زیاد، استرس می‌گرفتند. وقتی همکاران حرف‌هایی می‌زدند که به نظر می‌رسید مؤدبانه یا ناجور بود، ما زیرچشمی نگاهی به همدیگر می‌انداختیم. موردی که ناگفته بود؛ اما آشکارا او یک برادر بود. در دفتر ما که بیش از چهارصد و کیل در آن شاغل بودند، فقط پنج شاغل تمام وقت آفریقایی‌آمریکایی وجود داشتند. کشش ما نسبت به همدیگر آشکار و آسان برای فهم بود.

باراک مثل هیچ‌کدام از همکاران تابستانی مشتاق نبود (درست مثل خودم طی دو

سال پیش در سیدلی) که خشمگینانه در حال شبکه سازی باشد و مشتاقانه در شگفت که آیا فرصت طلایی پیشنهاد شغل به او داده می‌شود یا نه. باراک به‌آرامی به اطراف پرسه می‌زد که به نظر می‌رسید فقط به جذبه‌اش افزوده می‌شد. درون مؤسسه، شهرتش در حال افزایش بود. همین حالا هم از او درخواست می‌شد تا نظراتش را در هر موردی که مطرح بود بیان کند. در مقطعی در اوایل تابستان او یک یادداشت ۳۰ صفحه‌ای در مورد شرکت‌های دولتی تهیه کرد که ظاهراً آن قدر کامل و متقادع‌کننده بود که بلاfacile افسانه‌ای شد. به نظر می‌رسید هر کسی تحسین کرد. این شخص کیست؟

باراک یک روز گفت: «من یک کپی برای تو آوردم.» درحالی‌که با یک لبخند یادداشتش را روی میز من هل می‌داد.

من درحالی‌که فایل را می‌گرفتم گفتم: «متشکرم، منتظر دریافت‌ش بودم.» بعد از آنکه او رفت، به درون کشوپرتش کردم.

آیا او فهمید که من هرگز نخواندمش؟ فکر کنم احتمالاً فهمید. او به‌منظور یک نیمه‌جوک آن را به من داده بود. ما در گروه‌های تخصصی مختلفی بودیم؛ بنابراین موضوعات کاری‌مان با هم هم‌خوانی نداشت. من مقدار زیادی اسناد خودم را داشتم تا رسیدگی کنم و نیازی هم نداشتم شگفت‌زده بشوم. ما حالا با هم دوست بودیم، من و باراک، رفقای کاری بودیم. خب بالاخره، هفته‌ای یک‌بار با هم ناهاز می‌خوردیم و بعضی وقت‌ها هم بیشتر از یک‌بار، البته همیشه با شادی به حساب مؤسسه سیدلی و آستین بود.

کم کم، ما بیشتر از هم‌دیگر یاد گرفتیم. او فهمید من در همان‌جایی در حال زندگی

هستم که خانواده‌ام زندگی می‌کنند و اینکه خوشحال‌ترین لحظات من در مدرسه حقوق هاروارد موقعی بود که در دفترخانه حقوق حمایتی کار می‌کردم. من یاد گرفتم که او مطالب زیادی فلسفه سیاسی خوانده است که انگار برایش مانند مطالعه راحت ساحلی بودند و اینکه او همه وقت آزادش را برای خواندن کتاب گذرانده است. من می‌دانستم که پدرش در یک تصادف ماشین در کنیا کشته شده بود و اینکه او به آن جا سفر کرده بود تا بیشتر در مورد آن مرد یاد بگیرد. می‌دانستم عاشق بسکتبال است و در تعطیلات آخر هفته مسافت طولانی می‌دوید. او درباره دوستانش در اوهو {جزیره‌ای در هاوایی} با احتیاط صحبت می‌کرد. دانستم که در گذشته خیلی دوست‌دختر داشته است؛ اما اکنون چیزی نداشت.

این آخری چیزی بود که من فکر کردم می‌توانم برطرف کنم. زندگی من در شیکاگو هیچی نبود جز اینکه به‌حاطر دست‌آوردها شلوغ شده بود و یک زن سیاه واجد شرایط بودم. ساعات کاری زیاد من تحمل ناپذیر نبود. من دوست داشتم با مردم باشم. من دوستانی در مؤسسه سیدلی داشتم. دوستانی از دیبرستان، دوستانی که در شبکه تخصصی ام به‌دست آورده بودم و دوستانی که از طریق کریگ آشنا شدم که حالا ازدواج کرده بود و به عنوان یک سرمایه‌گذار بانکی در شهر مشغول کار بود.

ما وقتی می‌توانستیم در این کافه یا آن کافه در مرکز شهر جمع بشویم و از احوال هم باخبر باشیم و غذاهای گران‌قیمت در آخر هفته‌ها بخوریم، یک گروه مختلط شاد بودیم. وقتی در مدرسه حقوق بودم، یکی دو مرد را می‌شناختم که با هم بیرون برویم؛ اما در برگشت به شیکاگو هنوز با کسی به‌خصوصی آشنا نشده بودم و به هر حال کمی هم مشتاق بودم. من به هر کسی به‌علاوه کتوشواری‌های پتانسیل‌دار اعلام

می‌کردم که شغل من اولویت اول من است. گرچه تعداد زیادی دوست‌دختر داشتم که دنبال کسی می‌گشتند تا با هم باشند.

بعد از ظهر یکی از روزهای اوایل تابستان، من باراک را با خودم برای ساعتی شادی به یکی از کافه‌های مرکز شهر بردم که به عنوان یک محل غیررسمی ماهانه برای جمعی از متخصص‌های سیاه عمل می‌کرد و جایی بود که من اغلب دوستانم را ملاقات می‌کردم. من متوجه شدم که او لباس کارش را تعویض کرده است. او یک کاپشن کتانی سفید پوشیده بود؛ انگار که مستقیم از گنجه لباس میامی وایس {یک فیلم پلیسی} آمده بود. آه، چه خوب.

بحتی درونش نبود که باراک مالی بود، حتی با آن مدل لباس چالشی که پوشیده بود. او خوش‌تیپ و ثابت و موفق بود. او ورزشکار و جالب و مهربان بود. چه کسی چیز بیشتری می‌توانست موقع داشته باشد؟ من درون آن کافه گشته‌زدم و مطمئن شدم که با آوردن او به همراه خودم، دارم به هر کسی، او و همه خانم‌های آن‌جا، لطفی می‌کنم. تقریباً بلاfacله یکی از دوستان من، یک زن خیلی بانفوذ زیبا که در اداره مالی کار می‌کرد، باراک را احاطه کرد. می‌توانستم ببینم که آن زن بلاfacله به جلو پرید و در حال حرف زدن با باراک شد. او خوشحال از آن کارش بود. من برای خودم یک نوشابه گرفتم و به سمت دیگرانی حرکت کردم که در جمع می‌شناختم.

بیست دقیقه بعد، نگاهی به باراک که آن طرف سالن بود انداختم. او درگیر بحثی با آن خانم بود که به نظر می‌رسید تمام نشدنی باشد؛ البته بیشتر حرف‌ها را آن زن می‌زد. باراک نگاهی به من انداخت و وانمود کرد که دوست دارد نجات پیدا کند؛ اما او یک مرد بالغ بود. اجازه دادم تا خودش را نجات بدهد.

او روز بعد در حالی که به دفترم وارد می شد به من گفت: «می دانی آن خانم به من چه گفت؟» هنوز کمی دیرباور بود. «آن خانم از من تقاضا کرد که با هم به اسب سواری برویم.» باراک گفت آنها در مورد فیلم های مورد علاقه شان صحبت کردند که همچنان خوب پیش نرفته بود.

باراک معنوی بود. احتمالاً برای خیلی از مردم، زیادی معنوی بود که بشود تحمل کرد (این در واقع، برداشت دوستم از او وقتی که روز بعد با هم صحبت کردیم بود). او آدم خوش گذرانی نبود و شاید این را من باید از قبل تشخیص می دادم. دنیای من پر شده بود از آدم های امیدوار و پر کار که در گیر حرکت رو به بالای خودشان بودند. آنها ماشین های جدید خودشان را خریده بودند و اولین مسکن خودشان را هم تهیه دیده بودند و دوست داشتند تمام بعزار ظهر را با گیلاسی در دست درباره آن چیزها حرف بزنند. باراک اغلب دوست داشت بعزار ظهر را در حال خواندن یک سند مقررات حقوقی خانه های شهری تنها بگذراند. او به عنوان یک سازمان دهنده، هفته ها و ماه ها را به گوش دادن به مردم فقیر در مورد چالش هایشان سپری کرده بود. متوجه شدم که اصرار او برای امید و پتانسیل برای تحرک، از جایی کاملاً متفاوت و نه آسان دست یافتنی منشأ یافته است.

او به من می گفت که وقت هایی هم بوده که بی خیال تر به سر می برد است. او بیست سال اول عمرش را با یک اسم خودمانی «بری» سپری کرده بود. او به عنوان یک نوجوان، گاهی در پای کوه آتش فشان «اوهو» سیگار ماری جوانا کشیده است. در مغرب، سوار بر انرژی رو به کاهش دهه ۱۹۷۰، هندریکس و استونز را در آغوش گرفته است {گیتاریست های آمریکایی دهه ۷۰ که در لندن پس از خوردن مشروب به همراه

قرص خواب آور خفه شدند}. گرچه جایی در طول مسیر، به اسم کامل تولدش، باراک حسین اوباما، سرفصل پیچیدهٔ هویتش چسید.

او سفیدوسیاه و آفریقایی‌آمریکایی بود. او فروتن بود و فروتنانه زندگی می‌کرد. او هنوز از غنای ذهنیتش با خبر بود و دنیای مزیتی که در نتیجه به روی او باز خواهد شد. می‌توانستم بگویم که او همه را جدی می‌گرفت. او می‌توانست دل‌رحم و بذله‌گو باشد؛ اما هرگز از حس بزرگ‌تر مستولیت‌پذیری زیاد منحرف نمی‌شد. او در نوعی تلاش بود؛ گرچه هنوز نمی‌دانست به کجا کشیده می‌شود. کل چیزی که من از او می‌دانستم این بود که با نوشیدن الکل زیاد جور نبود. دفعهٔ بعدی که ساعت خوش‌گذارنی با رفقا پیش آمد، من او را در دفتر تنها گذاشتم.

ادامه ی کتاب در کتابخانه تلگرامی

@ketabdeh

عضویت

روی "عضویت" کلیک کنید و گزینه تلگرام را انتخاب
نمایید تا مستقیما به لینک کتاب مربوطه، هدایت
شوید.



وقتی من بچه بودم، پدر و مادرم سیگار می‌کشیدند. آن‌ها همچنان که در آشپزخانه نشسته بودند سیگار روشن می‌کردند و در مورد کارهای روزانه‌شان مشغول حرف زدن می‌شدند. هنگامی که دیروقت در شب ظروف را تمیز می‌کردند، سیگار می‌کشیدند. بعضی وقت‌ها پنجره‌ای باز می‌کردند تا هوای تازه وارد شود. آن‌ها سیگاری سنگین نبودند؛ اما عادت به سیگار کشیدن داشتند. همچنین آن‌ها از آن بی‌اعتنایا بودند. آن‌ها مدت‌ها پس از آنکه تحقیقات نشان داده بود سیگار برای سلامتی ضرر دارد، همچنان می‌کشیدند.

همه این‌ها من و نیز کریگ را دیوانه کرده بود. وقتی سیگاری روشن می‌کردند ما با همکاری هم فیلمی درمی‌آوردیم و سرفه می‌کردیم. ما از عمد اندوخته سیگارشان را خراب می‌کردیم. وقتی من و کریگ جوان بودیم، یک کارتون نو سیگار از قفسه بیرون می‌آوردیم و از بین می‌بردیم. ما آن سیگارها را مانند لوپیا درون سینک ظرف‌شویی می‌انداختیم. بار دیگر، ته سیگارشان را در سس تند فرو کردیم و آن‌ها را به پاکتش برگرداندیم. برای پدر و مادرمان در مورد سرطان ریه سخنرانی می‌کردیم. برای آن‌ها وحشتی را توضیح می‌دادیم که در فیلم‌های سلامت کلاس درس به ما نشان می‌دادند؛ نظری تصویر ریه سیگاری‌ها که درست مانند زغال سیاه شده و به حالت مرده در سینه‌هایشان درآمده بود. برای مقایسه، تصویر ریه‌های صورتی رنگ سالم را هم نشان آن‌ها می‌دادیم که با دود مصموم نشده بودند. آن نمونه‌ها به اندازه کافی ساده بودند تا رفتار آن‌ها را پریشان کند: خوب / بد. سالم / مریض. شما آینده خودت را انتخاب بکن. این چیزی بود که خانواده ما همیشه به ما می‌آموختند و هنوز سال‌ها طول کشید تا آن‌ها سیگار را ترک کردند.

باراک هم بهنوعی که خانواده من سیگار می‌کشیدند سیگار می‌کشید. او در حال راه رفتن در خیابان و هر وقت که احساس اشتیاق یا نیاز داشت که کاری با دستش‌هاش انجام بدهد سیگار می‌کشید. در سال ۱۹۸۹ سیگار کشیدن بیشتر شایع بود تا الان و زیادتر در زندگی روزمره جا گرفته بود. تحقیقات در رابطه با تأثیر سیگار بر سلامتی نسبتاً جدید بود. مردم در رستوران‌ها و دفاتر و فروودگاه‌ها سیگار می‌کشیدند؛ اما هنوز، من بهوضوح تصویر را می‌دیدم. برای من و برای هر شخص معقولی که دیده‌ام، سیگار کشیدن کاملاً خود را ازین بردن بود.

باراک دقیقاً می‌دانست که احساس من درباره آن چیست. دوستی ما بر پایه گفت‌وگوی ساده رک‌گویی پایه‌ریزی شده بود و ما هر دواز آن لذت می‌بردیم.

اولین روزی که همیگر را ملاقات کردیم به او پریدم: «چرا آدم باهوشی مثل تو این‌طور مثل احمق‌ها سیگار می‌کشد؟» درحالی‌که او را تماساً می‌کردم که میز ناهارمان را پراز دود سیگار می‌کرد. این یک سؤال صمیمانه بود.

تا آن‌جا که به یاد دارم، او فقط شانه بالا انداخت و تأیید کرد که حرفم درست است. دعوایی در کار نبود و نکتهٔ ظریفی برای بحث وجود نداشت. سیگار کشیدن سرفصلی بود که منطق باراک کلآن را ره‌آورد.

گرچه بخواهم اقرار کنم یا نه، چیزی بین ما شروع به تغییر کرده بود. در طول روز وقتی زیاد سرمان شلوغ بود که رودررو بشویم، ناگهان من به خودم می‌آمدم که در شگفتمن او در چه حالی است. خودم را وادار می‌کرم که از اینکه به درگاه دفترم پیدایش نشده نامید نباشم. وقتی او هیجان داشت، خودم را زیاد هیجان‌زده نشان نمی‌دادم. من برای آن مرد احساسی داشتم؛ اما نهفته و آزاد از هر گونه درام بود و زیر تصمیم

مدفون شده بود تا زندگی و شغلم را محکم به سمت جلو متوجه سازم. ارزشیابی‌های سالانه‌ام سر کار محکم بودند. در راه تبدیل شدن به یک همکار باکیفیت در سیدلی و آستین بودم؛ احتمالاً قبل از آنکه به سی سالگی می‌رسیدم. آن هر چیزی بود که می‌خواستم؛ بنابراین سعی در قانع کردن خودم داشتم.

شاید من هر چیزی را نادیده می‌گرفتم که بین ما در حال رشد کردن بود؛ ولی او نمی‌گرفت.

در بعداز ظهری، هنگامی که غذایمان را تمام می‌کردیم باراک اعلام کرد: «من فکر می‌کنم که باید با هم صمیمی تر بشویم.»

من شوکه شدم که او حتی امکان آن را تصور کرده است. «چی، تو و من؟ قبل‌به تو گفتم که من با کسی صمیمی نمی‌شوم. من راهنمای تو هستم.»

او خنده عجیبی سر داد و گفت: «انگار که راهنما بودن هم به حساب می‌آید. تو رئیس من نیستی و خیلی خوشگلی.»

باراک لبخندی داشت که به نظر می‌رسید تا پهنانی صورتش کشیده می‌شود. او کشنده‌امیزه‌ای از نرمی و منطق بود. بیشتر از یک‌بار در روزهای پیش رو، او برای من دلیل جور می‌کرد که چرا ما باید با هم باشیم. ما همساز بودیم. ما هم‌دیگر را می‌خنداندیم. هر دو آزاد از رابطه بودیم و تقریباً بیشتر در شروع اقرار کرده بودیم که با هر کسی که روبرو می‌شویم آن‌ها را نمی‌پسندیدیم. او بحث می‌کرد که هیچ‌کسی در مؤسسه دنبال این نیست که ببیند ما با هم هستیم. در واقع، شاید به عنوان یک مورد مثبت تلقی شود. او عاقبت فرض می‌کرد که همکاران دلشان بخواهد او در مؤسسه ماندگار شود. اگر من و او با هم باشیم، شانس ماندن او بهتر خواهد شد.

من در حالی که می‌خندیدم گفتم: «تو منظورت اینه که من یک نوع طعمه هستم؟
چقدر از خودت راضی هستی.»

در طول تابستان، مؤسسه یک سری از برنامه‌های تفریحی و بیرون رفتن‌ها برای همکاران بپیا کرد و فرم‌هایی به منظور نظرخواهی برای کسانی که خواهان رفتن بودند می‌فرستاد. یکی از آن‌ها، شبی در هفته در یکی از سالن‌های نزدیک مؤسسه برای اجرای گروه لِس میزِرِبلز بود {گروه موسیقی فرانسوی}. من اسممان را برای دو بلیط ثبت کردم که البته رفتاری استاندارد برای یک راهنمای همکار تابستانی تازه‌وارد بود. ما فرضًا می‌باید در مراسم مؤسسه با هم ظاهر می‌شدیم. من باید مطمئن می‌شدم تجربه او با سیدلی و آستین روشن و مثبت باشد. این همه منظور بود.

ما در سالن کنار هم نشستیم. هر دوی ما کوفته از کار روزانه بودیم. پرده بالا رفت و خواندن شروع شد و به ما شمه‌ای از پاریس خاکستری و تاریک فرانسه را نشان داد. نمی‌دانم فقط حال خودم بود یا اینکه آن گروه خواننده این کار را کرد؛ اما من یک ساعت بعد را طوری گذراندم که برای بدبهختی فرانسوی بهستی احساس کوییدگی می‌کردم. نالیدن وزنجیر کردن، فقروت‌جاوز و ظلم و ستم بود. میلیون‌ها مردمی که از سراسر دنیا عاشق موسیقی آن‌ها شده بودند؛ اما من درون صندلی‌ام پیچ و تاب می‌خوردم. هر بار آن ملودی تکرار می‌شد، من سعی در تحمل عذاب توصیف‌ناپذیر احساسم داشتم.

وقتی چراغ‌ها برای میان‌برنامه روشن شد، نگاهی دزدگی به باراک انداختم. او در خودش فرو رفته بود و آرنج راستش روی دسته صندلی بود و انگشت اشاره‌اش روی پیشانی. حالتش تشخیص‌پذیر نبود.

من گفتم: «به چی فکر می کنی؟»

واز گوشه چشمش به من نگاهی انداخت و گفت: «وحشتناکه، درسته؟»
خندیدم. راحت شدم که هر دویمان احساس مشابه داشتیم.
باراک صاف روی صندلی اش نشست. او گفت: «چی میشه اگر از اینجا در برویم؟
می توانیم همین طوری بزنیم بیرون.»

تحت شرایط عادی، از جا نمی جستم. من آن طور فردی نبودم. از اینکه دیگر وکلا چه
درباره من فکر کنند زیادی حساسیت داشتم. وکلای دیگر چه فکر می کردند اگر
صندلی ما را خالی می دیدند. در کل من در خصوص اتمام کاری که شروع می کردم
زیادی حساس بودم و هر موردی را تا آخرین ذره، حتی اگر یک شوی موزیکال ناهنجار
برادوی در یک بعدازظهر زیبای چهارشنبه باشد، تمام می کردم. متأسفانه این، آن
نکته سنجی درون من بود. من به خاطر ظاهرسازی، مشکلات را به جان می خریدم. اما
حالا، به نظر می رسد با کسی همدم شدم که آن طور نیست.

ما از هر کسی که در سر کار می شناختیم، دیگر راهنمای و کارآموزان تابستانی شان که
آشکارا در لایی در حال جنب و جوش بودند، اجتناب کردیم. ما از سالن بیرون زدیم و به
درون شب خوش رایحه رفتیم. آخرین نور در حال خارج شدن از آسمان بنفس بود. من
نفسی بیرون دادم. راحت شدن من آنقدر واضح بود که باعث شد باراک زیر خنده
بزند.

من پرسیدم: «حالا کجا برویم؟»
«با نوشیدنی چطوری؟»

با همان حالتی که به نظر می رسد همیشه راه می رفتیم، به یک کافه نزدیک رفتیم؛

در حالی که من یک قدم جلوتر بودم و او یک قدم عقب‌تر، باراک با مفصل‌های شل وول و با حالت راه رفتن عادی اهالی هاوایی یورغه‌ای راه می‌رفت. او هرگز عجله نمی‌کرد، مخصوصاً وقتی به او گفته می‌شد عجله کند. از طرف دیگر من، حتی در وقت استراحت هم سریع راه می‌رفتم و به سختی می‌توانستم سرعتم را کم کنم؛ اما به خاطر دارم که چگونه در آن شب خودم را مجبور کردم آهسته راه بروم. من فقط کمی، آنقدری که فقط بتوانم بشنوم او چه می‌گوید، توجه کردم؛ چون شنیدن هر چیزی را که می‌گفت برایم ارزشمند بود.

تا آن موقع، من وجود خودم را با دقت و با گذاشتن و تا کردن هر ذره سست و غیرمنظم ساخته بودم، به مانند ساختن تعدادی شکل محکم و بدون هوای اوریگامی {هنر راپنی در ساختن اشکال کاغذی}. من در آفریدنش سخت کار کرده بودم. از چگونگی ظاهرش افتخار می‌کردم؛ اما این حساس بود. اگر گوشهای از آن تا خورده می‌شد، شاید کشف می‌کردم که مضطرب شدم. اگر شکل کاغذی دیگری شل می‌شد، شاید معلوم می‌شد که من در خصوص مسیر تخصصی که از عمد برای خودم به وجود آوردم و در مورد همه مواردی که به خودم می‌گفتم می‌خواهم، نامطمئن بشوم. حالا فکر می‌کنم به همین دلایل من با دقت گارد خودم را سفت گرفته بودم. چرا هنوز به او اجازه نداده بودم به وجود من داخل شود. او مانند بادی بود که تهدید می‌کرد همه چیز را به هم بزند.

یکی دو روز بعد، باراک از من تقاضا کرد که با ماشینم او را به مراسم باربیکیوی کارآموزان تابستانی برسانم که قرار بود تعطیلات آخر آن هفته در خانه یکی از کارمندان ارشد مؤسسه واقع در یکی از مناطق ساحلی ثروتمند حومه شمال شهر برگزار شود. تا

آن جایی که به خاطر دارم، آن روز هوا صاف بود. آب رودخانه در کنار چمن به خوبی رسیدگی شده جلوی خانه می‌درخشید. در حالی که موسیقی از یک سیستم استریو پخش می‌شد، خدمه در حال تعارف غذا بودند و مردم در خصوص تزئینات خانه صحبت می‌کردند.

تمام محیط تابلویی حاکی از غنا و آسایش بود. یادآوری کمتر از نتیجه‌ای که هنگامی انسان خودش را قلباً درگیر کار سخت می‌کند. من می‌دانستم باراک برای آن چیزی که در زندگی می‌خواست و اینکه زندگی شغلی‌اش به کدام مسیر سیر کند، گشته گرفته بود. او رابطه ناهمواری با ثروت داشت. مانند من، او هیچ وقت آن ثروت را صاحب نبود و اشتیاقش را هم نداشته بود. او بیش از آنکه می‌خواست ثروتمند باشد، خیلی بیشتر می‌خواست که مؤثرتر باشد؛ اما هنوز داشت فکر می‌کرد که چگونه؟

ما در مراسم باریکیو مانند زوجی که با هم هستند زیاد قدم نزدیم؛ اما سرگردان در میان گروه همکاران که در حال نوشیدن لیموناد و خوردن همبرگر و سالاد سیب‌زمینی از درون ظروف پلاستیکی بودند، بیشتر با هم بودیم. بعضی وقت‌ها از هم جدا می‌شدیم؛ اما دوباره همدیگر را پیدا می‌کردیم. همه چیز طبیعی بود. او یواشکی با من لاس می‌زد و من هم جواب می‌دادم. تعدادی از آقایان شروع به بازی بسکتبال کردند و من باراک را تماشا می‌کردم که با همان حالت سست به سمت زمین بازی راه می‌رفت تا به آن‌ها ملحق شود. او در مؤسسه با همه رفتار راحتی داشت. همه ماقوچها را با اسم کوچک صدا می‌زد و با همه، از وکلای پیر بدآخم تا وکلای جوان ماجراجو که حالا در حال بازی بسکتبال بودند، کنار می‌آمد. وقتی او توپ را به دیگر وکلا پاس می‌داد، من با خود فکر می‌کردم او فرد خوبی است.

با توجه به آنکه در دوران مدرسه و دیپرستان در جمع تماشچیان ناظر امتیازات بودم، به خوبی می‌توانستم بازیکن خوب را تشخیص بدهم و باراک به سرعت این امتحان را قبول شد. او مانند ورزشکاران بازی می‌کرد. او با بسکتبال بازی هنری و حرکات سریع هیکل دراز و باریکش، قدرتی را نشان می‌داد که من تا آن موقع متوجه‌اش نشده بودم. او حتی درون پاپوش هاوایی اش چاپک و برازنده بود. من ایستاده در آنجا و متظاهر به گوش دادن به حرف‌های همسر کاملاً خوب کسی بودم؛ اما چشمانم روی باراک متمرکز شده بود. برای اولین بار حیران حرکات نمایشی این مرد عجیب‌آمیزه‌ای از همه چیز بودم.

همچنان که اوایل شب به شهر برمی‌گشتم دردی جدید، بذرهای جدید کاشته شده‌ای از میل وافر، احساس کردم. ماه جولای بود. باراک باید یک وقتی در آگوست ما را ترک می‌کرد. او باید در مدرسه حقوق و در هرزندگی دیگری که آنجا منتظرش بود غیب می‌شد. ظاهراً تغییری ایجاد نشده بود و ما مثل همیشه شوخی‌وار با هم بودیم و در مراسم باریکیو در حال صحبت درباره اینکه کی چی گفت بودیم؛ اما گرمای به‌خصوصی در ستون فقراتم در حال بالا رفتن بود. درون ماشین کوچکم به‌شدت حضور بدن او را احساس می‌کردم. آرنج او روی کنسول ماشین آرم گرفته بود و زانویش نزدیک دست من بود. همچنان که در کنار دوچرخه‌سواران و دونده‌های در پیاده‌رو قسمت جنوبی دریاچه را دنبال می‌کردیم، من با خودم در سکوت در حال بحث بودم. آیا راهی وجود داشت تا این کار را غیرجدی انجام داد؟ چقدر می‌تواند به شغلم ضربه بزند؟ در مورد هیچی ذهنیت روشنی نداشتم. در مورد اینکه چه چیزی صحیح است، چه کسی پی خواهد برد و آیا اصلاً اهمیتی دارد؛ اما به ذهنم رسید که دیگر صبرم برای روشن شدن به پایان رسیده است.

او در هایدپارک زندگی می‌کرد و یک آپارتمان از دوستش کرایه کرده بود. وقتی به همسایگی او پیچیدیم، تنش در هوای میان هر دونفرمان زیاد شده بود، مانند چیزی اجتناب ناپذیر یا مقدار در حال وقوع بود. شاید تصور من این بود؟ شاید من او را زیادی از خودم رانده بودم. شاید او دیگر پشیمان شده باشد و حالا من را مانند یک دوست خوب و قوی به حساب می‌آوردم. اینکه او من را یک دختر دارای ماشین خارجی با کولر خوب که او را هر موقع بخواهد به اطراف ببرد تصور می‌کند.

من ماشین را روبروی ساختمان او کنار زدم و ذهنم هنوز از رانندگی گیج بود. ما گذاشتیم چند لحظه ناجور سپری شود. هر کدام برای گفتن خدا حافظی منتظر دیگری بودیم. باراک سرش را به سمت من چرخاند.

او گفت: «می‌توانیم کمی بستنی بخوریم..»

این وقتی بود که من دانستم بازی هنوز ادامه دارد. چند باری تصمیم گرفتم فقط فکر کردن را متوقف کنم و زندگی کنم. یک بعدازظهر گرم تابستانی در شهر بود که من عاشقش بودم. هوا روی پوستم را لطیف احساس می‌کردم. یک مغازه بستنی فروشی بسکین راینر نزدیک آپارتمان باراک قرار داشت و ما دو بستنی قیفی برای خودمان خریدیم. ما آن بستنی‌ها را برای خوردن بیرون بردیم و جایی در گوشه پیدا کردیم. درحالی که زانوهایمان به سمت بالا قرار داشت کنار هم نشستیم. ما پس از گذراندن یک روز در بیرون، خستگی لذت‌بخشی داشتیم و بستنی‌ها را سریع بدون کلامی حرف زدن خوردیم. سعی کردیم تا از ذوب شدن بستنی‌ها پیشی بگیریم. شاید باراک آن حقیقتی را که همه چیز برای من الان شروع به شل و باز شدن کرده بود، از صورتم خواند یا از حالتم احساس کرد.

او با کنجکاوی و باردی از یک لبخند به من نگاه می‌کرد.

از او تقاضا کردم: «می‌توانم ببوسمت؟»

با اون حرف، من به جلو خم شدم و همه چیز احساس روشنی پیدا کرد.

فصل ۹

به محض اینکه به خودم اجازه دادم تا برای باراک احساسی داشته باشم، آن احساس به مانند یک برگشت انفجاری از هوس، حق شناسی، تکمیلی و شگفتی شروع به عجله کرد. به نظر می‌رسید هر نگرانی که من در مورد زندگی و شغلم و حتی خود باراک داشتم با همان اولین بوسه برطرف شد و با نیاز به شناخت بیشتر او جایگزین شد تا هر چه سریع‌تر که می‌توانستم هر چیزی را در مورد او کشف و تجربه کنم.

شاید به این خاطر بود که او یک ماه دیگر باید به هاروارد بر می‌گشت و ما فرصتی برای عادی بودن از دست ندادیم. هنوز آنقدر آمادگی نداشتم تا زیر یک سقف با پدر و مادرم، با یک دوست پسر باشم. شب‌ها را در آپارتمان باراک، طبقه دوم یک فروشگاه در قسمتی پرسروصدای خیابان پنجاه و سوم، گذراندم. کسی که معمولاً آن‌جا زندگی می‌کرد یکی از دانشجویان حقوق دانشگاه شیکاگو بود که به طور مناسب آن‌جا را دکوراسیون کرده بود؛ مانند هر محصل خوب دیگر، با وسایل ناهمخوان از گاراژ‌سل {وسایلی که معمولاً توسط اشخاص در منازلشان به حراج گذاشته می‌شود}. یک میز کوچک وجود داشت. یکی دو عدد صندلی زهوار در رفته و یک تشك سایز متوسط روی زمین در آن‌جا وجود داشت. فضاهای خالی و قسمت اعظم زمین هم توسط کتاب‌ها و روزنامه‌های باراک اشغال شده بود. او کتوشلوار کارش را روی پشتی صندلی آشپزخانه آویزان می‌کرد و مواد غذایی کمی هم در یخچال نگه می‌داشت. آن محل احساس خانگی نداشت؛ اما حالا که من همه چیزی را از زاویه دید رومانتیک سریع اتفاق افتاده‌مان نگاه می‌کنم، احساس می‌کنم مانند خانه بود.

باراک تحسین‌برانگیز بود. او مانند هیچ دوست‌پسری که در سابق داشتم نبود. او

آشکارا احساساتی بود. او به من می‌گفت زیبا هستم. به من حس خوبی می‌داد. در دید من، او به نوعی مانند اسب تک شاخ {اسب افسانه‌ای} بود و آن قدر غیرمعمول بود که تقریباً می‌شد گفت غیرواقعی است. هرگز در مورد چیزهای مادی مانند خرید خانه، ماشین یا حتی یک جفت کفش صحبت نمی‌کرد. بیشتر پول‌هایش هزینه کتاب می‌شد که برای او مانند یک چیز مقدس بود و برایش غذای ذهنی آماده می‌کرد. او تا دیروقت مطالعه می‌کرد و اغلب تا خیلی پس از آنکه من به خواب می‌رفتم. او تاریخ و بیوگرافی‌ها و همچنان تونی موریسون {نویسنده آفریقایی‌آمریکایی، برنده جایزه نوبل در ادبیات و نویسنده رمان «محبوب»} را دنبال می‌کرد. او روزانه چندین روزنامه از صفحه اول تا آخر را مطالعه می‌کرد. آخرین اعلام نظر در مورد کتاب‌های چاپ شده را دنبال می‌کرد تا بینند لیگ استاندارد بیس بال آمریکا و اعضای انجمن ناحیه جنوبی شهر در چه حال‌اند. او با احساس مشابه می‌توانست در مورد انتخابات لهستان صحبت کند و اینکه راجرا بر از چه فیلمی انتقاد کرده است و چرا.

ما بدون کولر هیچ شانسی برای خوایدن نداشتیم و در شب فقط باز نگه داشتن پنجره ما را کمک می‌کرد. ما سعی در خنک کردن آپارتمان از گرما بی‌حال شده را داشتیم. چیزی که ما در آرامش به دست می‌آوردیم، در سکوت قربانی می‌کردیم. در آن روزها، خیابان پنجاه و سوم قطب فعالیت و یک شاهراه برای دور دور کردن ماشین‌ها با صدای اگزو ز بلند بود. تقریباً هر ساعت، صدای آثیر ماشین پلیس و فریاد کشیدن کسی را از پشت پنجره می‌شنیدی. این صدا جریانی از هنک حرمت و ناسزاگویی بود که از پنجره وارد و باعث می‌شد من روی تشک بیدار بمانم.

اگر برای من ناخوشایند بود، برای باراک نبود. من حس می‌کردم که او با بی‌قانونی،

بیشتر از من احساس در خانه بودن می‌کند. او بیشتر از من بدون پریشانی همه چیز را جذب می‌کرد. یک شب از خواب بیدار شدم و او را دیدم که به سقف خیره شده است و نمای صورتش با نوری که از خیابان به داخل تاییده می‌شد درخشش داشت. قیافه‌اش به طور مبهمنی نشان می‌داد مشکلی دارد. انگار عمیقاً در خصوص چیزی شخصی در فکر بود. آیا در مورد رابطهٔ ما بود؟ از دست دادن پدرش؟

من نجوا کردم: «هی، راجع به چی فکر می‌کنی؟»
او به سمت من چرخید، لبخندش کمی خجالتی بود. او گفت: «آه، من داشتم در مورد درآمدهای نابرابر مردم فکر می‌کردم.»

من داشتم یاد می‌گرفتم که این‌طور مغز باراک کار می‌کرد. او ذهن خودش را درگیر مسائل بزرگ و انتزاعی کرده بود. ذهن او دیوانه‌وار سوخت‌رسانی می‌شد که شاید بتواند کاری برای بهبود هر چیزی انجام بدهد. باید بگوییم این برای من جدید بود. من تا به حال در اطراف مردم خوبی بودم که در مورد مسائل خیلی مهم فکر می‌کردند؛ اما بیشتر توجه آن‌ها به ساختن شغل و حول خانواده‌شان دور می‌زد. باراک فرق می‌کرد. او به مشکلات زندگی روزمرهٔ خودش متمرکز شده بود و همزمان، مخصوصاً در شب، افکارش به نظر می‌رسید در خصوص برنامه‌های وسیع‌تری پرسه می‌زد.

البته بیشتر وقت ما هنوز سر کار در دفاتر مجلل استیلی مؤسسهٔ سیدلی و آستین سپری می‌شد، جایی که من هر روز صبح هر رؤیایی را از خودم دور می‌کردم و خودم را مشغول رسیدگی به کارآموز تازه‌واردم می‌کردم و با حالت پریشانی به سراغ انبوهی از اسناد برمی‌گشتم و تقاضاهای شرکت‌های مشتریانی را بررسی می‌کردم که یک بار هم ندیده بودم. در این میان باراک، در دفتر شراکتی انتهای راهرو به اسناد خودش

رسیدگی می‌کرد. در همین حال، تملق‌گویی همکارانی که او را چشمگیر می‌پنداشتند در حال افزایش بود.

هنوز نگران اولویت‌ها بودم و اصرار می‌کردم که رابطهٔ شکوفا شدهٔ ما از دیگر همکاران پنهان بماند، گرچه به سختی امکان داشت. دستیارم لورین، هر موقع که باراک دم دفترم ظاهر می‌شد لبخندی از روی آگاهی برایش می‌زد.

اولین شبی هم که ما با هم به عنوان یک زوج در جمع بیرون رفتیم و دیده شدیم، مدت کمی پس از اولین بوسه‌مان، به یک مؤسسه هنری برای دیدن فیلم اسپایک لی «کار درست را انجام بده» در محل برج آب رفتیم. در این محل به یکی از همکاران رده بالای قدرتمند مؤسسه بربخورد کردیم؛ نیوت مینو و همسرش، جوسفین، در صف ذرت بوداده بودند. آن‌ها به گرمی با ما سلام و احوالپرسی کردند و حتی با دید تأیید‌کننده نیز به ما نگریستند؛ اما چیزی در مورد اینکه ما با هم هستیم نپراندند. هرچند هنوز ما آن‌جا بودیم.

در این ایام احساس می‌شد که کار، حواس پرتی مناسبی بود؛ چیزی که ما باید قبل از آنکه اجازه داشته باشیم مجدداً به سمت هم کشیده شویم می‌بودیم. دور از دفتر، من و باراک تمام‌نشدنی با هم حرف می‌زدیم و تفریح‌گونه دور هایدپارک قدم می‌زدیم؛ در حالی که بلوز و شلوار کوتاه پوشیده بودیم و غذاهایی که به نظر ما کوتاه می‌آمد ساعات‌ها به طول می‌کشید. ما قبل از اینکه به آلبوم‌های «ماروین گایی» برسیم، سر شایستگی هر آهنگ «استیوی واندر» بحث می‌کردیم {هر دو خواننده‌ای سیاه‌پوست و آمریکایی}. من کشته مرده‌ او بودم و عاشق تن صدای آهسته و چشمان خمار او وقتی یک داستان خنده‌دار تعریف می‌کردم، بودم. من داشتم از حالت بی‌خیالی راه رفتن او

از یک محل به محل دیگر لذت می‌بردم. او هرگز نگران وقت نبود.

هر روز یک کشف کوچک با خود به همراه داشت: من طرفدار تیم کابها بودم و او طرفدار تیم جوراب سفیدها {هر دو تیم بیسبال}. من غذای ماکارونی با پنیر دوست داشتم و او نمی‌توانست تحملش کند. او فیلم‌های تاریک دراماتیک دوست داشت، در حالی که من عاشق کمدی بودم. او یک چپ‌دست با دست‌خط معصوم بود و من یک دست‌خط سنگین خرچنگ قورباغه‌ای داشتم. یک ماه قبل از اینکه به کمپریج برگردد، ما هر خاطره و فکر منحرفی را که داشتیم با هم در میان گذاشتیم؛ از حماقت‌های بچگی‌هایمان گرفته تا خطاها نوجوانی و ماجراهای عشقی عقیم مانده، تا جایی که ما را به هم رسانده بود. مخصوصاً نحوه بزرگ شدن من، سال به سال و دهه به دهه عینیت زندگی من و کریگ و پدر و مادر، چهار ضلع یک مربع محکم در خیابان یوکلاید، برای باراک تحسین‌برانگیز بود. باراک وقتی به عنوان یک سازمان‌دهنده اجتماعی فعالیت می‌کرد، بیشتر اوقاتش را در کلیساها گذرانده بود که برایش دوستدار ماندن به مذهب سازمان یافته را به ارمغان داشت؛ اما همزمان کمتر سنتی ماند. او همان اول به من گفت که ازدواج یک پیمان‌نامه غیرلازم و زیادی بزرگ‌شده است.

به یاد ندارم که باراک را در آن تابستان به خانواده‌ام معرفی کرده باشم؛ گرچه کریگ به من می‌گوید که معرفی کردہ‌ام. او می‌گوید که یک شب ما هر دو با هم به خانه‌یمان در خیابان یوکلاید پا گذاشتیم. کریگ و پدر و مادرم هم برای ملاقات آن‌جا، نشسته در ایوان جلوی خانه، بودند. کریگ به یاد دارد که باراک دوستانه و مطمئن نشان می‌داد و قبل از آنکه ما هر دو برای برداشتن چیزی به طبقه بالای آپارتمانم برویم، یکی دو

پدرم بلافاصله از باراک خوشش آمده بود؛ اما هنوز تفاوت او با دیگر دوستان پسر من را دوست نداشت. خب بالاخره او خلاص شدن من از دوست‌پسر دوران مدرسه‌ام، دیوید، را در جلوی دروازه دانشگاه پرینستون دیده بود. او هنوز رها کردن دوست‌پسر بازیکن فوتبال دوران دانشگاه‌هم، کوین، را به یاد داشت که بلافاصله پس از آنکه او را درون لباس پشمی حیوانات در زمین بازی فوتبال دیده بودم. پدر و مادرم بهتر می‌دانستند که زیادی دل خودشان را نباید خوش کنند. آن‌ها من را طوری بار آورده بودند که زندگی خودم را اداره کنم و این همان کاری بود که من معمولاً می‌کردم. من زیادی متمرکز و زیادی مشغول بودم و بارها به پدر و مادرم گفته بودم که برای هر مردی جایی در نظر بگیرند.

طبق گفته کریگ، آن روز وقتی من و باراک از خانه دور می‌شدیم، پدرم سرش را تکان داد و خندید.

او گفته بود: «مرد خوبی است، خیلی بدی که زیاد ماندگار نیست.»

اگر خانواده من یک مربع بودند، پس خانواده باراک بیشتر یک قطعه بهزحمت درست شده هندسی بود، آنی که به آن طرف اقیانوس می‌رسید. او سال‌ها سپری کرده بود تا از رگ و ریشه‌اش سر در بیاورد. مادرش، «آن دانهم»، وقتی عاشق یک محصل کنیابی به نام باراک اوباما بزرگ شد، یک دانشجوی هفده ساله در سال ۱۹۶۰ در هاوایی بود. ازدواجشان گیج‌کننده و کوتاه بود؛ مخصوصاً اینکه مشخص شد شوهر جدیدش از قبل یک همسر در نایروبی داشته است. مادر باراک پس از طلاقشان، با یک مرد

زمین‌شناس اهل جزیره جاوا به نام «لولو سوتور» ازدواج کرد و به جاکارتا نقل مکان کرد و باراک او بامای جوان، باراک او بامای من، را به همراه خودش برد که آن موقع شش ساله بود.

طبق توضیحی که باراک به من داد، او در اندونزی شاد بوده و با پدرخواندهٔ جدیدش خوب کنار می‌آمده است؛ اما مادرش در خصوص کیفیت مدرسه‌اش نگرانی داشته است. در سال ۱۹۷۱، آن دانهم پسرش را به اوهو-هاوایی به یک مدرسه خصوصی و زندگی با خانواده‌اش برمی‌گرداند. او یک زن آزاد بود که سال‌ها میان هاوایی و اندونزی رفت‌وآمد می‌کرد. وقتی باراک ده ساله بود پدرش به‌جز یک سفر به هاوایی، دیگر در زندگی باراک غایب بود و بدون درگیر شدن در زندگی او باقی ماند. پدرش مردی بود که هم مغز قدرتمند و هم مشکل الکل قوی‌ای داشت.

و هنوز باراک عمیقاً مورد عشق واقع می‌شد. پدر و مادربزرگش در اوهو به او و ناخواهری کوچک‌ترش، مایا رسیدگی می‌کردند. گرچه مادرش هنوز در جاکارتا زندگی می‌کرد؛ اما از دور گرم و حمایت‌کننده بود. باراک همچنین با احساسات از یک ناخواهری دیگر به نام «آما» در نایرویی حرف می‌زد. باراک خیلی دورتر از استواری که من بزرگ شدم، بزرگ شده بود؛ اما تأسی هم نمی‌خورد. داستان او داستان او بود. خانواده‌اش او را خودساخته و کنجکاوانه سخت خوش‌بین کرده بودند. عاملی که باعث شده بود بزرگ شدن غیرمعمول خودش را خیلی موفقیت‌آمیز دنبال کند و به نظر می‌رسد که فقط به خاطر تقویت آن ایده بود که او آمادگی قبول کردن بیشتر را داشت.

در یک عصر رطوبتی، همچنان که او کاری برای یکی از دوستان قدیمی انجام می‌داد،

با او رفتم. یکی از همکاران سازمان دهنده اجتماعی که از او تقاضا کرده بود اگر می‌تواند جلسه آموزشی را در ناحیه کشیشی کلیسا در رزلند رهبری کند. این محل در نقطه‌ای دور از ناحیه جنوبی بود که با بسته شدن کارخانجات فولاد در میانه دهه ۱۹۸۰ ناتوان شده بود. این برای باراک یک شب خوش برگشت به کار قدیمش و به بخشی از شیکاگو به حساب می‌آمد، جایی که زمانی کار کرده بود. همچنان که قدم به کلیسا می‌گذاشتیم این مطلب به ذهن من آمد، درحالی که هر دوی ما هنوز لباس فرم کار تنمان بود و خبر نداشم اصلاً کار یک سازماندهنده اجتماعی واقعاً چه می‌باشد. ما از پله‌ها به پایین، جایی با سقف کوتاه رفتیم. آن محوطه، زیرزمینی با نور فلورست بود که پانزده نفر یا همچین تعدادی از اهل بخش، تا آن جایی که به یاد دارم بیشترشان زن بودند، نشسته بر صندلی‌های تاشو و در حال باد زدن خودشان در هوای گرم بودند. جایی که به نظر می‌رسید روزها محل نگهداری بچه‌ها باشد. همچنان که باراک به جلوی اتاق می‌رفت و سلام می‌کرد، من یک صندلی در ردیف عقب گرفتم.

در نظر آن‌ها، باید او جوان و وکیل‌مأب به نظر می‌آمده است. می‌توانستم ببینم که آن‌ها او را بالا و پایین می‌کنند و سعی می‌کردند ببینند آیا او بیگانه‌ای پر مدعاست یا واقعاً چیزی برای گفتن دارد؟ فضا برای من خیلی آشنا بود. من با حضور در جلسات هفتگی اپرای عمه بزرگ رایی در یک کلیسای مذهبی اسقفی آفریقایی شیوه به این جا بزرگ شده بودم. زنان حضور یافته در این محل با زنانی که در دسته کُر رایی آوازخوانی می‌کردند و با در دست داشتن ظرف خورشی به فاتحه ساوت‌ساید آمده بودند هیچ تفاوتی نداشتند. آن‌ها خوب توجه می‌کردند. آن‌ها زن‌هایی با افکار اجتماعی بودند که اغلب از مادران مجرد یا مادر بزرگان بودند. همان‌هایی که به وقت نیاز برای کمک پا پیش می‌گذارند، هنگامی که کسی دیگر پیش قدم نمی‌شود.

باراک کتش را پشت صندلی اش آویزان کرد و ساعت مچی اش را هم درآورد و آن را روی میز جلوی رویش گذاشت تا مراقب زمان باشد. پس از معرفی خودش، بحثی را شروع کرد که یک ساعت طول کشید. او از مردم تقاضا می‌کرد داستان‌ها و توجهاتشان را درباره زندگی در منطقه توضیح بدهند. باراک در پاسخ، داستان خودش را با آن‌ها شریک شد و آن را با اصل سازماندهی جامعه گره زد. او آن‌جا بود تا آن‌ها را قانع کند که داستان‌های ما می‌تواند ما را به هم اتصال دهد و در خلال آن اتصالات، این امکان وجود دارد که نارضایتی‌ها مهار شوند و به چیز مفیدی تبدیل گردند. او هشدار داد و هوشیار کرد و گفت که حتی آن‌ها، یک گروه کم در کلیسا‌ای کوچک که احساس می‌شد مانند همسایه‌ها فراموش شده باشند، می‌توانند یک قدرت سیاسی واقعی تشکیل بدهند. لازمه‌اش این است که یک نقشه استراتژیک داشته باشید و به همسایه‌هایتان گوش بدهید و اطمینان را در جامعه بنا کنید، جایی که اغلب اطمینان کم است. به این معنا که شما هرگز از مردم نمی‌خواهید ذره‌ای از وقت یا قسمتی از حقوقشان را به شما بدهند.

می‌شود از صدھا طریق به شما «نه» گفت، قبل از اینکه «بله» را بشنوید که به همه آن نه گفتن‌ها می‌ارزد. (به نظر می‌رسید این، قسمت اعظمی از اینکه یک سازمان چگونه باید باشد بود). اما او به آن‌ها اطمینان داد که آن‌ها می‌توانند تأثیرگذار باشند. آن‌ها می‌توانند تغییر ایجاد کنند. او مراحل انجام کار را نه همیشه به راحتی دیده بود. در پروژی خانه‌سازی عمومی آلتگلد گاردنز، جایی که یک گروه مشابه این یکی موفق شدند رأی دهنده‌های جدید را ثبت‌نام کنند، توانستند برای ملاقات با مسئولین شهر در خصوص مصمومیت‌های پنبه نسوز و مجبور کردن دفتر شهردار برای تخصیص بودجه برای تأسیس یک مرکز فرآوری اشتغال صفات آرایی کنند.

سنگین وزن‌ترین زن در جمع کنار دست من، بچه رُوی زانویش را جابه‌جا کرد و هیچ کاری برای پنهان کردن شک و تردیش انجام نداد. او باراک را با چانه‌های بالا و لنج افتاده و رانداز کرد، انگار که می‌خواست بگوید تو دیگه کی هستی که به ما بگی چه کار کنیم؟

اما شک و تردید باعث نگرانی باراک نمی‌شد؛ همان‌طور که به نظر رسید نابرابری‌های زیاد او را نگران نکرده بود. خب بالاخره، باراک یک تک‌شاخ بود. او با اسم غیرمعمول و میراث عجیب و غریب‌ش شکل گرفته بود. او قومیت سخت قابل شناسایی‌اش، پدر ناپدید شده‌اش و ذهن منحصر به فردش بود. او تقریباً در هر جایی که قدم می‌گذاشت عادت به اثبات کردن خودش داشت.

ایده‌ای که او پیشنهاد می‌داد خرید آسانی نبود، نه باید هم می‌بود. رُزلند از مهاجرت خانواده‌های سفید و بسته شدن صنایع فولاد تا زوال مدارسش و شکوفایی بازار مواد مخدر، ضربه پس از ضربه خورده بود. باراک به عنوان یک سازمان‌دهنده در حال کار در جامعه شهری به من گفته بود که او اغلب با ستوه عمیق مردم، مخصوصاً مردم سیاه، ارتباط پیدا کرده است؛ در واقع یک لوحه بدینی از هزاران نالمیدی‌های کوچک در طول زمان. من درکش می‌کرم. من در همسایگی خودم و در خانواده خودم آن را دیده بودم؛ یک تلخی، یک شلپ‌شلپ کردن در ایمان. درون هر دو پدربرزرگ من و در هر هدفی که آن‌ها رها کرده بودند و هر مصالحه‌ای که می‌خواستند انجام دهند زندگی کرده و تخم‌گذاری کرده بود.

درون آن معلم استخدام شده دست دوم ما در مدرسه بین ماور وجود داشت که به‌وضوح تلاشش را در یاد دادن ما جار می‌زد. درون همسایه‌هایی که دیگر چمن

جلوی خانه‌هایشان را کوتاه نمی‌کردند یا موظب نبودند که بچه‌هایشان بعد از مدرسه سر از کجاها درمی‌آورند نیز وجود داشت. در هر قطعه از آشغالی که بدون دقت در چمن پارک محلی ما پرتاپ می‌شد و هر قلپ مشروی که قبل از تاریکی فرو برده می‌شد وجود داشت و درون هر آخرين چیز، از جمله خودمان، که ما می‌پنداشتیم غیرقابل درست شدن است.

باراک به واسطه پنهان کردن مزیت‌هایش و اینکه بیشتر مانند یک «سیاه» عمل کند با مردم رُزلند حرف نزد و سعی هم نداشت آن‌ها را قانع کند. در میان فرمانروایان اهل وحشت و نامیدی و سلب‌کننده حق رأیشان به عنوان یک شهروند و بی‌تفاوی ته نشین شده‌شان، او پنهانی به نوعی نوک پیکان را به سمت مخالف نشانه برد.

من هرگز کسی نبودم که روی بخش‌های تضعیف روحیه شده آفریقایی و آمریکایی، ساکن بمانم. من رشد کرده بودم تا مثبت فکر کنم. من عشق خانواده‌ام و تعهد آن‌ها به موفقیت را جذب کرده بودم. من کنار سانتیتا جکسون در رژه گروه «عملیات فشار» ایستاده بودم و در حال گوش دادن به پدرش بودم که به مردم سیاه فریاد می‌کشید افتخارتان را به یاد داشته باشید. قصد من همیشه دیدن آن سوی همسایگی مان بود؛ دید به جلو و غلبه یافتن. و من موفق بودم. من دو مدرک از دانشگاه‌های لیگ آیوی کسب کرده بودم. یک جایگاه در مؤسسه سیدلی و آستین داشتم. من باعث افتخار پدر و پدر بزرگ شده بودم؛ اما با گوش دادن به باراک، فهمیدم که مدل امید او خیلی وسیع‌تر از من بود: من فهمیدم، چیزی برای بیرون بردن خودت از یک محل چسبناک بود. برای سعی کردن و جاگیرشدن در محلی غیرچسبناک، این چیز دیگری بود.

من بار دیگر در گیر این مورد شدم که چقدر او مخصوص است. کم‌کم، همه خانم‌های

اطرافم شروع به تکان دادن سر کردند تا او را تأیید کنند. آن‌ها جملات او را با تکرار «درسته» و «اینه» تأیید می‌کردند.

همچنان که او به انتهای گام خودش می‌رسید، صدایش بالا گرفت. او یک موعظه‌گر نبود. او به طور قطع چیزی، یک نظریه، را موعظه می‌کرد. او برای سرمایه‌گذاری ما یک پیشنهاد می‌داد. آن‌طور که او می‌دید آن شانس، این بود: شما یا رها کنید یا برای تغییر کار کنید. باراک به جمع مردم درون اتاق صدا زد: «چه چیزی برای ما بهتر است؟ آیا به دنیا به همین نحو قانع باشیم یا برای دنیایی کار کنیم که باید باشد؟»

این یک عبارت قرض گرفته شده از کتابی بود که هنگامی که تازه به عنوان یک سازمان‌دهنده شروع به فعالیت کرده بود می‌خواند و برای سال‌ها با من ماند. نزدیک‌ترین چیزی بود که من می‌توانستم درک کنم که چه چیزی باراک را به وجود می‌آورد. دنیایی که باید باشد.

کنار دست من، آن زن با بچه روی زانویش منفجر شد. او فریاد کشید: «این درسته! عاقبت او قانع شده بود. «آمین!»

من در ذهن خودم هم گفتم آمین، چون من هم قانع شده بودم.

موقعی در میانه آگوست، قبل از اینکه او به مدرسه حقوق برگردد، باراک به من گفت عاشقت شده‌ام. آن احساس آنقدر میان ما سریع بود و به‌طور طبیعی گسترش یافت که چیزی قابل یادآوری در مورد خود آن لحظه وجود ندارد. من به یاد ندارم دقیقاً کی یا چطور اتفاق افتاد. فقط یک طرز گفتار لطیف و با معنا از چیزی بود که هر دوی ما را شگفت‌زده کرد. حتی اگر تنها دو ماهی با هم‌یگر آشنا شده بودیم و حتی اگر بهنوعی

اما حالا باید بیش از نهصد مایل فاصله بین خودمان را که باعث شده بود ما از هم دور بشویم، هدایت می کردیم. باراک دو سال از مدرسه حقوقش مانده بود و گفت امیدوار است وقتی تمام کرد در شیکاگو مستقر شود. توقعی از من نبود که زندگی ام را در آن جا به طور موقت رها کنم. به عنوان یک کارمند نو در سیدلی، من درک کردم فاز بعدی شغلم بحرانی است که دست‌آوردم تعیین‌کننده خواهد بود که به عنوان یک همکار در آن جا خواهم ماند یا نه.

با توجه به آنکه خودم هم در مدرسه حقوق بودم، همچنان می‌دانستم باراک چقدر مشغول خواهد بود. او به عنوان ویراستار مجله حقوق هاروارد که یک ماهنامه دانش‌آموزی و یکی از برترین نشریات حقوقی آمریکا است انتخاب شده بود. این یک افتخار بود که برای تیم ویراستاری انتخاب بشوید؛ اما همچنان مانند این بود که یک شغل تمام وقت به علاوه حجم کارهای زیاد دانشجوی حقوقی داشته باشد.

این برای ما چه چیزی باقی گذاشته بود؟ نه، فقط ارتباط تلفنی؛ با توجه به اینکه سال ۱۹۸۹ بود و تلفن در جیب ما زندگی نمی‌کرد. پیامک مقدور نبود. ارتباط تصویری که جای بوسه را بگیرد نیز امکان نداشت. لازمه تلفن زدن هم، وقت داشتن و در دسترس بودن هر دو نفرمان بود. تلفن‌های شخصی معمولاً در خانه و در شب انجام می‌گرفت، وقتی که کوفته و خسته بودید و نیاز به خواب داشتید.

باراک قبل از اینکه من را ترک کند به من گفت که نامه خواهد نوشت. او این‌طوری بیانش کرد: «من زیاد آدم تلفنی‌ای نیستم.» انگار که کار را تمام کرد. اما او هیچی را تمام نکرد. ما همه تابستان را مشغول حرف زدن بودیم. من

نمی خواستم عشقمان را منتبه به سیستم ناتوانِ کند پست کنم. این فرق دیگر میان دو نفر بود: باراک می‌توانست قلبش را در قلمش ببریزد. او با نامه بزرگ شده بود. او محکوم به رسیدن پاکت‌های هوایی عجیب و غریب از مادرش در اندونزی بود. در این میان من، شخص رودررویی بودم. من در شام‌های یکشنبه شب ساوت‌ساید بزرگ شده بودم، جایی که بعضی مواقع مجبور بودی فریاد بکشی تا شنیده بشوید.

در خانواده من، ما گپ می‌زدیم. پدرم که حالا ماشینش را با یک ون مخصوص تعویض کرده بود تا از پس ناتوانی اش بهتر برآید، هنوز تا آن‌جا که قادر بود در درگاه پسرخاله‌اش برای ملاقات حضوری حاضر می‌شد. دوستان، همسایه‌ها و پسرخاله‌های پسرخاله‌ها هم همچنان به خانه ما در خیابان یوکلاید پیدایشان می‌شد و در اتاق پذیرایی، کنار پدرم روی صندلی راحتی اش تلپ می‌شدند تا داستان‌هایشان را تعریف کنند و از او نظریه بخواهند. حتی دیوید، دوست‌پسر قدیم دیرستانی من، بعضی وقت‌ها برای مشاوره با او می‌آمد. پدرم هم مشکلی با تلفن نداشت. برای سال‌ها، دیده بودم که تقریباً روزانه تلفنی با مادر بزرگم در کارولینای جنوبی صحبت می‌کرد و از او اخبار می‌گرفت.

من به باراک گفته بودم که اگر می‌خواهد رابطه ما برقرار باشد، بهتر است با تلفن کنار بیاید. من اعلام کردم: «اگر با تو حرف نزنم، ممکنه سراغ مرد دیگری بروم که گوش شنوا داشته باشد.» من شوخی می‌کردم؛ اما فقط کمی.

بنابراین باراک این‌طوری مرد تلفنی شد. در طول آن پاییز، تا آن‌جا که می‌توانستیم موفق شدیم با هم صحبت کنیم. هر دوی ما به دنیای خود و برنامه‌هایمان قفل شده بودیم؛ اما هنوز کمی از وقایع روز را با هم شریک می‌شدیم، نظیر اظهار تأسف در

خصوص کوهی از پرونده مالیاتی شرکت‌هایی که او باید می‌خواند یا خنده در مورد اینکه چگونه من خشم کارم را با عرق ریختن در ورزش بعد از کار برطرف می‌کرم. همچنان که ماهها سپری می‌شد، احساس ما پایدارتر و قابل اطمینان‌تر باقی ماند. برای من، یک مورد کمتر برای فکر کردن در زندگی شد.

در مؤسسه سیدلی و آستین، من جزئی از تیم استخدام نوآموز در دفتر شیکاگو بودم که از مصاحبه با دانشجویان مدرسه حقوق هاروارد برای دوره‌های تابستانی خسته شده بودم. اساساً شیوه فرایند خواستگاری بود. وقتی خودم دانشجو بودم، قدرت و وسوسه شرکت‌های حقوقی صنایع تجاری را تجربه کرده بودم؛ مثلاً یک فایل به قطوری دیکشنری شامل لیستی از مؤسسه‌های حقوقی سراسر کشور به من داده شده بود و گفته بودند که جذب هر یک از دانشجویان حقوق هاروارد برایشان جالب است. به نظر می‌رسید که با گرفتن یک مدرک هارواردی، این امکان برای شما وجود داشت تا در هر شهری و در هر بخشی از حقوق کار کنید؛ هرچند اگر یک مؤسسه دعاوی قضایی ماموت در دالاس باشد یا یک بوتیک بنگاه تجاری در نیویورک. اگر در خصوص هر کدام از آن‌ها جدی بودید، از شما تقاضای یک مصاحبه در محل دانشگاه می‌شد.

اگر آن مصاحبه خوب انجام می‌گرفت، به شما امکانات «پروازی» می‌دادند که شامل مبلغ بليط هوایپما می‌شد. همچنین اتاقی در یک هتل پنج ستاره و یک دور دیگر مصاحبه با بقیه اعضاء در دفتر مؤسسه، به همراه هزینه شام و نوشیدنی آنچنانی با یکی از اعضای تیم استخدام نوآموز مانند من. در حالی که در هاروارد بودم، چند بار از امکانات «پروازی» به سانفرانسیسکو و لس‌آنجلس استفاده کرده بودم. بخشی به خاطر بررسی عملیات حقوق تجاری در آن‌جا بود؛ اما همچنان، اگر راستش را بگویم،

حالا که در سیدلی و در سمت دیگر جذب دانشجو بودم، هدفم این بود که دانشجوهایی را جذب کنم که فقط باهوش و سختکوش نبودند، بلکه همچنین چیزی غیر از مرد و سفید باشند. دقیقاً یک زن آفریقایی‌آمریکایی هم در تیم جذب بود. او یک همکار سابقه‌دار به نام مرسدنز لاینگ بود. مرسدنز حدوداً ده سال از من بزرگ‌تر بود و دوست عزیز و الگوی من شد. مانند من، او هم دو مدرک دانشگاه لیگ آی‌وی داشت و معمولاً پشت میزها طوری می‌نشست که هیچ‌کس مانندش نبود. ما موافقت کردیم به کشمش عادت یا قبولش نکنیم. در جلسات جذب نوآموز من با اصرار بحث می‌کردم و مطمئن هستم، به نظر بعضی از مردم، خجالت‌آور بودم که مؤسسه وقتی پای پیدا کردن توانایی در میان باشد، شبکهٔ وسیعی از جوانان با استعداد را بررسی کند.

مؤسسات سابقه‌دار، گروهی از دانشجویان منتخب دانشگاه‌های حقوق، در درجه اول هاروارد، استنفرد، ییل، نورتوفسترن، دانشگاه شیکاگو و دانشگاه الینویز، را مشغول می‌کردند؛ جاهایی که بیشتر وکلا مدارکشان را از آنجا دریافت کرده بودند. یک فرایند چرخشی بود: یک نسل از وکلا، وکلای جدید را استخدام می‌کردند که تجربهٔ زندگی آن‌ها مشابه خودشان بود و جای کمی برای گوناگونی استخدام از هر نوعی باقی می‌گذاشتند. برای عدالت سیدلی و تقریباً در هر مؤسسه بزرگ حقوقی کشور، این یک مشکل بود (اگر تشخیص داده می‌شد یا نه). در تحقیقی از یک مجله ملی آمریکایی نتیجه‌گیری شد که از یک دوره زمانی مشخص در مؤسسات بزرگ، آفریقایی‌آمریکایی‌ها حدود ۳ درصد از نوآموزان و کمتر از یک درصد از همه همکاران

من برای چاره‌جویی و متعادل کردن جذب دانشجویان از دیگر مدارس حقوق ایالات کوشش می‌کردم و از کالج‌هایی که به صورت تاریخی، دانشگاهی سیاهپوست بودند مانند دانشگاه هوارد {دانشگاه آفریقایی‌آمریکایی واقع در واشنگتن دی. سی} جذب می‌کردم. در اتاق کنفرانس وقتی تیم جذب نواموز شیکاگو گرد کومهای رزومه دانشجویان برای بررسی جمع می‌شدند و یک دانشجو به طور اتوماتیک به خاطر نمره «بی» روی فرم یا اینکه اگر به دانشگاهی با موقعیت اجتماعی کمتر رفته بود رد می‌شد، اعتراض من بالا می‌گرفت.

من عنوان می‌کرم که اگر برای جذب وکلای اقلیتی جدی هستیم، باید یک مقاضی را جامع‌تر مورد بررسی قرار بدهیم. ما نیاز داریم به این فکر باشیم که او چگونه از هر موقعیتی که زندگی به او داده استفاده کرده است تا اینکه آن‌ها را به سادگی با این مورد اندازه‌گیری کنیم که آن‌ها تا کجا یک نرdban آکادمی نخبگان توانسته‌اند بالا بروند. موضوع پایین آوردن استاندارد مؤسسه نبود: باید می‌دانستند که با چسبیدن به ارزشیابی سفت و سخت قدیم مدرسه‌ای توانایی یک وکیل جدید، ما همه نوع مردمی را که در موقیت مؤسسه می‌توانستند دخیل باشند نادیده می‌گرفتیم. ما نیاز داشتیم از دانشجویان بیشتری مصاحبه بگیریم؛ به زبان دیگر، قبل از اینکه رهایشان کنیم.

برای همین دلیل، من عاشق سفرهای جذب دانشجو به کمبریج بودم؛ چون انتخاب کردن دانشجویان هاروارد به من نوعی قدرت می‌داد. البته همچنین بهانه‌ای برای دیدار باراک برای من به وجود می‌آورد. اولین باری که برای ملاقات رفتم، او با ماشینش برای پیشواز من آمد، یک داتسون دماغ پهن زرد موزی رنگ که از بودجه وام دانشجویی به صورت دست دوم خریداری کرده بود. وقتی سوئیچ را چرخاند موتور

ماشین دور برداشت و ماشین قبل از اینکه آنقدر به تندي لرزش کند که ما را در صندلی مان به لرزش درآورد، تشنج شدیدی کرد. من با ناباوری به باراک نگاهی انداختم.

گفت: «تو این لگن را رانندگی می‌کنی؟» درحالی که صدایم را بالاتر از سروصداي ماشین برد بودم.

او لبخند شیطانی اش را به روی من انداخت که هر دفعه من را ذوب می‌کرد. این حرکت یعنی: همه چیز را تحت کنترل دارم. او گفت: «خود به خود بطرف می‌شود.» پس از چند دقیقه، درحالی که ما را به سمت جاده شلوغ می‌برد، اضافه کرد: «همچنین، بهتره که به پایین نگاه نکنی.»

من از قبل متوجه شده بودم که او نمی‌خواهد من چیزی را ببینم؛ یک سوراخ چهار اینچی زنگزده در کف ماشینش که می‌توانستم از طریق آن آسفالت جاده را ببینم که زیر ما با عجله رد می‌شد.

زنگزی با باراک هرگز خسته‌کننده نخواهد شد. من آن موقع هم این را درک کرده بودم. نوعی دیگر از زرد موزی و کمی موی بدن سیخ‌کن خواهد بود. همچنین به ذهنم خطور کرد که این مرد به احتمال زیاد هرگز پولی نخواهد ساخت.

او در یک آپارتمان بی‌تجمل در سامرویل زندگی می‌کرد. او در سفرهای جذب دانشجوی سیدلی برای من در هتل لاکس چارلز نزدیک محوطه دانشگاه اتاق رزو می‌کرد، جایی که ما روی ملحفة نرم با کیفیت بالا می‌خوایدیم. باراک هم کسی بود که به ندرت برای خودش آشپزی می‌کرد؛ اما قبل از اینکه به کلاسش برود صبحانه

گرمی برای من رو به راه می‌کرد. در بعدازظهرها، او درون اتاق من تلپ می‌شد و به تکالیفش می‌رسید، درحالی که با خیال راحت یکی از رداهای کلفت حمام هتل را به تن می‌کرد.

ما در زمان کریسمس آن سال به هونولولو پرواز کردیم. من هرگز به هاوایی سفر نکرده بودم؛ اما مطمئناً دوست داشتم. خب بالاخره، من از شیکاگو می‌آمدم، جایی که زمستان تا ماه آپریل کشیده می‌شد و نگه داشتن پاروی برف رویی در صندوق عقب ماشین عادی بود. من همیشه مقدار زیادی لباس پشمی داشتم. برای من، فرار از زمستان همیشه احساس لذت‌بخشی داشت. در خلال دانشگاه، من یک سفر به باهاماس برای دیدار با همکلاسی باهاما می‌دمیدم و یکی دیگر به جامائیکا به همراه سوزان داشتم. در هر دو مورد، از برخورد هوای صاف روی پوستم و شادابی ساده‌ای لذت بردم که هر موقع کنار اقیانوس می‌ایستادم به من دست می‌داد. شاید این تصادفی نبوده که من به سمت مردمی کشیده می‌شوم که در جزایر رشد کرده‌اند.

سوزان در کینگستون مرا به ساحل پوری برد، جایی که از موج‌هایی گریختیم که مانند پشم سبزرنگ بودند. او ما را با مهارت به فروشگاه‌های سنتی برد و با فروشنده‌های خیابانی و راجی کرد.

او از ته گلو به طرف من فریاد می‌کشید: «ای رو مزه کن!» درحالی که غرق لهجه محلی شده بود، یک قطعه ماهی کباب شده به من تعارف کرد که امتحان کنم. او سیب‌زمینی شیرین سرخ، ساقه نیشکر و قطعات انبه به من تعارف می‌کرد. او دستور می‌داد من همه چیز را امتحان کنم. او قصد داشت به من نشان دهد که چقدر در آن جا عشق و علاقه وجود دارد.

او با باراک هم فرقی نداشت. تا آن موقع بیش از یک دهه در خاک اصلی آمریکا بود؛ اما هنوز هاوایی برایش عمیقاً مهم بود. او دلش می‌خواست من همه چیز از درختان آناناس خم شده بر خیابان‌ها هونولولو و طاق هلالی روی ساحل وایکیکی گرفته تا تپه‌های لباسِ سبز پوشیده اطراف شهر را بینم. حدود یک هفته، ما در یک آپارتمان غرض گرفته شده یکی از دوستان خانوادگی اش ماندیم و هر روز به اقیانوس برای شنا کردن و دراز کشیدن زیرآفتاب می‌رفتیم.

من ناخواهری باراک، «مایا»، را ملاقات کردم که در نوزده سالگی با هوش و مهربان بود و در حال گرفتن مدرک از دانشگاه بارنارد بود. او گونه‌های گرد و چشمان قهوه‌ای درشت و موهای پُریشت حلقه شده تا دور شانه‌هایش داشت. پدر و مادر بزرگ او «مادلین و استنلی دان‌هام» یا آن‌طور که باراک صدایشان می‌زد «توت و گرمپس» را دیدم. آن‌ها در همان محل بلندی که باراک را بزرگ کرده بودند، در یک آپارتمان کوچک با دکوراسیون وسایل اندونزیایی که طی سال‌ها آن {مادر باراک} به خانه فرستاده بود، زندگی می‌کردند.

من خود آن را ملاقات کدم؛ یک زن چاقالوی سرزنه با موهای ژوژویی تیره و چانه زاویه‌دار مشابه باراک بود. او از نوعی جواهرات کلفت، یک لباس روشن طرح دار و نوعی صندل محکم که حدس می‌زنم فقط زمین‌شناسان می‌پوشند استفاده می‌کرد. او با من دوستانه بود و کنجکاو در مورد عقبه و شغلمن بود. واضح بود که عاشق پسرش است و تقریباً به او احترام می‌گذاشت. به نظر می‌رسید خواهان نشستن و حرف زدن با اوست و او در حال توضیح پایان‌نامه کارش و مبادله توصیه کتاب بود، انگار که به یک دوست قدیمی رسیده بود.

همه در خانواده هنوز او را بَری صدا می‌زدند که این برای من عزیز بود. هرچند آن‌ها در دهه ۱۹۴۰ خانه‌شان را در کانزاس ترک کرده بودند؛ اما در نظر من پدر و مادر بزرگش مانند همان میدوسترن‌های جابه‌جا شده بودند که باراک همیشه آن‌ها را آن‌طوری توصیف می‌کرد. پدر بزرگ گنده و مانند خرس بود و جوک‌های احمقانه تعریف می‌کرد. مادر بزرگش، یک زن موخاکستری و قوی‌هیکل بود که خودش را تا معاونت یک بانک محلی بالا برد بود. او برای ما ناهار ساندویچ تن ماهی درست می‌کرد. عصر هنگام، بیسکویت ریتز با ساردین را به عنوان پیش‌غذا سرو می‌کرد و شام را روی میز جلوی تلویزیون می‌گذاشت تا همه بتوانند اخبار را ببینند یا بازی‌های دسته‌جمعی بازی کنند. آن‌ها یک خانواده متوسط و متواضع بودند و به نظر من اصلاً مانند خانواده من نبودند.

یک چیز راحت‌کننده برای من و باراک در این موجود بود. هر چقدر فرق میان ما بود، از نوع جالبی با هم‌دیگر جور بودیم. انگار که دلیل برای آسانی و کشش بین ما حالا توصیف شده بود.

در هاوایی، قسمت مغزی و مشتاق باراک به‌نوعی عقب کشید، درحالی که بی‌خيالی او رشد کرد. او در خانه بود و خانه جایی بود که او نیاز نداشت هیچ چیزی را به کسی ثابت کند. ما برای انجام هر کاری که می‌خواستیم انجام بدھیم، دیر می‌کردیم؛ اما اهمیتی هم نه حتی برای من نداشت. بایی، هم‌کلاسی قدیم باراک، که یک ماهی‌گیر تبلیغاتی بود، یک روز ما را با قایقش برای غواصی و گشت‌وگذار بی‌هدف بردا. آن وقت بود که باراک را راحت‌تر از هر موقعی که هرگز دیده بودم می‌دیدم. او در حال خنده‌یدن زیر آسمان آبی با یک نوشیدنی خنک و یک یار قدیمی بود و دیگر روی اخبار روز یا

خواندن مطالب حقوقی یا اینکه در مورد درآمدهای نامتعادل چه باید کرد متمرکز نبود. خورشید لطافت فضای باز جزیره را به روی ما دو نفر گشوده بود، بخشی به خاطر دادن فرصتی که ما قبلاً هرگز نداشتیم.

خیلی از دوستان من، مرد دارای پتانسیل را از ظاهر به باطن قضاوت می کردند؛ یعنی اول روی قیافه و وضعیت مالی او متمرکز می شدند. اگر معلوم می شد کسی را که انتخاب کرده‌اند گفت و گوکننده خوبی نیست یا با آسیب‌پذیری راحت نمی باشد، آن‌ها فکر می کردند که عاقبت ازدواج و تعهدنامه مشکل را حل می کند؛ اما باراک در حالی به زندگی من وارد شد که کاملاً شکل گرفته بود. از همان اولین گفت و گوییمان، به من نشان داده بود که برای ابراز ترس یا ضعف و اینکه او به راست‌گویی ارزش می گذارد خودآگاه است. سر کار، من شاهد تواضع او و خواهان بودنش برای زیر پا گذاشتن نیاز خودش و خواهان بودنش برای مقاصد بزرگ بودم.

و حالا در هاوایی می دیدم که شخصیتش در راه‌های کوچک‌تر دیگری انعکاس داده می شد. دوستی دیرینه او با هم‌کلاسی‌هایش، ثبات او در روابطش را نشان می داد. در صمیمیت نسبت به مادر قوی‌اش، من احترام عمیقی برای زن‌ها و استقلالشان مشاهده کردم. بدون آنکه راجع به آن گفت و گوی بلند داشته باشیم، من می دانستم که او یک شریک زندگی است که صدا و احساسات خودش را داراست و می تواند تحمل کند. چیزهایی بودند که نمی توان در یک رابطه یاد داد، چیزهایی که حتی عشق هم نمی تواند بسازد یا تغییر دهد. با باز کردن دنیایش به روی من، باراک هر چیزی را به من نشان داد که هرگز نیاز به دانستن اینکه می تواند چه نوع شریک زندگی باشد.

یک بعداز‌ظهر، ما یک ماشین غرض کردیم و به ساحل شمالی اوهو رانندگی کردیم،

جایی که ما روی نواری از ساحل نرم نشستیم و موج بازانی را تماشا کردیم که موج‌های زیادی را در اقیانوس درنوردیدند. آن جا برای ساعات‌ها ماندیم و فقط حرف زدیم. همچنان که خورشید در افق فرود می‌آمد یک موج به موج دیگر می‌پیوست و دیگر ساحل روندگان بساطشان را جمع می‌کردند تا بروند.

ما صحبت کردیم تا آسمان به رنگ صورتی و بعد بنفس تبدیل شد و عاقبت تیره گردید. در این بین پشه‌ها هم شروع به گزیدن کردند و ما هم گرسنه شدیم. اگر به هاوایی آمده بودم تا از گذشته باراک نمونه‌برداری کنم؛ اما حالا بر لبه اقیانوس وسیع نشسته بودیم و سعی می‌کردیم نسخه‌ای از آینده را بحث کنیم. همچنین در مورد اینکه دلمان روزی چه نوع خانه‌ای برای زندگی می‌خواهد و ما چه نوع پدر و مادری خواهیم بود. احساس می‌شد که ذهنی باشد و کمی با جرئت که درباره‌اش صحبت کرد؛ اما همچنان قوت قلب دادن دوباره بود، چون انگار به نظر می‌رسید که ما شاید هرگز توقف نخواهیم کرد. اینکه شاید این گفت‌وگوی بین ما می‌توانست تا آخر یک زندگی ادامه داشته باشد.

در برگشت به شیکاگو، مجدداً از باراک جدا شدم. هنوز گاهی به برنامه ساعت دورهمی خوش قدیمی می‌رفتم، گرچه به ندرت تا دیروقت بیرون می‌ماندم. شق کتاب خواندن باراک یک عادت جدید برای من به وجود آورد. حالا دیگر مصمم بودم که شب‌های رمان خوب در خانه روی کانapه بخوانم.

وقتی کسل می‌شدم، به دوستان قدیم زنگ می‌زدم. حتی حالا که یک دوست‌پسر جدی داشتم و دوست دختران من کسانی بودند که مرا محکم نگاه می‌داشتند. سانیتا

جایی که ما روی نواری از ساحل نرم نشستیم و موج بازانی را تماشا کردیم که موج‌های زیادی را در اقیانوس درنوردیدند. آن جا برای ساعات‌ها ماندیم و فقط حرف زدیم. همچنان که خورشید در افق فرود می‌آمد یک موج به موج دیگر می‌پیوست و دیگر ساحل روندگان بساطشان را جمع می‌کردند تا بروند.

ما صحبت کردیم تا آسمان به رنگ صورتی و بعد بنفس تبدیل شد و عاقبت تیره گردید. در این بین پشه‌ها هم شروع به گزیدن کردند و ما هم گرسنه شدیم. اگر به هاوایی آمده بودم تا از گذشته باراک نمونه‌برداری کنم؛ اما حالا بر لبه اقیانوس وسیع نشسته بودیم و سعی می‌کردیم نسخه‌ای از آینده را بحث کنیم. همچنین در مورد اینکه دلمان روزی چه نوع خانه‌ای برای زندگی می‌خواهد و ما چه نوع پدر و مادری خواهیم بود. احساس می‌شد که ذهنی باشد و کمی با جرئت که درباره‌اش صحبت کرد؛ اما همچنان قوت قلب دادن دوباره بود، چون انگار به نظر می‌رسید که ما شاید هرگز توقف نخواهیم کرد. اینکه شاید این گفت‌وگوی بین ما می‌توانست تا آخر یک زندگی ادامه داشته باشد.

در برگشت به شیکاگو، مجدداً از باراک جدا شدم. هنوز گاهی به برنامه ساعت دورهمی خوش قدیمی می‌رفتم، گرچه به ندرت تا دیروقت بیرون می‌ماندم. شق کتاب خواندن باراک یک عادت جدید برای من به وجود آورد. حالا دیگر مصمم بودم که شب‌های رمان خوب در خانه روی کانapه بخوانم.

وقتی کسل می‌شدم، به دوستان قدیم زنگ می‌زدم. حتی حالا که یک دوست‌پسر جدی داشتم و دوست دختران من کسانی بودند که مرا محکم نگاه می‌داشتند. سانیتا

او با پیش‌بینی‌پذیری متغیر، از زندگی من خارج و به آن داخل می‌شد و کلاً ادامه به اندازه‌گیری ارزش روزهایش با اینکه آیا خوش بودند یا نه. ما مدت‌ها می‌شد که بی‌خبر از هم می‌ماندیم؛ اما بعد به سادگی دوستی‌مان را از سر می‌گرفتیم. مثل همیشه من او را اسکرویزی صدا می‌زدم و او هم من را میچ صدا می‌کرد. دنیای ما با همان متفاوتی زمان دانشگاه ادامه داشت؛ موقعی که او با زحمت به سوی پارتی‌های کلوب خوردن حرکت می‌کرد و لباس‌های چرکش را به زیر تخت شوت می‌کرد و من در حال های لایت کردن یادداشت‌های کلاس جامع شناسی ۲۰۱ بودم. حتی آن موقع سوزان مانند یک خواهر بود که می‌توانستم زندگی اش را فقط از راه دور رصد کنم.

او آن طرف خیلچ تفاوتی‌های موروثی‌مان بود. او جذاب، دیوانه‌کننده و همیشه مهم برای من بود. او از من نظریه تقاضا می‌کرد و بعد با خیال راحت نادیده‌اش می‌گرفت. آیا بد نیست اگر با یک ستاره پاپ نیمه مشهور زن باز قرار بگذاری؟ چرا، حتماً که هست؛ اما او به هر حال آن کار را انجام می‌داد، چرا که نه؟ بدترین مورد آزاردهنده برای من وقتی بود که پس از دانشگاه، او یک فرصت رفتن به یکی از مدارس تجاری کالج‌های آی‌وی را رد کرد و فکر کرد که کار، زیاد و بدون تفریح باشد. در عوض، فوق‌لیسانس را از یک دانشگاه ایالتی بدون استرس گرفت که به نظر من یک حرکت ضعیف بود.

بعضی مواقع به نظر می‌رسید که انتخاب‌های سوزان، یک هتاکی نسبت به نوع روش انجام کارهای من بود؛ یک انتخاب رأی به نفع راحتی و تلاش کمتر. من حالا می‌توانم بگویم که به آن خاطر، او را بد قضاوت کرده‌ام. گرچه در آن موقع فکر می‌کردم فقط من درست می‌گفتم.

پس از مدت کمی که من با باراک بودم، به سوزان زنگ زدم تا احساسم در مورد او را برایش رو کنم. از خوشحالی من خیلی به هیجان آمد. خوشحالی خوراک او بود. او همچنان یک خبر هم راجع به خودش داشت: او به عنوان یک متخصص کامپیوتر در بانک مرکزی آمریکا استخدام شده بود که نه برای هفته‌ها، بلکه برای ماه‌ها باید در حال سفر می‌بود. سوزان و مادرش بهزودی به یک سفر ماجراجوی دور دنیا می‌رفتند. چون چرا که نه؟

من هرگز نمی‌توانستم حدس بزنم که آیا سوزان ناخودآگاه می‌دانست چه چیز عجیبی در حال اتفاق در سلونهای بدنش است و اینکه یک رباننده خاموش در راه است.

چیزی که من می‌دانستم این بود که در پاییز سال ۱۹۸۹، در حالی که من کفش سبک زنانه به پا داشتم و در جلسه‌ای خسته‌کننده و طولانی در اتاق کنفرانس سیدلی نشسته بودم، سوزان و مادرش سعی در نریختن خورش کاری روی لباس‌های آفتابی‌شان در کامبوج و در حال رقصیدن در غروب آفتاب پیاده‌روی بزرگ تاج محل بودند.

در حالی که من به حساب بانکی‌ام می‌رسیدم و در حال گرفتن لباس‌هایم از خشک‌شویی بودم، تماساً می‌کردم که برگ‌های پهن‌تر از درختان طویل خیابان یوکلاید به زمین فرو می‌ریزند و سوزان در خیابان‌های گرم رطوبتی بانکوک در حال مشاجره با فروشنده‌ها بود؛ این‌طور که من تصور داشتم با لذت بود. در واقع، من نمی‌دانم هر کدام از سفرهایش چه شکلی بوده است یا حقیقتاً به کجا رفته بود، چون او کسی نبود که کارت پستال بفرستد یا در تماس باشد. او زیادی مشغول زندگی کردن بود، در حال پر کردن خودش از چیزهایی که دنیا به او می‌داد.

تا وقتی که او به خانه در مریلند رسید و یک لحظه فرصت پیدا کرد تا با من تماس بگیرد، اخبارش متفاوت بود و آن‌قدر صدادار و ناهنجار از تصورات من بود که به سختی باورم می‌شد.

سوزان در حالی که صدایش با احساسات گرفته بود به من گفت: «من سلطان خیلی پیشرفته دارم.»

دکترش تازه تشخیص داده بود که یک غده لنفاوی بدخیم به اعضای بدنش حمله‌ور شده است. او یک برنامه درمانی را توضیح داد و امیدوار بود بییند نتیجه چه خواهد شد؛ اما من زیادی ناراحت بودم که به جزئیات توجه کنم. قبل از قطع تلفن، او با

حالت ایمان داغان شده به من گفت که مادرش هم سخت بیمار است.

من مطمئن نیستم که هرگز اعتقاد داشته باشم زندگی عادلانه است؛ اما همیشه فکر می‌کرم که انسان می‌تواند تقریباً از پس همه مشکلات برآید. سرطان سوزان اولین چالش در آن تصور و یک کارشکنی در آرمان‌های من بود؛ چون حتی اگر هنوز کار به خصوصی انجام نداده بودم، ایده‌هایی در مورد آینده داشتم. از اولین سال تحصیلی در دانشگاه اهدافی داشتم که به سختی پایه‌ریزی کرده بودم و از درون آن جعبه‌هایی که من با وسواس باید چک می‌کرم، ساقه بیرون داده بودند.

برای من و سوزان، فرضًا باید این طور پیش می‌رفت: ما باید در عروسی‌های همدیگر ساق دوش هم می‌شدیم. شوهرهای ما باید واقعًا با هم متفاوت باشند؛ البته اما به هر حال باید همدیگر را زیاد دوست می‌داشتند. باید در زمان مشابه بچه‌دار می‌شدیم و با هم به سفر ساحلی خانوادگی به جامائیکا می‌رفتیم و کمی از تکنیک‌های خانواده‌داری هم یاد می‌گرفتیم. همچنین در حالی که بچه‌های ما رشد می‌کردند، خاله‌های خوب آن‌ها می‌شدیم. من برای سالگرد تولد بچه‌هایش کتاب‌های داستان بچگانه می‌خریدم و او برای بچه‌های من پوگو استیک {چوب‌های فنری که بچه‌ها مانند وزغ با آن‌ها پرش می‌کنند} می‌خرید. ما بایستی با هم می‌خندیدم و رازهای ایمان را شریک می‌شدیم و چشمانمان را بر کارهای احمقانه همدیگر می‌چرخاندیم تا اینکه روزی بفهمیم هر دوزن‌های مسن شده‌ایم که برای ابد با هم دوست بوده‌اند و آشفته از این می‌شدیم که ناگهان چقدر زمان زود سپری شده بود.

آن برای من، دنیایی بود که باید می‌بود.

چیزی که دانستم در ادراکم شایان توجه است این بود که چطور در طول آن زمستان و بهار، من فقط کارم را انجام دادم. من یک وکیل بودم و وکلا واقعاً کار می‌کردند. همگی ما فقط کار می‌کردیم. ما فقط به همان اندازه ساعات صورت حساب پرداخت شده خوب هستیم. من به خودم می‌گفتم انتخابی نیست. به خودم می‌گفتم کار مهم است. بنابراین من هر روز صبح در مرکز شهر شیکاگو در محل شرکت‌هایی به نام اولین میدان ملی حاضر می‌شدم. سرم را زیر می‌انداختم و ساعات کاری ام را پر می‌کردم.

در مریلند، سوزان با بیماری اش سر می‌کرد. او با ویزیت‌های پزشکی و عمل‌های جراحی کنار می‌آمد و همزمان سعی در رسیدگی به مادرش داشت که او هم با یک سرطان بد خیم دیگر درگیر بود و دکترها تشخیص داده بودند کاملاً با بیماری سوزان فرق می‌کند. بدشานسی و اقبال بد بود. آن قدر وحشتناک که فکر کردن در موردش هم سخت بود. بقیه فامیل سوزان از اقوام نزدیک نبودند، به جز دو نفر از دخترخاله‌های نزدیکش که تا آن‌جا که توانستند به او کمک کردند.

آنجلاء بعضی مواقع برای ملاقات به نیوجرسی رانندگی می‌کرد؛ اما او هم بچه کوچک داشت و هم کار. من ورنا، دوست مدرسه حقوقم، را موظف کردم که هر موقع که می‌تواند به نمایندگی از من سر برزند. وقتی که ما هاروارد بودیم، ورنا یکی دو باری سوزان را دیده بود و حالا اتفاقاً در سیلوراسپرینگ در ساختمانی آن‌طرف پارکینگ خانه سوزان زندگی می‌کرد.

چیزی زیادی بود که از ورنا تقاضا می‌کردم، چون او به تازگی در غم از دست دادن پدرش سوگوار بود؛ اما او یک دوست واقعی بود، یک دوست با محبت. او یک روز در ماه می به دفترم زنگ زد تا جریان ملاقاتش را توضیح بدهد.

او گفت: «من موهای او را شانه زدم.»

این که سوزان نیاز داشت کسی موهایش را شانه بزند، برای من گویای همه چیز بود؛ اما من قادر به قبول واقعیت نبودم. بخشی از من هنوز اصرار داشت که این اتفاق رخنداده است. به این ایده چسبیده بودم که سلامتی سوزان برگشت‌پذیر است، حتی اگر شواهد بر عیله‌اش جمع می‌شد.

عاقبت، آنجلاء بود که در ماه ژوئن به من زنگ زد و درست سر اصل مطلب رفت. او گفت: «میچ، اگر قصد آمدن داری، حالا وقتش است.»

تا آن موقع، سوزان به بیمارستان منتقل شده بود. برای حرف زدن زیادی ضعیف شده بود و بیهوش و هوشیار می‌شد. هیچ خوراکی برای عدم پذیرش من نمانده بود. تلفن را قطع کردم و یک بلیط هوایپیما گرفتم. به شرق پرواز کردم و یک تاکسی به بیمارستان گرفتم. بعد با آسانسور به طبقه صحیح رفتم و از راهرو گذشتم تا به اتاق او رسیدم. او را آن جا دیدم که روی تخت دراز کشیده بود و دختر خاله‌اش و آنجلاء از او مواضعت می‌کردند. همه ساکت بودند. معلوم شد مادر سوزان چند روز قبلش فوت کرده بود و حالا سوزان در کُما بود. آنجلاء برای من کنارتختش جایی درست کرد تا بنشینم.

من سخت به سوزان زُل زدم. من به صورت عالی قلب‌شکلش و پوست قهقهه‌ای سرخ شده‌اش نگاه کردم؛ بهنوعی با گونه‌های جوان نرمش و فرم دخترانه لب‌هاش احساس آرامش کردم. به نظر می‌رسید او به طور غریبی در اثر بیماری‌اش از بین نرفته باشد. موهای تیره‌اش هنوز درخشنده و بلند بود. کسی آن موها را دو گیس کرده بود که تقریباً تا کمرش می‌رسید. پاهای دونده‌اش در زیر ملحفه پنهان بود. قیافه‌اش جوان بود، مانند یک بیست‌وشش ساله شیرین که شاید در میانه یک چرت زدن باشد.

من از اینکه زودتر نیامده بودم متأسف بودم. من از خیلی چیزها تأسف می‌خوردم. مثل موقعی که در طول دوستی الاکلنگی ما، من اصرار داشتم که او حرکات اشتباه انجام می‌دهد؛ ولی شاید احتمالاً کار درست را انجام می‌داده است. من ناگهان خوشحال شدم که او همه نصیحت‌های من را رد کرده است. خوشحال شدم که او خودش را با کار زیاد خسته نکرده است تا یک مدرک شیک مدرسه تجارت را دریافت کند. من خوشحال شدم که او برای گذراندن تعطیلات آخر هفته با آن پاپ استار نیمه مشهور فقط برای دلخوشی غیبیش زده بود. من خوشحال شدم که او به تاج محل به همراه مادرش برای دیدن طلوع خورشید رفته بود. سوزان طوری زندگی کرده بود که من نکردم.

آن روز، من دست سستِ او را گرفتم و همچنان که نفس کشیدنش تندر می‌شد او را تماشا کردم، تا آن جا که عاقبت مکث‌های طولانی در بین نفس‌هایش به وجود آمد. یک موقع، پرستار ما را با اشاره سر متوجه کرد که اتفاق در حال وقوع است. سوزان در حال رفتن بود. ذهن من تیره شد. هیچ افکار عمیقی نداشتم. هیچ وحی‌ای در خصوص زندگی و رفتن نداشتم. اگر چیزی بود، تنها ناراحت بودم.

برای گفتن اینکه بی‌عدالتی است که سوزان در بیست و شش سالگی مريض شد و مرد، به نظر خیلی چیز ساده‌ای است؛ اما یک واقعیت بود، به سردی و زشتی که آمد. چیزی که من فکر می‌کردم و در عاقبت که بدن بی‌جان او را در اتاق بیمارستان ترک می‌کردم این بود: او رفته و من هنوز اینجا درون راهرو بودم. مردم درون لباس بیمارستانی سرگردان بودند که خیلی بیشتر از سوزان عمر داشتند و ظاهرشان مريض‌تر بود؛ اما آن‌ها هنوز اینجا بودند.

من باید بلیط برگشت به شیکاگو می‌گرفتم و در طول بزرگراه شلوغ رانندگی می‌کردم و سوار آسانسور می‌شدم تا به بالا به دفترم برسم. من می‌دیدم که همه مردم درون ماشین‌هایشان شاد هستند و درون لباس تابستانی‌شان در حال راه رفتن در پیاده‌روها هستند یا به سمتی در کافه‌ها نشسته‌اند یا در حال کارپشت میزشان هستند؛ اما همه آن‌ها بی‌اطلاع از اتفاقی که برای سوزان رخ داده بود. ظاهراً آن‌ها ناگاه از این بودند که آن‌ها هم می‌توانند در هر لحظه‌ای بمیرند. احساس منحرفی بود، چطور دنیا همین طور به جلو می‌رود. چطور همه این‌جا هستند، به جز سوزان من.

فصل ۱۰

آن تابستان من شروع به نوشتن خاطرات روزانه کردم. برای خودم یک دفترچه یادداشتِ جلدِ محکم سیاه با گل‌های بنفس روی جلدش خریدم و نزدیک تختم نگه داشتم. وقتی برای سفرهای کاری سیدلی و آستین می‌رفتم آن را با خودم می‌بردم. کسی نبودم که بخواهم هر روز یادداشت یا حتی نوشتن هفتگی کنم؛ وقتی قلم برمی‌داشتم که وقت و انرژی لازم را داشته باشم تا درون احساسات قاطی‌شده‌ام دوری بزنم. من در یک هفته چند خطی می‌نوشتم و بعد آن را برای یک ماه یا بعضی وقت‌ها بیشتر کنار می‌گذاشتم. من ذاتاً خود آزمایش به خصوصی نبودم. تمام ماجراهای ثبت افکار برای من جدید بود. می‌شود گفت یک سرگرمی بود که از کسی یاد گرفته بودم؛ حدس می‌زنم از باراک بوده پاشد که نوشتن را یک نوع درمان و شفاف‌کننده می‌دانست و برای سال‌ها عادت به نگهداری خاطرات روزانه داشت.

او برای تعطیلات تابستان از هاروارد به شیکاگو می‌آمد. او این‌بار اجازه گرفتن را نادیده می‌گرفت و مستقیم به آپارتمان من در خیابان یوکلاید می‌آمد. این طوری نه تنها ما یاد می‌گرفتیم به عنوان یک زوج با هم کنار بیاییم، بلکه فرصتی بود برای باراک تا با خانواده من از نزدیک آشنا بشود. همچنان که پدر برای شروع شیفت کاری‌اش در تصیفه‌خانه از منزل خارج می‌شد، او در خصوص ورزش با پدرم صحبت می‌کرد. او بعضی وقت‌ها به مادرم برای آوردن ارزاق خریداری شده از گاراژ کمک می‌کرد. احساس خوبی بود.

کریگ از قبل شخصیت باراک را تا آن‌جا که قادر بود کاملاً ارزیابی کرده بود. کریگ با اضافه کردن او به بازی‌های بسکتبال سنگین آخر هفته با تعدادی از دوستانش که

بود که بلا فاصله پس از گرفتن مدرکش، قانون حقوق مدنی را امتحان کند. حتی اگر آن موقع دو برابر زمان نیاز داشت تا بتواند وام دانشجویی اش را بازپرداخت کند. عملأ هر کسی که او را می‌شناخت به او پیشنهاد می‌داد به دنبال خیلی از رئیس‌های قبلی مجله باشد تا در فکر راهیابی به دادگاه عالی آمریکا باشد؛ اما باراک علاقه‌مند نبود. او می‌خواست در شیکاگو زندگی کند. او نظریه‌ای در خصوص انتشار کتابی در مورد نژاد در آمریکا داشت و برنامه‌ریزی هم کرد. او می‌گفت کاری را دنبال می‌کند که با ارزش‌هایش هم خوانی داشته باشد. این بیشتر بدین معنا خواهد بود که او به یک شغل در شرکت‌های وکالت منتهی نخواهد شد. او با قطعیتی خودش را به جلو می‌برد که برای من شگفت‌آور بود.

البته، همه این اعتماد به نفس ذاتی تحسین‌برانگیز بود؛ اما صمیمانه سعی کنید باهش زندگی کنید. برای من، هم‌زیستی با آن با عقاید نیرومند باراک، نظیر خوابیدن در یک جا و نشستن دور میز صبحانه، چیزی بود که من باید خودم را تطبیق می‌دادم، نه چون او به رخ می‌کشید دقیقاً؛ اما چون زنده بود. من در حضور قطعیت او، اعتقاد او که می‌تواند در دنیا تغییری ایجاد کند، نمی‌توانستم کمکی کنم جز در مقایسه، داشتن کمی احساس گمشدگی. به نظر می‌رسید مفهوم قصد او یک چالش ناخواسته با هدف من باشد.

بنابراین در در اولین صفحه از خاطرات روزانه‌اش با دست خطِ دقیق، دلیل را برای شروع نوشتمن:

یک: احساس خیلی پریشانی دارم از اینکه زندگی‌ام را می‌خواهم به کجا برسانم. دلم می‌خواهد چه نوع شخصی باشم؟ چگونه می‌خواهم در دنیا مشارک داشته باشم؟

دو: من دارم در رابطه‌ام با باراک خیلی جدی می‌شوم و فکر می‌کنم رفتارم را بهتر کنم.

این دفترچه یادداشت گلدار حالا دو دهه‌ای هست که با چند بار جایه‌جایی زنده مانده است. درون قفسهٔ رخت‌گنم در کاخ سفید به‌مدت هشت‌سال جاگیر شده بود، تا اخیراً، وقتی در خانهٔ جدیدم از درون یک جعبهٔ بیرون‌ش آوردم، سعی کردم خودم را با زمانی که وکیل بودم دوباره به‌روز کنم. آن خطوط را امروز خواندم و فهمیدم دقیقاً چه چیزی می‌خواهم به خودم بگویم و اینکه چه چیزی ممکن بود که یک زن مری غیریاده‌گو مستقیم به من بگوید. حقیقتاً خیلی ساده بود: اولین چیز این بود که من از وکیل بودن متنفر بودم، برای آن کار ساخته نشده بودم. در انجام دادنش احساس تهی بودن داشتم، حتی اگر عملکرد خیلی خوبی هم می‌داشتم. این مطلب با در نظر گرفتن آنکه چقدر سخت برایش زحمت کشیده بودم و چقدر برایش مغروض بودم، یک مورد مضطرب‌کننده برای اقرار کردن بود. در مسیر کورکورانهٔ من به‌سمت بهتر بودن و در نیازم برای کار عالی انجام دادن، نشانه‌ها را ندیدم و جاده را اشتباه رفته بودم.

دوم اینکه من عمیقاً با دلپسندی عاشق مردی بودم که هوش قوی او و بلند‌همتی‌اش در نهایت خصوصیات من را قورت می‌داد. من می‌دیدم که مانند یک موج بلند با جریان آبِ تند زیر دریا دارد اتفاق می‌افتد. چون تا آن موقع زیادی درگیر باراک شده بودم و زیادی عاشقش بودم، برای همین در حال گریز از مسیرش نبودم؛ اما نیاز داشتم سریعاً خودم را روی دو پا محکم کنم.

این به آن معنا بود که حرفهٔ دیگری را انتخاب کنم. چیزی که بیشتر از همه من را تکان داد این بود که ایدهٔ محکمی نداشتم که دلم می‌خواهد چه کار کنم. به‌نوعی، در تمام

سال‌های تحصیلم موفق شده بودم در احساساتم فکر کنم و اینکه چطور کاری را پیدا کنم تا با آن‌ها هم‌خوانی معناداری داشته باشد. به عنوان یک جوان، دقیقاً هیچ کاری انجام نداده بودم. من تشخیص دادم که بلوغ باراک زمانی شکوفا شد که او به عنوان یک سازمان‌دهنده اجتماعی فعالیت می‌کرده است و حتی قبل از آن، او پس از دانشگاه به طور قاطع کمتر از یک سال به عنوان محقق در یک مرکز مشاوره‌ای تجاری در منهتن گذرانده بود. او چیزهایی را تجربه کرد، همه گونه مردم را شناخت و در طول راه به اولویت‌های خودش پی برد. در این میان من، خیلی از تقلا کردن می‌ترسیدم و آن قدر مشتاق مسئولیت بودم و دنبال راهی برای پرداخت هزینه زندگی بودم که خودم را بدون فکر کردن به حقوق کشاندم.

در فاصله یک سال من باراک را به دست آوردم و سوزان را از دست دادم و نیروی آن دو چیز من را سرگردان و اگذشت. مرگ ناگهانی سوزان من را به نوعی بیدار کرد. اینکه نیاز داشتم به زندگی ام معنا بدهم و لذت بیشتری ببرم. دیگر نمی‌توانستم به خوشنوی خودم ادامه بدhem. من باراک را برای پریشانی ام هم سرزنش و هم تقدیر می‌کرم. من در خاطراتم نوشت: «اگر مردی در زندگی ام وجود نداشت که مدام ازم پرسد چه چیزی مرا به حرکت درمی‌آورد و چه چیزی ناراحتم می‌کند، آیا خودم به تنها‌ی این کار را می‌کردم؟»

من در مورد اینکه ممکن بود چه کنم و اینکه چه هنری احتمالاً باید داشته باشم، فکر کردم. آیا می‌توانستم یک معلم باشم؟ یک کارمند اداری دانشگاه؟ می‌توانستم نوعی فعالیت بعد از مدرسه را راه‌اندازی کنم یا یک نوع فعالیت تخصصی تراز آن چیزی که برای زرنی در پرینستون انجام دادم؟ احتمال کار در یک بنیاد یا در یک مرکز خیریه

برايم جالب بود. دوست داشتم به بچه‌های فقیر کمک کنم. در شگفت بودم که اگر بتوانم کاري پيدا کنم که فکرم را مشغول نگه دارد و هنوز برايم فرصت باقی بگذارد تا کارهای افتخاری انجام بدهم یا قدردان هنر باشم یا بچه داشته باشم.

به طور اساسی، من یک زندگی می‌خواستم که همه چیز را احساس کنم. لیستی از مواردی را که برايم جالب بود تهیه کرده بودم: تحصیل، حاملگی در نوجوانی، خود عزت نفسی سیاهان. یک شغل با فضیلت‌تر، من می‌دانستم به ناچار به کمبود درآمد دچار خواهم شد. هوشیاری بیشتر در لیست بعدی من بود. این لیست شامل هزینه‌های ضروری من پس از آنکه از تجملاتی که با حقوق سیدلی جمع‌آوری کرده بودم رها می‌شدم بود، چیزی‌هایی مانند اشتراک خدمات نوشیدنی و عضویت در کلوب سلامتی. ماهانه ششصد دلار وام دانشجویی پرداخت می‌کردم، چهارصد و هفت دلار برای ماشینم و پولی که برای غذا، بنزین و بیمه پرداخت می‌کردم. به علاوه نیاز به حدود پانصد دلار برای کرایه ماهانه خانه اگر مجبور بودم از پدر و مادرم جدا بشوم.

هیچی غیرممکن نبود؛ اما هیچی هم به نظر ساده نمی‌آمد. شروع به بررسی دیگر موقعیت‌های شغلی حقوق و کالت کردم. فکر می‌کردم شاید جالب باشد و همچنین چیزی از درآمد و کلا داشته باشد؛ اما در قلبم، یک رشد آهسته از اطمینان به خود احساس می‌کردم: من برای شغل و کالت ساخته نشده بودم. روزی در مورد یک مقاله‌ای در نیویورک‌تايمز يادداشتی خواندم که گزارش می‌داد خستگی گسترده، استرس و ناشادی در میان وکلای آمریکایی وجود دارد؛ مخصوصاً بیشتر در وکلای زن. من در خاطراتم نوشتیم: «چقدر افسرده‌کننده.»

من مدت زیادی از آن آگوست را در یک اتاق کنفرانس کرایه‌ای در هتلی در واشنگتن دی. سی گذراندم که برای کمک به آماده‌سازی یک پرونده اعزام شده بودم. سیدلی و آستین بايد کار پرونده اختلاط شیمیایی یونیون در یک محاکمه ضدحریق، شامل فروش یکی از بخش‌های هلдинگش را نمایندگی می‌کرد. من سه هفته در واشنگتن ماندم؛ اما موفق به دیدن قسمت کوچکی از شهر شدم، چون زندگی من اختصاص یافته بود به نشستن در آن اتاق با چند تن از همکاران که در حال باز کردن جعبه‌هایی بودند که از دفتر مرکزی آن شرکت برای ما ارسال شده بود. همچنین مطالعه هزاران صفحه از محتویات درون جعبه‌ها.

شما فکر نمی‌کنید من آن آدمی باشم که راحتی روان در پیچیدگی پرونده‌های بازار شیمیایی یورتان پلی‌اتر پولیول را داشته باشم؛ اما داشتم. من هنوز وکالت تمرین می‌کرم؛ اما اختصاصی بودن کار و تغییر چشم‌انداز آن قدر من را حواس‌پرت کرد که از آن سؤال دیگر که در ذهنم قلقل می‌کرد، دور شدم.

عاقبت، پرونده شیمیایی بیرون از دادگاه حل و فصل شد که معنایش آن بود که این همه زحمت برای خواندن مستندات بیهوده بود. این خسته‌کننده بود؛ اما سبک‌سنگین قابل قبول در دنیای حقوق بود، جایی که غیرمعمول نبود برای یک محاکمه آمادگی به دست بیاورید که هرگز صورت نگیرد. در آن شب من به شیکاگو پرواز کردم و با دانستن اینکه باید فردا به همان کار روتین و مه پریشانی ام برگردم، ترس سنگینی بر من نشست.

مادرم آنقدر لطف کرد که من را در فرودگاه اوهار ملاقات کند. فقط دیدن او به من آرامش داد. او حالا در اوایل پنجاه سالگی‌اش بود. او الان به عنوان دستیار مدیر بانک

در مرکز شهر به طور تمام وقت مشغول به کار بود که به گفته او آن کار اساساً فقط نشستن یک مشت مرد پشت میز بود. آن مردان در این کار آمده بودند، چون تنها پدرشان کارمند قبلی بانک بوده‌اند. مادرم یک نیرو بود. او تحمل کمی برای آدم‌های احمق داشت. موهایش را کوتاه نگه می‌داشت و لباس‌های ساده و بی‌زرق و برق می‌پوشید. همه چیز درباره شایستگی و آرامش بود. همچنین همین‌طور بود وقتی کریگ و من بچه بودیم. او در گیر زندگی خصوصی ما نمی‌شد. عشق او برای ما از نوع اعتماد بود. او وقتی پیدایش می‌شد که دعوای شما فروکش کرده باشد. شما را به خانه می‌رساند و اگر گرسنه بودید به شما غذا تعارف می‌کرد. خلق متعادل او برای من مانند یک سایبان بود؛ محلی برای پناه جستن بود.

همچنان که ما به سمت مرکز شهر راندگی می‌کردیم، من آه عمیقی کشیدم.
مادرم پرسید: «تو خوبی؟»

در نور نیمه‌روشن آزادراه نگاهی به او انداختم. شروع کردم: «نمی‌دانم، فقط...» و با آن، من احساسات خودم را تخلیه کردم. به او گفتم که از شغل ناراضی‌ام یا حتی از حرفه انتخابی‌ام؛ در واقع به طور جدی ناخوشایند هستم. من از بی‌اعتقادی‌ام برایش گفتم و از اینکه چقدر مستأصل بودم اگر به دنبال خواسته‌هایم می‌رفتم که یک تغییر عمده به وجود بیارم؛ اما نگرانی داشتم به اندازه کافی نتوانم پول به دست بیاورم. احساس من جریحه‌دار بود. یک آه عمیق دیگر کشیدم. گفتم: «من فقط کامل نشده‌ام.»

حالا می‌فهمم که چگونه مادرم با این موضوع برخورد داشته است. کسی که آن موقع مشغول کار در نهمین سال انجام یک شغل بود و از اول به خاطر کمک‌هزینه من برای

رفتن به دانشگاه انتخاب شده بود. او چندین سال کار نکرده بود تا بتواند آزاد باشد و به وضعیت لباس مدرسه من برسد و غذایم را تهیه ببیند و کارهای پدرم را انجام بدهد. کسی که به خاطر خانواده‌مان هشت ساعت در روز را با نگاه کردن به گیج‌های بویلر {آبگرمکن و بخارساز بزرگ صنعتی} تصفیه‌خانه سپری کرده بود.

مادرم که الان یک ساعت رانندگی کرده بود تا من را از فرودگاه برگرداند و اجازه داده بود بدون پرداخت کرایه در آپارتمان طبقه دوم خانه‌اش زندگی کنم و می‌بایست صبح زود فردا از خواب بیدار شود تا به آماده شدن پدر ناتوانم برای رفتن به سر کار کمک کند، به سختی آمادگی داشت تا احساس بیم مرا در مورد تکمیل نبودن برطرف کند.

طمثمن هستم، تکمیلی، این موضوع به عنوان خودبینی یک شخص ثروتمند در نظرش می‌آمد. شک دارم خانواده‌ام در سی سال زندگی مشترک‌شان، حتی یک بار هم راجع به آن موضوع بحث کرده باشند.

مادرم من را به خاطر محتاط بودنم قضاوت نکرد. او کسی نبود تا سخنرانی راه بیندازد و به از خودگذشتگی‌های خودش اشاره کند. او به آرامی هر انتخابی را که من می‌کردم پشتیبانی می‌کرد. گرچه این‌بار، یک زیرچشمی کنایه‌آمیز به من انداخت. او راهنمای سمت راست ماشینش را روشن کرد تا ما را به سمت همسایگی خودمان، از بزرگراه بیرون ببرد. او کمی با خودش خندید. او گفت: «اگر از من می‌پرسی، اول پول بساز بعد نگران خوشحالی‌ات باش.»

حقایقی وجود دارند که ما با آن‌ها روبرو می‌شویم و حقایقی هم وجود دارند که نادیده می‌گیریم. من شش ماه آینده ایها را به‌آینده سعی کردم تا خودم را بدون انجام

هیچ‌گونه تغییر سریعی قوی کنم. در کار، با همکارانی ملاقات می‌کردم که مسئول بخش من بودند. من از آن‌ها تقاضا می‌کردم که پرونده‌های چالش‌آورتری به من بدهند. سعی کردم به پروژه‌هایی رسیدگی کنم که اهمیت بیشتری داشتند، به خصوص جذب دانشجوهای همکار تابستانی دارای توانمندی بیشتر. همه در حالی که چشمم به آگهی‌های روزنامه برای پیدا کردن شغل بهتر بود. نهایت سعیم را می‌کردم تا با شبکه‌ای از مردم بیشتر غیروکیل در ارتباط باشم. هر طوری که شده، تصمیم داشتم خودم را به سمت نوعی مجموعه احساسی برسانم.

در خانه خیابان یوکلاید، با مواجهه شدن با یک واقعیت جدید احساس ناتوانی کردم. پای پدرم بدون هیچ دلیلی شروع به تورم کرد. پوستش به طور غریبی لکه‌دار و کبود شد. گرچه هر بار که سؤال می‌کردم حالت چطور است، او یک جواب مشابه می‌داد؛ با همان درجه از اصرار که برای سال‌ها به من داده بود.

او می‌گفت: «من خوبم.» انگار که اصلاً سؤالی پرسیده نشده بود. بعد او موضوع صحبت را تغییر می‌داد.

بار دیگر در شیکاگو زمستان فرا رسید. با صدای شکستن یخ روی خیابان توسط همسایه‌ها از خواب بیدار شدم. باد وزید و برف‌ها انباشته شدند. خورشید ضعیف و رنگ پریده باقی ماند. از درون پنجره دفترم در خیابان چهل و هفتم ساختمان سیدلی، به دشت سفید خاکستری‌ای از برف روی دریاچه میشیگان و به آسمان برنز بالای سرم نگاه می‌کردم. من لباس پشمی‌ام را به تن داشتم و امیدوار بودم گرم بشوم. در غرب میانه، همان‌طور که اشاره کردم، زمستان تمیزی از انتظار برای آرامش، برای خواندن پرنده، برای اولین گل‌های بنفش تا از زیر برف بیرون بزنند بود. در این میان هیچ

پدرم طبع شوخش را از دست نداد. کریگ بعضی وقت‌ها برای شام خانوادگی سر می‌زد و ما مثل همیشه دور میز می‌نشستیم و می‌خندیدیم، هر چند که حالا «جنیس» همسر کریگ هم به ما ملحق شده بود. جنیس خوشحال و سرسرخت بود. او تحلیل‌گر ارتباطات تلفنی بود که در مرکز شهر مشغول به کار بود. او مانند هر کس دیگر، کشته مرده پدرم بود. در این میان کریگ، یک بچه پوسترهای برای شغل‌های رؤیایی حرفه‌ای شهری پرینستون شده بود. او در حال گرفتن مدرک فوق‌لیسانش بود و در بانک کنتینال با عنوان معاون رئیس مشغول به کار بود. او و جنیس یک خانه ویلایی قشنگ در هایدپارک خریده بودند. او کتوشلوار دست‌دوز پوشیده بود و با ماشین پورشه توربوی مدل ۹۴۴ برای صرف شام آمده بود. من آن موقع این را نمی‌دانستم؛ اما هیچ‌کدام از آن‌ها او را خوشحال نمی‌کرد. مانند من، او بحران خودش را برای تحمل کردن داشت و در سال‌های پیش رو با این سؤال که آیا کارش معنادار است دست‌وپنجه نرم می‌کرد. آیا دست‌آوردهایش با آن چیزهایی که می‌خواست برابری می‌کند. گرچه، با نظر به اینکه چقدر پدرمان از موفقیت‌های بچه‌هایش خوشحال بود، هیچ‌کدام از ما گله‌هایمان را سر میز شام نیاوردیم.

کریگ در پایان ملاقاتش هنگام خداحفظی، با ژستی از سؤال همیشگی در رابطه با سلامتی اش نگاه نگرانی به پدرم انداخت و تنها پاسخی که گرفت این بود: «من خوبم.»

باور دارم و ما این را قبول کرده بودیم، چون استواری بود و ثابت بودن چیزی بود که ما دوست داشتیم باشد. پدر سال‌ها با بیماری اماس گذرانده بود و موفق شده بود همیشه خوب بماند. ما خوشحال بودیم که توجیه کردن را ادامه بدھیم، حتی اگر او

آشکارا در حال زوال بود. او خوب بود و ما به همدیگر می‌گفتیم، چون هنوز صبح‌ها از خواب بیدار می‌شد و به سرکار می‌رفت. او خوب بود، چون دیدیم آن شب دومین گوشت کوفته‌اش را خورد. او خوب بود، مخصوصاً اگر ما به پایش دقیق نمی‌شدیم.

من چندین گفت‌وگوی تنش‌دار با مادرم داشتم که چرا پدر به دکتر نمی‌رود؛ اما مانند من از بس با پدرم کلنجر رفته و نتیجه‌ای نگرفته بود، تسلیم شده بود. دکترها برای پدرم هیچ وقت اخبار خوب نیاورده بودند؛ بنابراین نباید با آن‌ها کاری داشت. آن قدر که او عاشق صحبت کردن بود، نمی‌خواست هرگز راجع به مشکلاتش حرفی به میان بکشد. به نظر خودش زیاده‌روی می‌آمد. او می‌خواست به راه خودش تحمل کند؛ تطبیق دادن خودش با وضعیتش. او خیلی ساده از مادرم می‌خواست که یک جفت کفش کار سایز بالاتر برایش بخرد.

بن‌بست موضوع دکتر رفتن تا زانویه و فوریه آن سال طول کشید. پدرم با درد و تورم با استفاده از یک واکر آلومینیومی خودش را درون خانه به اطراف می‌کشاند و اغلب مکث می‌کرد تا نفسش جا بیفتند. حالا برایش بیشتر طول می‌کشید که صبح‌ها خودش را از تخت خواب به توالت برساند. او از توالت به آشپزخانه و عاقبت به در پشتی و سه پله پایین‌تر به گاراژ می‌رفت تا با ماشین خودش را به سر کار برساند. علی‌رغم چیزهایی که در خانه می‌گذشت، او اصرار داشت که همه چیز در تصفیه‌خانه خوب است. او از یک اسکووتر {روروئک} موتوری برای سرزدن از یک بویلر به بویلر دیگر استفاده می‌کرد و از استقلالش افتخار می‌کرد. در طول بیست‌وشش سال، او حتی یک شیفت کاری را هم از دست نداده بود. اگر به طور اتفاقی یک بویلر زیادی داغ می‌شد، پدرم یکی از چند کارگری بود که تجربه کاری برای پیشگیری از یک فاجعه را داشت.

برای انعکاس واقعی عملکرد مثبتش، تازگی‌ها اسم او برای پاداش رد شده بود.

من و مادرم سعی می‌کردیم خودمان را با چیزی که او می‌گفت و چیزی که ما از بیماری‌اش با چشمان خودمان می‌دیدیم تطبیق دهیم. این طاقت‌فرسا شده بود. در خانه به‌هنگام شب، پدرم با ظاهر ضعیف بیشتر وقت‌ش را روی صندلی‌اش به تماشای بازی بسکتبال و هاکی از تلویزیون می‌گذراند. به خصوص پای پدرم ضعیف شده بود. حالا به نظر می‌رسید چیزی در گردنیش در حال تورم است؛ ما متوجه شدیم که لرزش غریبی روی صدایش گذاشته بود.

عقبت ما شیی به‌نوعی با صحنه‌سازی مداخله کردیم. کریگ هیچ وقت نمی‌خواست نقش پلیس بد را بازی کند و مادرم به آتش‌بسِ موضوع بیماری پدرم چسید. در گفت‌وگویی این‌چنینی تقریباً همشیه نقش سخن‌ور سرسخت نصیب من می‌شد. به پدرم گفتم او به ما مدیون است که نوعی کمک بگیرد و اینکه من تصمیم گرفته‌ام تا صبح به دکترش زنگ بزنم. پدرم با عبوس‌گری پذیرفت و قول داد اگر من وقت ملاقات بگیرم، او خواهد رفت. با او بحث کردم تا صبح فردا دیرتر از خواب بیدار شود تا بدنیش کمی استراحت کند.

او آن شب به تخت‌خواب رفت. من و مادرم کمی احساس راحتی کردیم که عقبت توانستیم کمی کنترل به‌دست آوریم.

به هر حال پدرم، وفاداری را تقسیم کرد. استراحت برای او، نوعی جا زدن بود. صبح وقتی به طبقهٔ پایین آمد، مادرم به سر کار رفته بود و پدرم پشت میز آشپزخانه نشسته بود و واکرش پارک شده در کنارش بود. لایس فرم سورمه‌ای کارش را به تن کرده و در

حال تقلا بود تا کفتش را به پا کند. او قصد رفتن به سر کار را داشت.

من گفتم: «پدر، فکر کردم تو می خواهی استراحت کنی. باید به ملاقات دکتر برویم...» او شانه بالا انداخت و گفت: «می دانم عزیزم.» تن صدایش با هر چیز جدیدی که در گردنش در حال رشد بود، خفه بود. «اما الان خوبم.»

لجبازی‌هایش آنقدر زیر لایه‌های زیادی از غرور متراکم شده بود که برای من غیرممکن بود ناراحت شوم. انصرافی برای او نبود. پدر و مادرم ما را طوری بزرگ کردند تا مشکلات را خودمان حل کنیم که معنایش این می‌بود من هم باید به او اطمینان متقابل را می‌داشم؛ حتی اگر در آن لحظه، می‌توانست به دشواری کفش‌هایش را به پا کند. بنابراین من اجازه دادم خودش به مشکل رسیدگی کند. نگرانی‌هایم را کم کردم، پدرم را بوسه زدم و رفتم به طبقه بالا تا خودم را برای روز کاری ام آماده کنم. فکر کردم دیرتر در آن روز به دفتر مادرم زنگ بزنم تا به او بگویم که نیاز داریم استراتژی جدیدی طرح کنیم که آن مردمتی مخصوصی بگیرد.

شنیدم که در پشتی قفل شد. چند دقیقه بعد به آسپرخانه برگشتم، دیدم که خالی است. واکر پدرم کنار در پشتی بود. سریع رفتم تا از شیشه کوچک در نگاهی بیندارم که دید مناسی از پله‌های پشت در و راه روی ورودی گاراژ برایم به وجود آورد. فقط برای اطمینان از اینکه ماشین و نش رفته باشد.

اما وَن آن جا بود، همچنین پدرم. او کلاه و لباس زمستانه به تن داشت و پشتش به من بود. او به نیمه‌های پله‌ها رسیده بود که نیاز به نشستن داشت. من می‌توانستم از روی زاویه‌ای که به بدنش داده بود خستگی او را تشخیص بدهم. او با خمیدگی سرش را به یک طرف و سنگینی بدنش را روی نده جویی انداخته بود. آن قدری که ظاهرش

نشان می‌داد حالش بحرانی نبود، فقط زیادی خسته برای ادامه دادن بود. کاملاً روشن بود سعی دارد آنقدر تجدید قوا کند تا به داخل خانه برگردد.

من او را می‌دیدم. تشخیص دادم که در یک لحظه مغلوب کنندهٔ خالص است.

چقدر سخت است که بیش از بیست و چند سال با همچون دردی سرکنی. سماجت کردن بدون گله، همچنان که بدنتان به آهستگی و غیرقابل پیش‌بینی تحلیل برود. دیدن پدرم روی پله‌ها، طوری دلم را به درد آورد که هیچ وقت نداشتم. غریزه‌ام این بود که بیرون بپرم و او را به داخل خانه گرم بیاورم؛ اما با خودم جنگیدم، چون می‌دانستم این هم دیگر موردی برای کاهش کرامتش بود. یک نفس عمیق کشیدم و از کنار در دور شدم.

فکر کردم وقتی آمد داخل منزل، او را خواهم دید. کمک می‌کنم کفش کارش را دربیاورد، کمی آب به او می‌دهم و او را تا صندلی‌اش کمک می‌کنم، با موافقت خاموشی میان ما که حالا دیگر او بدون سؤال نیاز دارد کمک پزشکی قبول کند.

دوباره در طبقه بالا آپارتمان نشستم و منتظر صدای باز شدن در پشتی بودم. پنج دقیقه صبر کردم و بعد پنج دقیقه دیگر، عاقبت به طبقه پایین رفتم و پشت شیشه در ایستادم تا مطمئن شوم او روی پاهاش بوده است؛ اما حالا پله‌ها خالی بود. بهنوعی پدرم در مقابله با هر چیزی که باعث شود باد کند و بدنش را تحلیل بیرد، خودش را تا پایین پله‌ها و سپس تا انتهای پیاده‌روی یخزده و به داخل ونش کشانده بود و حالا احتمالاً نیمه راه تصفیه خانه بود. او آدمی نبود که پا پس بگذارد.

حالا ماهها می‌شد که من و باراک در مهد ازدواج این طرف و آن طرف می‌کردیم.

یک سال و نیم می‌شد که با هم بودیم و به نظر می‌رسید بدون لرزش عاشق هم مانده بودیم. او در حال گذراندن آخرین ترمش در هاروارد بود و مجله‌اش را سرپرستی می‌کرد؛ اما بهزودی باید راه من را طی می‌کرد و عضو هیئت وکلای الینویز می‌شد و کار پیدا می‌کرد. برنامه این بود که او به خیابان یوکلاید برگردد، این بار به نظر می‌رسید طولانی‌تر. برای من، دلیل دیگری بود که چرا زمستان زودتر پایان نمی‌گرفت.

ما در این خصوص صحبت کردیم که نظریه هر کدام از ما در مورد ازدواج چیست و بعضی وقت‌ها من را نگران می‌کرد که چقدر آن نظریه‌ها به نظر می‌رسید از هم دور باشند. ازدواج کردن برای من یک بخشنود بود. چیزی را که من رشد کرده بودم یک وقتی انجام بدهم؛ همان‌گونه که بچه‌دار شدن همیشه یک بخشنود بود و توجهی که در زمان بچگی به عروسک‌هایم داشتم. باراک با ازدواج مخالف نبود؛ اما عجله به خصوصی هم نداشت. برای او، عشق ما به هم‌دیگر همه چیز بود. منبای کافی برای یک زندگی کامل و شاد با هم‌دیگر یا بدون ازدواج بود.

البته ما هر دو، مستول چگونه بزرگ شدمان بودیم. باراک ازدواج را بی‌دoram تجربه کرده بود؛ مادرش دو بار ازدواج کرده بود و دو بار طلاق گرفته بود و در هر دو مورد موفق شده بود به زندگی‌اش با شغل برای نگهداری بچه‌ها ادامه دهد. در این میان پدر و مادرم، از دوران جوانی تا آخر عمر پیوندشان محکم شده بود. برای آن‌ها، هر تصمیمی، به صورت مشترک گرفته می‌شد و هر تلاشی کوشش مشترک بود. در طی سی سال، به ندرت شی را دور از هم گذرانده بودند.

من و باراک چه چیزی را می‌خواستیم؟ ما یک همکاری مدرن می‌خواستیم که برای هر دوی ما مناسب باشد. او ازدواج را مانند همترازی عاشقانه دو نفر می‌دید که

می‌توانستند زندگی موازی داشته باشند؛ اما بدون چشمپوشی از هر رؤیا یا جاه طلبی مستقل. برای من، ازدواج بیشتر مانند یک ادغام کامل بود و با حفظ اولویت‌های یک خانواده در هر مورد و هدفی، پیکربندی دوبارهٔ دو زندگی در یک زندگی بود. دقیقاً نمی‌خواستم زندگی‌ای به‌مانند خانواده‌ام داشته باشم. نمی‌خواستم برای همه عمر در یک خانه زندگی کنم و کار مشابه انجام بدهم و هیچ وقت برای خودم فضایی ادعا نکنم؛ اما استحکام سال‌به‌سال و دهه‌به‌دهه آن‌ها را می‌خواستم. در خاطراتم نوشتم: «من ارزش یک فرد را برای خواستن علاقه‌ها و جاه‌طلبی‌ها و رؤیاها‌یش درک می‌کنم؛ اما به این اعتقاد ندارم که دنبال کردن رؤیای یک فرد باید به هزینه یک زوج تمام شود.»

وقتی باراک به شیکاگو برگشت، وقتی هوا گرم شد، وقتی امکان گذراندن آخر هفته‌ها پیش آمد، فکر می‌کنم ما در خصوص احساساتمان کار کردیم. من فقط باید منتظر می‌ماندم، هرچند که انتظار سخت بود. من بقاء را اشتیاق داشتم. از اتاق نشیمن آپارتمانم، بعضی وقت‌ها صدای زمزمه پدر و مادرم را از طبقهٔ پایین می‌شنیدم. خندهٔ مادرم به داستانی که پدرم تعریف می‌کرد را می‌شنیدم. می‌شنیدم تلویزیون را برای رفتن به خواب خاموش می‌کنند. حالا بیست‌وهفت ساله بودم و روزهایی وجود داشتند که من می‌خواستم احساس کامل بودن داشته باشم. دلم می‌خواست هر چیزی را که عاشقش بودم را بگیرم و بی‌رحمانه به زمین میخ‌کوبش کنم. تا آن موقع آن‌قدر فقدان دیده بودم که بدانم از دست دادن بیشتری در راه می‌باشد.

این من بودم که وقت ملاقات گرفتم تا پدرم دکتر را ببیند؛ اما مادرم بود که عاقبت او را

به آن جا رساند و این طور که معلوم شد، به وسیله آمبولانس. آنقدر پایش باد کرد و حساس شد تا بالاخره اقرار کرد راه رفتن روی پاهایش انگار راه رفتن روی سوزن است. هنگامی که زمان رفتن شد، او نمی‌توانست سرپای خودش بایستد. آن روز من سرکار بودم؛ اما مادرم بعداً برایم توضیح داد که پدرم به واسطه امدادگران تنومند از خانه بیرون برده شده بود. همچنان که او را می‌بردند، سعی می‌کرد سربه سر آن‌ها بگذارد.

او را مستقیم به بیمارستان دانشگاه شیکاگو برده بودند. چیزی که بعداً اتفاق افتاد گذراندن چند روز بزرخی در بیمارستان برای خون‌گیری بود و چک‌آپ و ظرف غذاهای دست نزد و گروهی از دکترها که می‌آمدند و معاينه می‌کردند. همه این‌ها در حالی که پدرم همچنان به ورم کردن ادامه می‌داد. صورتش پف کرد، گردش کلفت‌تر شد، صدایش ضعیفتر شد. بیماری «سندروم کوشینگ» آخرین تجویز رسمی بود و احتمالاً به مورد اماس او ربط داشت و شاید هم نه. به هر صورت، ما از هر نقطه درمان موقت خیلی دور شده بودیم. حالا غدد درون‌ریزش کاملاً بلااستفاده شده بودند. یک اسکن نشان داد که تورمی در گلویش ایجاد شده است که آنقدر بزرگ شده بود که عملأ داشت خفه‌اش می‌کرد.

پدرم به دکتر گفت: «نمی‌دانم چطور این را متوجه نشدم.» تن صدایش حالت بهترزده داشت. انگار هیچ علائمی را احساس نکرده بود که او را به این مرحله کشانده است. انگار که هفته‌ها و ماه‌ها، اگرنه سال‌ها، دردش را نادیده گرفته بود.

ما، مادرم، کریگ، جنیس و من، درون بیمارستان از این اتاق به آن اتاق همراه او بودیم. ما همچنان که دکتر دارو به او تزریق می‌کرد، روزها رفت‌وآمد کردیم؛ همچنان که تیوب‌ها اضافه می‌شد و دستگاه‌ها به بدن او اتصال داده می‌شد. ما سعی داشتیم

چیزی را بفهمیم که متخصصین به ما می‌گفتند؛ اما چیزی درک نمی‌کردیم. ما متنگای پدر را جابه‌جا می‌کردیم و بی‌فایده راجع به بسکتیال و هوای بیرون صحبت می‌کردیم. می‌دانستیم او گوش می‌دهد، هر چند که حالا حرف زدن خسته‌اش می‌کرد. ما یک خانواده برنامه‌ریز بودیم؛ اما حالا به نظر می‌رسید همه چیز بدون برنامه باشد. پدرم داشت به‌آهستگی از دست ما می‌رفت. او پیچیده شده در یک دریای نامرئی بود. ما او را با خاطره‌های قدیمی یادآوری می‌کردیم. می‌دیدیم چطور آن خاطره‌ها کمی درخشش در چشمانش می‌نشانند. خاطره بیوک یک نخود و یه چارک و اینکه ما در حال بیرون رفتن‌های تابستانی به سینمای روباز، چطور در صندلی بزرگ عقبش غلت می‌زدیم؟ یادآوری دست‌کش‌های بوکسی که به ما داده بود و استخر شنا در قرارگاه تعطیلات شادی دوک‌ها؟ درباره حائلی که برای کلاس درس آپرای رای ساخته بود؟ درباره شام‌های منزل دندی؟ یادت هست مادر چه می‌گو سرخ‌کرده‌ای برای شب عید پخت؟

یک بعدازظهر به بیمارستان رفتم و دیدم پدرم تنها است. مادرم برای شب به خانه رفته بود و پرستاران در بیرون جایگاه‌شان در راهرو جمع بودند. اتفاقش آرام بود. همه آن طبقه بیمارستان ساکت بود. اولین هفته مارچ بود و برف‌ها تازه آب شده بودند. احساس می‌شد شهر را در حالت از رطوبت باقی گذاشته شده است. حالا ده روزی می‌شد که پدرم در بیمارستان بستری بود. او پنجاه و پنج سال داشت؛ اما مانند یک پیرمرد شده بود. چشمانش زرد و بازویش آنقدر سنگین بود که نمی‌توانست حرکت بدهد. او بیدار بود، ولی قادر به حرف زدن نبود. حالا یا از تورم یا از احساسات بود، من هرگز نفهمیدم.

من روی صندلی کنار او نشستم و او را تماشا کردم که به سختی نفس می‌کشد. وقتی دستم را درون دستش قرار دادم، او یک فشار آرام‌کننده به دست من داد. ما در خاموشی به هم نگاه کردیم. خیلی چیزها برای گفتن بود و هم‌زمان احساس می‌شد که انگار از قبل همه چیز را به هم گفته باشیم. چیزی که باقیمانده بود فقط یک حقیقت بود. ما داشتیم به پایان خط می‌رسیدیم. او قابل درمان نبود. او همه باقیمانده زندگی من را دیگر نمی‌دید. من داشتم استحکام او و لذت داشتن هر روزش را از دست می‌دادم. احساس کردم اشک از گونه‌هایم سرازیر شد.

در حالی که نگاه پدرم به من دوخته شده بود، دست من را بلند کرد و روی لب‌هایش گذاشت و بر آن دوباره و دوباره و دوباره بوسه زد. این راه گفتن او بود: ساکت باش، گریه نکن. او غم و نیاز شدید بیان می‌کرد؛ اما پیغامی را که دلش می‌خواست شفاف کند، همچنان آرام‌تر و عمیق‌تر می‌بود. با آن بوسه‌ها داشت می‌گفت که من را با همه قلبش دوست دارد و اینکه از نمونه زنی که شده‌ام افتخار می‌کند. او می‌گفت که می‌دانست که خیلی زودتر باید به دکتر مراجعه می‌کرده است. او تقاضای بخشش می‌کرد. او داشت خدا حافظی می‌کرد.

من آن‌جا در کنارش نشستم تا آن شب به خواب رفت. بیمارستان را در تاریکی سرد ترک کردم و به سمت خیابان یوکلاید رانندگی کردم، جایی که مادرم از قبل چراغ‌ها را خاموش کرده بود. حالا ما در خانه تنها بودیم. فقط من و مادرم و هر آینده‌ای که حالا مقرر بود داشته باشیم. چون تا طلوع خورشید، او رفته بود. پدرم، فریزر راینسون سوم، آن شب در اثر سکته قلبی از دنیا رفت؛ در حالی که قطعاً همه چیز به ما داده بود.

فصل ۱۱

پس از مرگ کسی زندگی کردن سخت می‌شود. قدم زدن در راهروی خانه و رفتن به سمت یخچال می‌تواند خیلی سخت شود. جوراب به پا کردن و مسوک زدن سخت شود. غذا هیچ مزه‌ای ندهد. رنگ‌ها کمرنگ شوند. موسیقی دردآور شود و همچنین خاطره‌ها. به چیزی نگاه می‌کنید که در غیر این صورت زیبا به نظر می‌رسید، مثلاً یک آسمان بنفس در غروب یا یک زمین بازی پر از بچه؛ اما الان فقط به نوعی آن فقدان را عمیق‌تر می‌کند. اندوه در این حالت بی‌غوله بسیاری است.

ما، من و مادرم و کریگ، در روز بعد از مرگ پدرم به سالن تشییع ناحیه جنوبی رانندگی کردیم تا تابوت را انتخاب کنیم و مجلس ترحیم را برنامه‌ریزی کنیم؛ آن طوری که در سالن تشییع برای انجام مقدمات می‌گویند. خیلی از ملاقات آن روزمان را به خاطر نمی‌آورم، به غیر از اینکه چقدر رنجیده بودیم. هر کدام از ما از درون غصه‌دار بودیم. همچنان درون جعبه‌ها می‌گشتم تا یک نفر را برای دفن پدر در نظر بگیریم. کریگ و من موفق شدیم اولین و آخرین دعوایمان را به عنوان خواهربرادر در بزرگ‌سالی با همدیگر داشته باشیم.

بدین این صورت بود: من دلم می‌خواست شیک‌ترین و گران‌ترین تابوت را در آن محل بخرم، به خصوص هر چیز اضافه‌ای که یک تابوت ممکن است نیاز داشته باشد، از جمله دستگیره‌ها و بالشتک‌ها. هیچ دلیل منطقی‌ای برای این خواسته نداشتم. چیزی برای انجام وقتی بود که هیچ کار دیگری برای انجام دادن نداشته باشد. قسمت عملی واقع‌بینانه مرا حل بزرگ شدن ما، این اجازه را به من نمی‌داد که مردمی را که چند روز بعد در مراسم تشییع با نیات به خصوص خوب حضور می‌یافتد بتوانم احترام

نگذارم. نمی‌توانستم به سادگی با این ایده کنار بیایم که پدرم به دنیای بهتری عازم یا کنار فرشته‌ها نشسته باشد. طوری که من می‌دیدم، او مستحق یک تابوت زیبا بود.

در این میان کریگ، اصرار داشت که پدر چیزی ساده توقع دارد. او می‌گفت باید ساده و با کارآیی باشد و نه هیچ چیز دیگر. این مناسب شخصیت پدرمان است. هر چیزی دیگر حالت خودنمایی پیدا می‌کند.

ما دعوا را آرام شروع کردیم؛ اما همچنان که مسئول مهربان سالن تشییع وانمود می‌کرد که مشاجره ما را نمی‌شنود و مادرمان در مه اندوه خودش با خشم به ما می‌پرید، ما خیلی زود منفجر شدیم.

ما بر سر چیزی مشاجره می‌کردیم که اصلاً ربطی به اصل ماجراهی مقدمات مراسم نداشت. هیچ‌کدام از ما توجه‌ای به نتیجه برخوردمان نداشتیم. عاقبت ما پدرمان را در تابوتی توافقی، نه خیلی شیک و نه خیلی ساده، به خاک سپردیم و هرگز دیگر در موردش بحث نکردیم. ما یک بحث نامناسب و بی‌معنی داشتیم، چون به‌هنگام مرگ هر چیز نامناسب و بی‌معنی به نظر می‌رسد.

بعداً ما مادر را به خیابان یوکلاید رساندیم. سه نفرمان در طبقهٔ پایین دور میز آشپزخانه نشستیم. حالا خسته و ساكت بودیم و همه بدیختی ما مجدداً با دیدن صندلی خالی پدرمان دوباره به یادمان آمد. زود در حال ناله بودیم. مدت زیادی همان‌جا نشستیم و هق‌هق ناله سر دادیم تا خسته و خالی از اشک شدیم. مادرم که همه روز حرف زیادی نزده بود، عاقبت به حرف آمد.

او کمی با غم گفت: «ما رانگاه کن.»

و هنوز چیز سبکی در گفته اش وجود داشت. او به این اشاره داشت که ما راینسون‌ها به یک آشفتهٔ حقیقی و مزخرف کاهش پیدا کرده‌ایم. ما غیرقابل شناسایی شده بودیم و با چشمان پف کرده و دماغ‌های آبریزان و با درد و درمانده در آشپزخانهٔ خودمان نشسته بودیم. ما که بودیم؟ آیا ما واقع نبودیم؟ آیا او به ما نشان نداده بود؟ مادر با چند کلمه از درون حالت تنهایی‌مان، ما را صدا می‌کرد؛ آن طوری که فقط مادرمان قادر بود.

مادر به من نگاه کرد و من به کریگ. ناگهان آن لحظه کمی خنده‌دار به نظر آمد. ما می‌دانستیم که اولین خنده، معمولاً از آن صندلی خالی می‌آمد. به‌آرامی، ما شروع به پوزخند زدیم و ناگهان از خنده ترکیدیم. من درک می‌کنم که شاید آن کار غریب به نظر برسد؛ اما ما با خنده خیلی جورتر بودیم تا با گریه. نکته این بود که پدر آن حالت ما را دوست نمی‌داشت؛ بنابراین ما زدیم زیر خنده.

از دست دادن پدرم حواس من را برانگیخت که وقت نشستن و تفکر نیست تا ببنیم زندگی ام به کجا ختم می‌شود. پدرم وقتی مرد تازه پنجاه و پنج ساله شده بود. سوزان بیست و شش سال داشت. درس در اینجا ساده بود؛ زندگی کوتاه است و نباید به هدر رود. اگر من می‌مردم، دلم نمی‌خواست مردم مرا با چند خلاصه‌نویسی حقوقی که نوشته بودم یا کمک به دفاع حقوقی از شرکت تجاری به خاطر بیاورند. مطمئن بودم چیز بیشتری در درون برای عرضه به دنیا دارم. وقت حرکت بود.

هنوز مطمئن نبودم که امیدوار به فرود به کجا هستم؛ اما به واسطهٔ نامه، شروع به معرفی خودم به مردم در همه جای شیکاگو کردم. به رئیس بنیادها، به جوامع خیریه و

دانشگاه‌های بزرگ شهر، مخصوصاً به ادارات حقوقی‌شان نامه نوشتم. نه به این خاطر که می‌خواستم کار حقوقی انجام بدهم؛ اما به این خاطر که فکر کردم آن‌ها بهتر به رزومه من پاسخ خواهند داد. شکر خدا، تعدادی پاسخ دادند. من را دعوت به ناهار یا ملاقات کردند، حتی اگر شغلی برای پیشنهاد به من نداشتند. در طول بهار و تابستان ۱۹۹۱، خودم را در مقابل هر کسی که فکر می‌کردم می‌تواند به من راهنمایی کند قرار دادم. ایده‌ام کمتر پیدا کردن شغل نو بود و بیشتر توسعه فهمم بود که چه امکاناتی وجود دارد و مردم دیگر چگونه در این خصوص عمل می‌کنند.

تشخیص دادم که فاز بعدی سفر کاری من چیزی نیست که خود به خود پدیدار شود و مدرک شیک تحصیلی من به طور اتوماتیک درها را برای پیدا کردن کار به رویم باز بکند. پیدا کردن یک شغل فقط با یک مدرک فارغ‌التحصیلی امکان‌پذیر نیست. تفکرات و فعالیت عمیق‌تری نیاز داشت. من باید زور می‌زدم و یاد می‌گرفتم. بنابراین دوباره، من مدرک دیپلم تخصصی‌ام را برای مردمی که ملاقات می‌کردم ارائه دادم. روی کاری که می‌کردند و کسانی که می‌شناختم توجه می‌کردم. سؤالاتی می‌کردم که چه نوع شغلی امکان دارد برای یک وکیل که نخواهد کار و کالت کند، وجود داشته باشد.

یک بعد از ظهر، به دفتر یک دوست رفتم. یک مرد متفکر به نام آرت ساسمن که مشاور حقوقی داخلی دانشگاه شیکاگو بود. مشخص شد مادرم یک سال به عنوان منشی برایش کار کرده بود و مشغول یادداشت‌برداری و نگهداری پرونده‌های حقوقی اداره بوده است. این مربوط به وقتی می‌شد که من سال دوم دبیرستان بودم و قبل از اینکه در بانک مشغول شود. آرت شگفت‌زده شده بود که چرا هیچ وقت من سر کار مادرم را

ملاقات نکرده‌ام؛ علی‌رغم اینکه من چند مایل آن طرف‌تر بزرگ شده بودم. هرگز تا آن وقت پا در محوطهٔ تروتازه سبک معماری کوتیک دانشگاه نگذاشته بودم.

اگر بخواهم صادق باشم، هیچ دلیلی وجود نداشت که من به محوطهٔ دانشگاه بروم. مدرسهٔ همسایگی ما بازدیدهای علمی به آن‌جا ترتیب نمی‌داد. وقتی بچه بودم اگر مراسم فرهنگی در جامعه اتفاق می‌افتد، خانواده من از آن بی‌خبر می‌ماندند. ما دوستی نداشتیم که دانشجو یا فارغ‌التحصیل باشد، نه حتی اقوامی. دانشگاه شیکاگو یک مدرسهٔ نخبگان بود و وقتی بزرگ می‌شدم در نظر هر کسی که من می‌شناختم، نخبه معنایش این بود که برای ما نیست. ساختمان سنگی خاکستری‌اش تقریباً دقیق پشتیش را به خیابان اطراف محوطهٔ دانشگاه کرده بود. پدرم در حال عبور کردن چشمانش را به انبوهی از دانش‌آموز می‌چرخاند که متأسفانه بر خلاف جهت خیابان لایس مشغول راه رفتن بودند، در شگفت بود که چطور آن مردم باهوش هرگز یاد نمی‌گیرند که از سمت درست خیابان عبور کنند.

مانند خیلی از مردم ناحیهٔ جنوب، خانواده من نگاه کمرنگ و محدود شده‌ای نسبت به دانشگاه شیکاگو داشتند، حتی اگر مادرم یک سال را به شادی در آن‌جا کار کرده بود. وقتی موقع فکر کردن کریگ و من در مورد دانشگاه رسید، ما حتی اقدام به ورود به دانشگاه شیکاگو را مد نظر هم قرار نداده بودیم. بنا به دلایل غریبی پرینستون، برای ما بیشتر در دسترس بود.

شنیدن این‌ها برای آرت قابل باور نبود. او گفت: «تو واقعاً هرگز این‌جا نبودی؟ هرگز؟»

نیروی غریبی وجود داشت که بلند داد می‌زد. تا قبل از این من فکر زیادی راجع به آن جا نکرده بودم؛ اما برایم مشخص شد که اگر تقسیمات شهری وسیع نبود و اگر من راجع به دانشگاه شیکاگو بیشتر می‌دانستم و دانشگاه هم بیشتر راجع به من می‌دانست، می‌توانستم در دانشگاه شیکاگو محصل عالی‌ای باشم. با فکر کردن در این رابطه، خلیدگی و یک نیش کوچک از مقصود در درونم احساس کردم. مخلوطی از جایی که آمده‌ام و چیزی که از خودم ساخته‌ام و احتمالاً یک چشم‌انداز قطعی معنادار به من داد. من ناگهان فهمیدم که سیاه و اهل ناحیه جنوبی بودن، به من کمک کرد تا مشکلاتی را درک کنم که حتی یک مرد مانند آرت ساسمن نمی‌توانست بفهمد که وجود داشته دارند.

طی چندین سال، این شانس را داشتم که با دانشگاه‌ها کار کنم و مستقیم با تعدادی از مشکلات روابط اجتماعی دست و پنجه نرم کنم؛ اما اکنون آرت مهربانانه پیشنهاد می‌داد که رزومه من را به اطراف بفرستد.

او سپس به من گفت: «من فکر می‌کنم شما باید با سوزان شر صحبت کنید.» ناخودآگاه زمینه‌ساز چیزی شد که تا این روز احساس می‌کنم الهام‌بخش یک زنجیره واکنش بوده است. سوزان حدود پانزده سال از من بزرگ‌تر بود. همکار یک مؤسسه حقوقی بزرگ بود؛ اما عاقبت از دنیای شرکتی بودن خارج شده بود، درست همان کاری که من امیدوار بودم انجام بدهم. گرچه او هنوز کار وکالت را در بخش دولتی شهر شیکاگو انجام می‌داد. سوزان چشمان خاکستری داشت و نوعی از پوست که متعلق به ملکه‌های ویکتوری بود. همچنین خنده‌ای که در انتهای به خرناص موذی‌مانند بدل می‌شد. او اعتماد به نفس و دست‌آوردهای بالا داشت و دوست همه عمرم شد. وقتی عاقبت همیگر را ملاقات کردیم به من گفت: «من تو را همین الان استخدام می‌کنم؛ اما تو به من گفتی نمی‌خواهی یک وکیل باشی.»

در عوض، سوزان چیزی را پیشنهاد داد که حالا مانند مقدمه مقدار شده دیگری بود. او من و روزمهام را به همکار دیگری در شهرداری محول کرد. وکیل غیرشرکتی دیگری که با رغبت برای انجام خدمات عمومی قرار گرفته بود. این یکی، دختر یکی از اشخاص ناحیه جنوبی و کسی بود که به تغییر در زندگی من منجر شد، نه یک بار، بلکه مکرراً. سوزان گفت: «کسی که تو باید بینی، ولری جارت است.»

ولری جارت اخیراً به عنوان رئیس دفتر شهردار شیکاگو منصب شده بود و ارتباط عمیقی با جامعه آفریقایی‌آمریکایی درون شهر داشت. مانند سوزان، آنقدر باهوش بود که پس از مدرسه حقوق کاری در مؤسسه «ژتون آبی» دست و پا کند و آنقدر خودآگاهی کافی داشت که تشخیص دهد دلش می‌خواهد از آن‌جا بیرون بزند. او بیشتر به خاطر الهامات هالورد واشنگتن به شهرداری منتقل شده بود، کسی که در

سال ۱۹۸۳ وقتی من در دانشگاه بودم به عنوان شهردار انتخاب شده بود. او اولین آفریقایی‌آمریکایی بود که به این سمت رسیده بود. واشنگتن یک سیاستمدار بالارزش و با روحیه بالا بود. خانواده من به این خاطر عاشق او بودند که می‌توانست با نقل‌هایی از شکسپیر سخترانی‌های خوبی ایجاد کند و نیز برای نحوه خوردن مرغ سوخاری مشهورش که با دهان پر در مراسم‌های اجتماعی ناحیه جنوبی انجام می‌داد. مهم‌تر از همه، او دستگاه دموکراسی سنگر گرفته را دوست نمی‌داشت که مدت‌ها بر شیکاگو حاکم بود. این دستگاه دموکراسی قراردادهای پرمنفعت را به هبکننده‌های سیاسی واگذار می‌کرد و معمولاً سیاه‌ها را به خدمت برای حزب نگه می‌داشت و به ندرت به آن‌ها اجازه می‌داد تا در انتخابات رسمی نقشی داشته باشند.

واشنگتن کمپین خودش را با قول اصلاح سیستم سیاسی شهر و رسیدگی بهتر به همسایگی‌های فراموش شده پایه‌ریزی کرد و انتخاب را با اختلاف خیلی کم برنده شد. روش او بی‌تدبیری و اخلاقش جسور بود. او قادر بود حریفش را با علم بیان و هوش تهی کند. او یک سوپرقه‌مان سیاه با مغز بود. او عادی بودن و بی‌پروایی را با اعضای پیر شورای شهر در هم شکست که اغلب سفید بودند و در نظر مردم به عنوان چیزی مانند افسانه زنده مطرح بود؛ مخصوصاً میان ساکنین سیاه شهر که رهبریت او را به روشنی روح بزرگ‌تری از ترقی خواهی می‌دیدند. دیدگاه او ترغیب‌کننده اولیه باراک بود که در سال ۱۹۸۵ به شیکاگو آمده بود تا به عنوان یک سازمان‌دهنده کار کند.

ولری هم شیفتۀ واشنگتن بود. او وقتی در سال ۱۹۸۷ به کارکنان واشنگتن در شروع دور دوم او ملحق شد، سی ساله بود. ولری همچنین مادر یک دختر جوان بود و به زودی طلاق می‌گرفت که البته زمان نامناسبی برای تغییر شغل یک نفر با حقوق بالا

در مؤسسات حقوقی و کار در شهرداری با درآمد کمتر به حساب می‌آمد. به هنگام ماههای اولیه شروع کارش، فاجعه‌ای رخ داد: هالورد واشنگتن به حمله قلبی سریعی دچار و پشت میزش از دنیا رفت، درست سی دقیقه پس از مصاحبه مطبوعاتی اش در مورد درآمد کم. عواقب بعدی این بود که یک مرد سیاه کدخدامنش از طرف شورای شهر انتخاب شد تا وظیفه واشنگتن را به عهده بگیرد؛ اما مدت تصدی او نسبتاً کوتاه بود. در یک حرکت، خیلی از آفریقایی‌آمریکایی‌ها برگشت سریع تضعیف‌کننده روحیه روش سفیدپوستان در سیاست‌های شیکاگو را مشاهده کردند. رأی دهنده‌ها رفند به سمت انتخاب ریچارد ام. دیلی، پسر شهردار قبلی ریچارد جی. دیلی که به طور وسیع به عنوان پدرخوانده معروف دوست‌باز شیکاگو شناخته می‌شد.

گرچه ولری برای دستگاه جدید شروطی داشت و تصمیم گرفته بود در شهرداری بماند؛ اما از اداره حقوقی بیرون آمد و مستقیم در دفتر شهردار دیلی مشغول شد. او در مقایسه با موارد دیگر، از بودن در آن جا خوشحال بود. برای من توضیح داد که چقدر انتقال از مؤسسه وکالت به کار دولتی برایش آرامش‌بخش بوده است؛ در واقع یک فرار پرانرژی از مؤسسه حقوقی نیرومند کلاس بالا در طبقه بالای یک آسمان‌خراش به دنیای واقعی و واقعاً حقيقی.

شهرداری و ساختمان فرمانداری، یک ساختمان سقف صاف یازده طبقه سنگ گرانیت خاکستری است که کل بلوک بین خیابان کلارک و شمال لاساله را اشغال کرده است. در مقایسه با ساختمان‌های بلند اطرافش، خیلی می‌باشد؛ اما نه بدون شکوه، بلکه شامل ستون‌های بلند شهرهای باستانی یونان در جلو و لایی بزرگ کاشی‌کاری شده که صدا در آن انعکاس دارد. فرمانداری اکثر کارهای خودش را در

نیمه رو به شرقی ساختمان انجام می دهد. شهرداری نیمه غربی را استفاده می کند که دفتر شهردار و شورای شهر و همچنین منشی شهردار در آن واقع است. وقتی در یک روز گرم تابستانی برای مصاحبه با ولری حاضر شدم آن طور که من دریافتمن شهرداری به طور هشداردهنده مملو از جمعیت بود.

دو زوج بودند که می خواستند ازدواج کنند و مردمی که می خواستند ماشین هایشان را شماره گذاری کنند. مردمی بودند که از حفره آسفالت ها شکایت داشتند، از صاحب خانه هایشان، از مسیر فاضلابشان و هر چیزی دیگری که فکر می کردند شهرداری می تواند اصلاح کند. بچه هایی درون کالسکه وجود داشتند و پیرزن هایی درون صندلی چرخ دار بودند. روزنامه نگارها بودند و لایی گرها و نیز مردمان بی خانه مان که از گرما به آن جا پناه برده بودند. گروهی از فعالین در پیاده روی جلوی ساختمان شهرداری علامت به دست و شعار فریاد می کشیدند، هر چند به یاد ندارم درباره چه چیزی ناراحت بودند. چیزی که می دانم این بود که توسط بحران آن محل کنترل شده، هم زمان به عقب هُل داده می شدم و قاطی جمعیت می شدم. شهرداری متعلق به مردم بود. سروصدایی در آن جا حاکم بود که هرگز در سیدلی نظیرش را ندیده بودم.

آن روز ولری بیست دقیقه برای صحبت کردن با من وقت در نظر گرفته بود؛ اما گفت و گوی ما به یک ساعت و نیم گسترش پیدا کرد. یک زن آفریقایی آمریکایی لاغر و با رنگ پوست روشن بود. او در یک کت و شلوار دست دوز زیبا، آرام صحبت می کرد و کاملاً بی سروصدای بود. او دارای نگاهی ثابت و قهوه ای و فهم مؤثر از چگونگی عملکرد شهرداری بود. او از کارش لذت می برد؛ اما سعی نکرد در درسرهای کاعذ بازی کارهای

حکومتی را گنده نشان دهد. چیزی در مورد او باعث شد تا من بلاfacسله آرامش پیدا کنم. سال‌ها بعد، ولری به من گفت که من با تعجب موفق شده بودم فرایند استاندارد مصاحبه را علیه او برعکس کنم. اینکه من مقداری اطلاعات اساسی و کمک‌کننده در مورد خودم به او داده بودم؛ اما به غیر از آن، من او را به سیخ کشیده بودم. می‌خواستم هر چیزی را که او در مورد کاری انجام می‌داده بفهمم و اینکه چقدر شهردار نسبت به کارمندانش علاقه‌مند است. من در حال آزمایش مناسب بودن شغل برای خودم بودم، به همان اندازه که او هم مناسب بودن من برای شغل را می‌سنجد.

به عقب که نگاه می‌کنم، مطمئنم که من فقط داشتم احساس نادر فراهم شدن یک موقعیت برای صحبت کردن با زنی را جمع آوری می‌کردم که عقبه‌اش آینه خودم بود؛ اما چند سالی جلوتر از من در مسیر شغلی‌اش بود. ولری آرام و جسور و باهوش بود، بهنوعی که کمتر کسی را مانند او دیده بودم. من بلاfacسله متوجه این شدم. او کسی بود که می‌شد ازش یاد گرفت تا نزدیکش باشید.

قبل از ترک آن‌جا، او شغل را به من پیشنهاد داد. او از من دعوت کرد تا به عنوان یک دستیار شهردار دیلی به همکاران بپیوندم و به محض آمادگی باید شروع می‌کردم. من دیگر وکالت نمی‌کردم. حقوقم حالا ... ۶ دلار در سال می‌شد؛ حدود نصف حقوق فعلی‌ام در مؤسسه سیدلی و آستین. او به من گفت که مدتی فکر کنم ببینم برای همچین تغییری آمادگی دارم. پرسش من بود که باید مد نظر قرار می‌گرفت، پرسش من برای پریدن.

من کسی نبودم که هرگز برای شهرداری احترام بالایی قائل باشم. من سیاه بودم و در جنوب شهر رشد کرده بودم و ایمان کمی نسبت به سیاست داشتم. سیاست به طور

ستی علیه خانواده‌های سیاه به منظور دوره کردن و مجزا کردن ما، تحصیلات پایین، بیکاری و دستمزد کم به کار گرفته شده بود. من پدر و مادر بزرگی داشتم که تحت «قانون وحشت جیم کرا» به سر برده بودند و احساس حقارت تبعیض واگذاری خانه و اساساً عدم اطمینان نسبت به هر نوع اختیار داشتند. (ساوت‌ساید، همچنان که ممکن است به خاطر داشته باشید، حتی فکر می‌کرد دندانپزشک هم او را می‌خواهد از بین ببرد). پدرم که بیشتر عمرش را یک مستخدم شهرداری بود، اصلاً مأمور به خدمت به عنوان کاپیتان حوزهٔ دموکراتیک شده بود تا حتی برای گرفتن سمت بالاتر در کارش مورد توجه قرار بگیرد. او از منظر اجتماعی از وظیفهٔ حوزه‌اش لذت می‌برد؛ اما همیشه در شهرداری با رفیق‌بازی کنار گذاشته می‌شد.

و تازه به من یک شغل در شهرداری پیشنهاد شده بود. از کاهش حقوق تنم لرزید؛ اما در سطحی از احساسی، من وسوسه شدم. احساس یک نیش دیگر می‌کردم. سقطمه‌ای آرام به سمت چیزی که ممکن بود آینده‌ای کاملاً متفاوت از چیزی داشته باشد که برنامه‌ریزی کردم. تقریباً آمادهٔ پرس بودم؛ اما برای یک چیز. دیگر دربارهٔ من تنها نبود. وقتی ولری چند روز بعد به من زنگ زد تا پیگیری کند، به او گفتم هنوز در مورد پیشنهادش در حال فکر کردن هستم. بعد، آخرین و احتمالاً عجیب‌ترین سؤال را پرسیدم. گفتم: «میشه لطفاً، شما را به نامزدم معرفی کنم؟»

فکر می‌کنم در این قسمت باید به عقب برگردم. دور برگردان به طرف آن گرمای سنگین تابستان و طی آن مه نامتعادل‌کنندهٔ ماههای پس از مرگ پدرم بزنم. باراک به شیکاگو پرواز کرد تا قبل از اینکه به هاروارد برگردد و کارش را تمام کند در مراسم

تدهین پدرم در کنارم باشد. پس از فارغ‌التحصیلی اش در اواخر ماه می، او بساطش را جمع کرد. او داتسون زرد موزی اش را فروخت و به شیکاگو پرواز کرد و خودش را در خانه شماره ۷۴۳۶ جنوب خیابان یوکلاید در آگوش من انداخت. من عاشق او بودم. حس می‌کردم توسط او عشق ورزیده می‌شوم.

ما دو سال را به عنوان زوج دور از هم پشت سر گذاشته بودیم و حالا بالاخره می‌توانستیم زوج با فاصله کم باشیم. معنایش این بود که پار دیگر تعطیلات آخر هفته را بیشتر می‌توانستیم در تخت‌خواب بمانیم و روزنامه بخوانیم و برای خوردن صبحانه دیروقت بیرون برویم و هر فکری را که داشتیم با هم شریک بشویم. می‌توانستیم شام شب‌های دوشنبه و همچنین شام‌های سه‌شنبه، چهارشنبه و پنجشنبه را با هم بخوریم. می‌توانستیم برای خرید ارزاق بیرون برویم و لباس‌های شسته شده را جلوی تلویزیون تاکنیم. در خیلی از عصرها که من هنوز در خصوص فوت پدرم ناله سرمی دادم، باراک آن‌جا بود تا من را در برابر بگیرد و بالای سرم را بوسه بزند.

باراک راحت شده بود که مدرسه حقوقش به اتمام رسیده است. او مشتاق بود تا از حوزه غیرعملی آکادمیگ خارج و به کار مشغول شود که احساس می‌شد مشغولی بیشتر و واقعی باشد. همچنین او ایده کتاب غیرافسانه‌ای اش در مورد نژاد و شخصیت را به یک ناشر در نیویورک فروخته بود که برای کسی که کتاب‌ها را می‌پرستید، همچنان که او می‌پرستید، احساسی مانند یک بخشش و شکست نفسی بزرگ بود. به او یک پیش‌پرداخت داده بودند و یک سال فرصت داشت تا کتاب را به اتمام برساند.

باراک مانند همیشه انتخاب‌های زیادی داشت. شهرت او که از گزارش احساساتی پروفسور مدرسه حقوقش و مقاله نیویورک تایمز در خصوص انتخاب شدنش به عنوان

سردییر مجله حقوق دانشگاه هاروارد منشاً می‌گرفت، به نظر می‌رسید موقعیت‌های فراوانی برایش به وجود آورده باشد.

دانشگاه شیکاگو برای یک سال یک عضویت بدون حقوق با یک دفتر کار کوچک به او پیشنهاد داد. ایده این بود که در آن مدت او بتواند کتابش را بنویسد و شاید عاقبت به عنوان پروفسور، جایگزینی کلاس حقوق را اداره کند. همکاران من در سیدلی و آستین هنوز امیدوار بودند که باراک به عنوان کارمند تمام وقت برای آن‌ها کار کند. آن‌ها یک میز برای او در نظر گرفته بودند تا طی هشت هفته یا همچین مدتی که به امتحان کانون وکلا در ماه جولای مانده بود از آن استفاده کند. او همچنین در فکر گرفتن کار در مؤسسه «دیویس، ماینر، بارنهیل و گالاند» بود. یک مؤسسه کوچک مردمی که در خصوص حقوق شهروندی کار می‌کرد و وکلایش با هالورد واشنگتن جور بودند و این موقعیت عالی‌ای برای باراک بود.

یک چیز ذاتی تقویتی در خصوص اشخاصی که موقعیت‌هایشان را تمام‌نشدنی می‌بینند وجود دارد. کسانی که زمان و انرژی به هدر نمی‌دهند بپرسند آیا هرگز موقعیت‌هایشان خشک می‌شود. باراک برای هر چیزی که حالا به او داده شده بود به سختی و وظیفه‌شناسانه رحمت کشیده بود؛ اما او مانند خیلی از افرادی که می‌شناختم این کار را می‌کنند، همچنان که خودم بعضی وقت‌ها انجام می‌دادم، دستاوردها را چوب خط نمی‌زد یا اینکه پیشرفت‌ش را با دیگران مقایسه کند. به نظر می‌رسید او بهزیبایی در آن زمان، نسبت به مسابقه موش‌های بزرگ زندگی بی‌توجه بود و همه چیزهای مادی که یک وکیل سی و چند ساله باید به دنبالشان می‌رفت، از جمله یک ماشین که باعث خجالت نبود تا خانه حیاطدار در حومه شهر یا یک آپارتمان

شیک در مجموعه. من این کیفیت را قبل از دیده بودم؛ اما حالا که با هم زندگی می‌کردیم و من در فکر اولین عدوی واقعی در زندگی ام بودم، بیشتر برایم ارزش پیدا کرده بود.

مخلص کلام اینکه باراک باور داشت و اطمینان داشت، وقتی که دیگران نداشتند. او یک ایمان ساده و شناور داشت که اگر شما به اعتقاداتتان بچسپید، کارها روبه راه خواهند شد. من بحث‌های خیلی زیاد دقیق و حساسی با مردم در این نکته داشتم، در خصوص اینکه چگونه خودم را از یک شغل با همه مقیاس ظاهری‌اش که دوست داشتم، جدا کنم. دوباره و دوباره، وقتی درباره وامی صحبت می‌کردم که باید بازپرداخت کنم یا از اینکه هنوز موفق به خرید خانه نشده بودم، موارد احتیاطی و نگرانی را در خیلی از قیافه‌ها می‌خواندم. نمی‌توانستم کاری کنم که به این فکر نکنم که چطور پدرم اهدافش را از عمد ساده نگه می‌داشت و از هر ریسکی اجتناب می‌کرد تا در خانه به ما استواری دهد. من هنوز درحالی که حرف مادرم درون گوشم زنگ می‌زند به اطراف راه می‌رفتم: اول پول بساز بعد نگران شادی‌ات باش. آمیختن تشویش‌های عمیق‌ترین میل وافری بود که از هر خواسته مادی قدم فراتر گذاشته بود: من می‌دانستم که خواهان بچه هستم، ترجیحاً زودتر تا دیرتر. و این مورد چگونه می‌توانست انجام‌پذیر باشد، درحالی که خیلی سریع می‌خواستم شغل جدیدی را شروع کنم؟

وقتی باراک به شیکاگو برگشت، به منزله نوعی آرام‌بخش عمل کرد. درحالی که من همه تعهدات مالی ام را تیک می‌زدم و او هم تأیید می‌کرد که دوست دارد بچه‌دار شود، نگرانی‌های من را جذب می‌کرد و گوش می‌داد. او تأیید می‌کرد که با توجه به اینکه

هیچ کدام از ما نمی‌خواستیم خودمان را در زندگی راحت و کلا قفل کنیم، راهی وجود ندارد که ما دقیقاً چگونه موفق شدن چیزها را بتوانیم پیشگویی کنیم؛ اما ته خط این بود که ما خیلی از فقیر بودن به دور خواهیم بود و آینده ما امیدبخش خواهد بود. شاید نویددهنده بیشتر به این خاطر که به سادگی نمی‌شد برنامه‌ریزی کرد.

صدای او تنها ترین صدا بود که به من می‌گفت کار را قبول کنم تا نگرانی‌ها را پاک کنم و به دنبال هر چیزی بروم که من را شاد نگه می‌دارد. خوب بود که من جهشم را به وضعیت ناشناخته انجام بدhem، چون ناشناخته‌ها من را نمی‌کشت و این به عنوان یک خبر تکان‌دهنده برای هر دو خانوادهٔ شیلدز و راینسون، به عقب تا دندی و ساوت‌ساید، به حساب می‌آمد.

باراک می‌گفت: «فگران نباش. تو می‌توانی این کار را بکنی. ما جورش می‌کنیم.»

حالا کلامی در ارتباط با امتحان ورودی کانون وکلا: یک مورد اجباری، یک تشریفات برای هر وکیلی که بخواهد وکالت کند و خود امتحان. مفادش هم به‌نوعی از ایالت به ایالت دیگر متفاوت بود. تجربهٔ انجامش هم به‌مانند خیلی از همه جای دنیا، یک امتحان جهنمی محسوب می‌شود. امتحانی دو روزه‌ی دوازده ساعته است به‌منظور اثبات دانش شما از هر چیزی از حقوق قراردادها گرفته تا قوانین محترمانه در مورد مبادلات محفوظ شده. چیزی که باراک تازه می‌خواست اقدام کند، من سه سال قبل از آن برای ورود کانون وکلای الینویز امتحان داده بودم. من در تابستان بعد از اتمام دورهٔ دانشگاه هاروارد، درون سال اول همکاری با سیدلی، پیش‌قدم شدم تا با دو ماه کار سخت و نیز رفتن به کلاس‌های کانون و فشار آوردن به خودم برای خواندن کتاب‌های چاق نمونهٔ امتحانات، آماده بشوم.

این همان تابستانی بود که کریگ با جنیس در شهر خودشان دنور ازدواج کردند. جنیس از من تقاضا کرد ساق‌دوش عروس باشم و من به‌خاطر کلی دلایل، نه فقط به این خاطر که تازه هفت سال کار سخت دانشگاه‌های پرینستون و هاروارد را به اتمام

رسانده بودم، خودم را پرتاب کردم و نقش را انجام دادم. من برای انتخاب لباس عروس و برنامه‌ریزی جشن مجردی کمک کردم. {معمولًا در خارج دوستان مرد و زن به صورت جداگانه آخرين جشن مجردی قبل از ازدواج را برای آنها می‌گیرند که به «بچلور پارتی» معروف است}. هر کاری برای انجام روان آن عروسی انجام دادم. بیش از حد از اینکه برادرم داشت قسم نامه ازدواج را می‌خواند خوشحال بودم. به معنای دیگر من داشتم قانون شبه جرم را تمرین می‌کردم.

در روزهای قدیم، نتایج امتحان با پست می‌رسید. آن پاییز، هر دو امتحان کانون و ازدواج برادرم را پشت سر گذاشته بودم. من از سر کار به پدرم زنگ زدم تا صندوق پست را برای نامه چک کند. پرسیدم که آیا نامه‌ای برای من رسیده است. نامه بود. آیا یک نامه از کانون وکلای الینویز بود؟ چرا، بله، همین پشت پاکت نوشته شده. بعد تقاضا کردم نامه را برای من باز کند که مقداری صدای خشخش و بعد یک مکث طولانی در آن طرف خط تلفن شنیدم.

من رد شده بودم.

هرگز در طول عمرم در امتحانی رد نشده بودم، مگر اینکه بخواهید زمان کودکستان را به حساب بیاورید که جلوی جمع ایستادم و کلمه «سفید» را نتوانستم بخوانم که روی کارت مانیلا در دست معلم نوشته شده بود؛ اما امتحان کانون را افتاده بودم. خجالت‌زده شدم. مطمئناً سرافکنده هر فردی شدم که به من آموخته بود یا ترغیب کرده بود یا کمک کرده بود. من عادت به کورکورانه انجام دادن کاری نداشتم. اگر موردی بود، من همیشه در کارها زیاده روی می‌کردم. مخصوصاً موقع مراسم بزرگ یا انجام یک امتحان؛ اما این یکی را گذاشتم بگذرد. حالا فکر می‌کنم که این محصول

فرعی بی علاقگی من در خلال همه مدت مدرسه حقوق بوده است که سوخته شده است؛ همچنان که من یک محصل و کسل شده از موضوعات درسی بودم که در نظر من مبهم و خیلی دور از زندگی واقعی بودند. من دلم می خواست اطراف مردم باشم نه کتاب، که برای همین جالب‌ترین بخش مدرسه حقوق حضور دلخواه در مدرسه دایره معاوضت قضایی بود، جایی که می توانستم به کسی کمک کنم تا چک تأمین اجتماعی اش را بگیرد یا در مقابل یک صاحب‌خانه بی منطق ایستادگی کند.

اما هنوز، رد شدن را دوست نداشتم. کثافتیش تا ماهها با من می‌ماند، حتی اگر تعداد زیادی از همکاران در سیدلی و آستین اقرار داشتند که آن‌ها هم برای اولین امتحان رد شده بودند. بعد، در آن فصل پاییز کمربندم را سفت کردم و خودم را برای انجام یک امتحان دیگر آماده کردم تا استادانه امتحان را قبول شوم. در نهایت، گذشته از مورد غرورم، رد شدنم اصلاً تفاوت دیگری در زندگی ام نگذاشت.

گرچه چند سال بعد، آن خاطره باعث شد تا باراک را با حس کنجکاوی اضافه‌ای مورد احترام قرار بدهم. او در کلاس کانون وکلا شرکت می‌کرد و با کتاب‌های کانون به اطراف می‌رفت و هنوز به نظر نمی‌رسید آن‌طور که من اغلب فکر می‌کردم شاید او باید مطالعه کند، نمی‌کرد؛ به هر حال، به اندازه‌ای که من مطالعه می‌کردم و با توجه به چیزهایی که الان می‌دانم. اما من نمی‌خواستم به او نق‌بزنم یا حتی مورد رد شدن خودم را برایش مثال بیاورم که امکان دارد چه اتفاقی بیفتد. ما کاملاً متفاوت ساخته شده بودیم، او و من. یکی اینکه سر باراک مانند یک چمدان، زیادی از اطلاعات پر شده بود و در صورت نیاز، مخزن اصلی‌ای بود که به نظر می‌رسید هر ذره اطلاعاتی را از آن بیرون بکشد. من او را «مرد واقعیت» صدا می‌زدم، برای اینکه به نظر می‌رسید

برای هر چرخش کوچکی در بحث، آماری هم خوان از ذهنش بیرون می‌آورد. حافظه او به نظر می‌رسید، نه کامل؛ اما، تقریباً تصویری باشد. حقیقت این بود که من نگران نبودم که آیا امتحان کانون را قبول می‌شود. بهنوعی اذیت کننده بود، خودش هم نگرانی نداشت.

بنابراین ما جلوتر، همان روز که امتحان داد ۳۱ جولای ۱۹۹۱، جشن گرفتیم و در رستورانی به نام گوردون در مرکز شهر میز رزرو کردیم. اینجا یکی از محل‌های مورد علاقه ما بود، جایی برای مراسم بهخصوص که با نور هنری آرام و رومیزی‌های سفید برفی و غذاهایی مانند خاویار و قطعات کنگر فرنگی در لیست صورت غذا تزیین شده بود. اوج تابستان بود و ما خیلی خوشحال بودیم.

در گوردون، من و باراک همیشه همه بخش‌های غذا را با پیش‌غذای مارتینی سفاش می‌دادیم. نوشیدنی خوبی هم با غذای اصلی سفارش می‌دادیم. ما به بطالت باخشنودی و شاید کمی با شنگولی صحبت می‌کردیم. همچنان که به انتهای غذا خوردنمان رسیدیم، باراک به من لبخند زد و موضوع ازدواج را پیش کشید. او دست من را گرفت و گفت آنقدر با همه وجود دوستم دارد که هنوز واقعاً دلیلی بر انجام ازدواج نمی‌بیند. بلافضله خون در گونه‌هایی جمع شد. مانند فشار دادن یک دکمه درون من بود. نوعی دکمه قرمز چشمکزن که فقط شاید در وسایل هسته‌ای دیده شود که با علامت‌های هشدار و نقشه‌های راهنمای تخلیه محیط دوره شده است. واقعاً؟ ما می‌خواستیم این بحث را حالا در اینجا انجام بدھیم؟

در واقع ما در حال انجام بودیم. ما قبل‌اً چندین بار بحث فرضی ازدواج را با هم داشتیم و هرگز چیزی تغییر نکرده بود. من سنتی بودم و باراک نه. به نظر روشن بود که

هیچ کدام از ما متمایل به عقیده دیگری نمی‌شویم؛ اما هنوز، این ما را متوقف نکرد
خب بالاخره، دو وکیل بودیم و با احساسات داغ در خصوص موضوعی حرف می‌زدیم.
ما توسط مردانی با کت‌های اسپورت و زنانی شیک‌پوش که از غذای شیکشان لذت
می‌بردند دوره شده بودیم. من هر کاری کردم تا تن صدایم را آرام نگه دارم.

تا آن جا که می‌توانستم به یکنواختی گفتم: «اگر ما نسبت به هم متعهد هستیم، چرا
این تعهد را علنی نکنیم؟ کدام قسمت از وقارت قربانی این خواهد شد؟»

از اینجا، ما همه بحث‌های آشنای قدیم را تکرار کردیم. آیا ازدواج اهمیت داشت؟ چرا
اهمیت داشت؟ او چه مشکلی داشت؟ من چه مشکلی داشتم؟ اگر این موضوع را
ردیف نکنیم چه نوع آینده‌ای خواهیم داشت؟ ما با هم دعوا نمی‌کردیم؛ اما اختلاف
عقیده داشتیم و بهروش وکلا در خصوصش گفت‌وگو می‌کردیم. ما مشت می‌زدیم و
مشت می‌خوردیم، موشکافی می‌کردیم و سؤال و جواب. گرچه بهروشنی معلوم بود
من بیشتر شعله‌ور بودم. من بودم که بیشترین صحبت را انجام می‌دادم.

عاقبت، پیشخدمت ما که در دستش ظرف دسیرپوشیده شده با سر فلزی بود پیدا شد. او ظرف را جلوی من گذاشت و در آن را برداشت. من تقریباً زیادی رنجیده بودم
که نگاه به ظرف کنم؛ اما وقتی نگاه کردم، یک جعبهٔ محمل تیره به جای کیک
شکلاتی دیدم. درون آن یک انگشت‌الماس بود.

باراک با حالت شوخي به من نگاه کرد. او من را تطمیع کرده بود. همه آن بحث‌ها
نیرنگ بود. برای من ثانیه‌ای طول کشید تا خشمم را فروکش کنم و به حالت شوک در
اثر شادی دربیایم. او ذهن من را مغشوش کرده بود، چون این آخرین باری بود که
بحث پوج ازدواجش را مطرح می‌کرد، دیگر هنگز تا وقتی که هر دوی ما زنده هستیم.

پرونده بسته شده بود. او سپس به زانو رفت و با یک گیر احساسی درون صدایش، صمیمانه از من تقاضا کرد که به او افتخار ازدواج بدhem. بعداً باخبر شدم که او قبلاً نزد مادرم و بعد برادرم رفته بود تا از آن‌ها پیشاپیش موافقت‌شان را بگیرد. وقتی گفتم بله، به نظر رسید هر کسی که در رستوران بود شروع به دست زدن کرد.

برای یک یا دو دقیقه کامل، متحیر به انگشت‌درон انگشت‌خیره ماندم. من به باراک نگاه کردم ببینم آیا همه این‌ها واقعیت دارد. او در حال لبخند بود. او کاملاً من را شگفت‌زده کرده بود. بهنوعی هر دو برندۀ بودیم. او آرام گفت: «خوب، این دیگه باید تو را خفه کند.»

من به باراک بله دادم و خیلی زود پس از آن، به ولری جارت هم بله کار دادم. پیشنهاد او برای کار در شهرداری را پذیرفتم. قبل از پذیرفتن و در خلال شام که هر سه نفر ما بتوانیم صحبت کنیم، ترتیب ملاقات او را با باراک دادم.

من این کار را به منظور چند دلیل انجام دادم. من ولری را دوست داشتم. تحت تأثیر او واقع شده بودم و از اینکه چه کاری را قبول می‌کردم یا نه، هیجان‌زده بودم تا او را بهتر بشناسم. می‌دانستم باراک هم تحت تأثیر او قرار خواهد گرفت. گرچه مهم‌تر از همه، من می‌خواستم او هم داستان ولری را بشنود. مانند باراک، او هم بخشی از بچگی‌اش را در چند کشور گذرانده بود. ولری زمانی در ایران بود، جایی که پدرش در یک بیمارستان دکتر بود؛ اما برای گذراندن دوران مدرسه‌اش به آمریکا برگشته بود. این، به او دید روشنی از چشم‌انداز داده بود که در باراک مشاهده کرده بودم.

باراک نگرانی‌های خودش را در رابطه با کار کردن من در شهرداری داشت. مانند

ولری، او هم با نوع رهبری هالورد واشنگتن هنگامی که شهردار بود، ترغیب شده بود؛ اما احساس وابستگی کمتری نسبت به استقرار روش مدرسه‌ای قدیم ریچارد ام. دیلی داشت. به خاطر حس سازماندهی جامعه که درون او بود؛ حتی هنگامی که واشنگتن شهردار بود، او جنگ بی‌رحمانه و بعضی اوقات بدون نتیجه با شهرداری داشت تا بتواند ذره‌ای حمایت در خصوص پروژه‌های محلی جامعه دریافت دارد، گرچه هیچ چیزی جز قانع کردن او برای چشم‌انداز شغل من نبود. فکر می‌کنم او کاملاً نگرانی داشت که ممکن است من با کار کردن زیر نظر شهردار دیلی بی‌انگیزه شده یا بی‌قدرت شوم.

ولری آدم درستی بود تا نگرانی‌ها به او رجوع داده شود. او تمام زندگی اش را دگرگون کرده بود تا برای واشنگتن کار کند و بعد تقریباً بلافاصله او را از دست داده بود.

تهی بودنی که پس از مرگ واشنگتن اتفاق افتاده بود، نوعی داستان اخطارآمیز برای آینده پیشنهاد داده بود، چیزی که من سرانجام سعی کردم برای مردم سراسر آمریکا توضیح بدهم: ما در شیکاگو با گذاشتن امید روی شانه‌های یک نفر، بدون ایجاد لوازم سیاسی تا از دیدگاه او حمایت کند، مرتکب اشتباه می‌شدیم. رأی دهنده‌ها، مخصوصاً آزادی خواهان و رأی دهنندگان سیاه، واشنگتن را مانند یک نجات دهندهٔ طلایی فرض می‌کردند؛ مردی که می‌تواند همه چیز را تغییر بدهد. او به خوبی بار را به دوش می‌کشد و مردمی مثل باراک و ولری را ترغیب به خروج از کار خصوصی و مشغول خدمات و کارهای اجتماعی می‌کند؛ اما وقتی هالورد واشنگتن مرد، بیشتر انرژی که به وجود آورده بود هم از بین رفت.

تصمیم ولری برای ماندن در دفتر شهردار جدید به فکر نیاز داشت؛ اما او برای ما توضیح داد که چرا تصمیم درستی بود. او احساس حمایت از دیلی را توضیح داد و می‌دانست که در آن دفتر برای شهر مفید خواهد بود. او گفت که وفاداری‌اش بیشتر به ایده‌های هالورد واشنگتن بوده است تا به خود آن مرد. تشویق خودش به تنها‌ی سطحی بود؛ باید با کار سخت آن را پشتیبانی می‌کردید. این ایده برای من و باراک قابل قبول بود و در طی آن شام حس کردم که چیزی بتن‌ریزی شد؛ ولری جارت حالا بخشی از زندگی ما شده بود؛ بدون اینکه ما هرگز بحثی در موردش داشته باشیم و به نظر رسید تقریباً به‌نوعی هر سه نفر ما انگاری موافقت کردیم هم‌دیگر را مدت طولانی خوبی به جلو ببریم.

حالا که با هم نامزد کرده بودیم، یک مورد آخر برای انجام مانده بود. حالا که من شغل جدید را قبول کرده بودم و باراک به دیویس، ماینر، بارنهیل و گالاند تعهد سپرده بود، مؤسسه حقوقی منافع عمومی که به دنبال او بود: ما تعطیلات گرفتیم یا شاید دقیق‌تر، یک سفر زیارتی. چهارشنبه شب اواخر ماه آگوست از شیکاگو پرواز کردیم. توقف طولانی در فرودگاه فرانکفورت آلمان داشتیم و پرواز طولانی هشت ساعته‌ای تا نایروبی، درست قبل از غروب آفتاب، زیر نور ماه کنیا و درون چیزی که احساس می‌شد دنیای دیگری باشد.

من چندین بار به جامائیکا و باهاماس و اروپا رفته بودم؛ اما این اولین بارم بود که این‌قدر از خانه فاصله داشتم. من غربت نایروبی را حس کردم یا واقعاً غربت خودم را حتی بلافصله در اولین کششِ صبحگاهی نسبت به آنجا. همچنان که بیشتر سفر می‌کردم شور سفر بود که بیشتر عاشقش می‌شد؛ نوعی که یک محل جدید بلافصله از خودش علامت‌هایی می‌دهد و بدون تظاهر است. هوا وزنی دیگر از آنچه قبل‌آعادت داشتید، دارد. هوا بوهایی را حمل می‌کند که کاملاً نمی‌توانید مشخص کنید. بوی ضعیفی از دود چوب یا گازوئیل شاید، یا چیز شیرینی که در درختان شکوفه می‌کند. همان خورشید بالا می‌آید؛ اما کمی با آنچه که می‌شناختی تفاوت دارد.

ناخواهی باراک، «اما» ما را در فرودگاه ملاقات کرد. او به گرمی از هر دوی ما استقبال کرد. هر دوی آن‌ها شاید بیش از انگشتان یک دست همدیگر را ندیده بودند. شروعش شش سال پیش با ملاقات آما از شیکاگو بود؛ اما وصلت محکمی با هم داشتند. آما یک سال از باراک بزرگ‌تر است. مادرش گریس کریزا، وقتی آقای باراک او بامای بزرگ

در سال ۱۹۵۹ نایرویی را به قصد درس خواندن در هاوایی ترک می‌کند، حامله بوده است. (آن‌ها همچنین یک پسر داشتند؛ آبونگو که در آن زمان طفل بود). وقتی نیمه دهه ۱۹۶۰ به کنیا بر می‌گردد، باراک بزرگ و کزیا دو بچه بیشتر با هم‌دیگر داشتند.

اما رنگ پوست آبنوسی {چوب محکم و سیاهی که از انواع درختان خرمalo در نواحی حاره‌ای آسیا و آفریقا به دست می‌آید} و دندان‌های سفید درخشنان داشت و با لهجه غلیظ بریتانیایی صحبت می‌کرد. لبخندش زیبا و آرامش‌دهنده بود. وقتی به کنیا رسیدیم، آن‌قدر از سفر خسته بودم که به سختی می‌توانستم حرف بزنم؛ اما با سواری تا شهر در صندلی عقب فولکس‌واگن تله موشی قورباغه‌ای آما نشستم و فهمیدم که چقدر سریع بودن لبخندش مانند باراک است و چقدر انحنای سرش نیز مانند اوست. آما هم به آشکار هوشمندی خانوادگی را به ارث برده بود. او در کنیا به دنیا آمده بود و بارها به آن‌جا پرگشته بود؛ اما برای دانشگاه به آلمان رفته بود و هنوز آن‌جا زندگی می‌کرد و در حال گرفتن مدرک دکترا بود. او به زبان انگلیسی، آلمانی، کنیایی و زبان محلی خانوادگی‌شان به نام «لوآ» آشنایی کامل داشت. مانند ما، او فقط آن‌جا برای ملاقات آمده بود.

اما برای من و باراک ترتیبی داد تا در آپارتمان خالی یکی از دوستانش مستقر شویم. یک آپارتمان بی‌تجمل یک خوابه در ردیف ساختمان‌های سیلندر شکل که رنگ صورتی روشن خورده بود. برای دو روز اول، آن‌قدر در اثر تفاوت زمان در سفر گیج بودیم که انگار با سرعت کم در حال حرکتیم. شاید فضای نایرویی این‌طور به نظر می‌رسید که بر مبنای منطق کاملاً متفاوتی تا شیکاگو می‌چرخید. جاده‌ها و میدان‌های نوع انگلیسی‌اش به واسطه مخلوطی از دوچرخه‌سواران و پیاده‌روها و

ماشین‌ها و ماتاتوس‌ها مسدود می‌شد. ماتاتوس‌ها نوعی اتوبوس تلوتلوخور کرایه‌ای غیررسمی به رنگ روشن بود و با دیوارنماهایی از احترام به خدا بود که همه جا دیده می‌شدند. سقف آن‌ها به بلندی پراز چمدان‌های بسته شده بود و آن قدر شلoug بود که بعضی وقت‌ها مسافران به بیرون از اتوبوس آویزان بودند.

من حالا در آفریقا بودم. مست‌کننده و غرق‌کننده و کامل‌آجديد برای من بود. فولکس آبی آسمانی آما آن‌قدر کهنه بود که بعضی وقت‌ها برای روشن شدن نیاز به هُل داشت. من طبق توصیه، یک جفت کفش ورزشی سفید خریدم تا در طول سفر به پا کنم و در خلال یک روز، آن‌قدر که ماشین را هُل داده بودیم که به رنگ مسی و آغشته شده به خاک دارچینی رنگ نایرویی درآمده بودیم.

باراک با یک بار سفری که قبلًا به نایرویی داشت، بیشتر احساس در خانه بودن می‌کرد تا من. من بهزشتی یک توریست راه می‌رفتم و آگاه از بیگانه بودن خودمان بودم، حتی با پوست سیاه‌مان. بعضی وقت‌ها مردم در خیابان به ما خیره می‌شدند. آشکارا، من انتظار نداشتم که بلافصله به آن‌جا خو بگیریم؛ اما فکر می‌کنم ساده‌لوحانه با این باور به آن‌جا وارد شدم که مقداری احساس ارتباط درونی در قاره‌ای که باید رشد می‌کرده‌ام، داشته باشم. با این فکر که نوعی زمین مادری افسانه‌ای است و انگاری که رفتن به آن‌جا نوعی احساس کامل بودن به من می‌بخشد؛ اما البته، آفریقا هیچی به ما مديون نبود. چیز نادری برای درک کردن است، چیزی بینایین از احساسات یک آفریقایی‌آمریکایی در آفریقا. احساس دشواری از غم برای توضیح دادن به من دست داد، حسی از بی‌ریشه بودن در هر دو منطقه داشت.

روزهای بعد، هنوز احساس جابه‌جایی می‌کردم و ما هر دو گلودرد داشتیم. باراک و

من با هم برخورد داشتیم. دربارهٔ چی، دقیقاً به یاد ندارم. برای هر ذره از خوف که ما در کنیا احساس کردیم، ما همچنان خسته بودیم که به غرغرکردن منتهی شد و نهایتاً به هر دلیلی، به خشم تبدیل شد. در دفتر خاطراتم نوشتم: «من خیلی از دستِ باراک عصبانی هستم، فکر نمی‌کنم چیز مشترکی با هم داشته باشیم.» افکارم در این نقطه کشیده شد. به عنوان میزانی از خشمم، در طول بقیهٔ صفحه یک خط پرقدرت کشیدم.

مانند هر زوج تازهٔ دیگر، ما یاد می‌گرفتیم چگونه دعوا کنیم. اغلب دعوا نمی‌کردیم و وقتی می‌کردیم، معمولاً روی چیزهای جزئی بود. رشته‌ای از عصبانیتِ محصور شده که معمولاً وقتی بروز می‌کرد که یک نفر یا هر دو زیادی خسته یا استرس داشتیم؛ اما ما دعوا کردیم و برای بدتری یا بهتری، من میل به فریاد داشتم وقتی عصبانی هستم. وقتی چیزی من را از کوره به در می‌برد، آن احساس قوی می‌تواند فیزیکی شود. نوعی از گلولهٔ آتشین که درون رگ‌هایی به جریان می‌افتد و با نیرویی منفجر می‌شود که بعضی موقعیت‌ها بعداً به یاد نمی‌آورم در آن لحظه چه گفتہ‌ام. در این میان باراک، میل به آرام ماندن و منطقی بودن دارد.

کلمات او مانند آبساری شیوا (و بنابراین اذیت کننده) روان می‌شود. برای ما زمان، سال‌ها، برد تا بفهمیم که این فقط نوعی است که ما ساخته شده‌ایم. اینکه ما هر کدام مجموعه‌ای از کدهای ژنتیک مخصوص به خود هستیم و نیز هر چیزی که از خانواده ما و خانواده قبلی آن‌ها درون ما نصب شده است. در طول زمان، ما یاد گرفتیم چگونه ناراحتی‌هایمان و خشم گاه به گاه مان را ابراز و برطرف کنیم. حالا وقتی دعوا می‌کنیم، خیلی خیلی کمتر دراماتیک هستند؛ اغلب مؤثرتر و همیشه همراه عشقمان برای همدیگر و فرقی ندارد چقدر خستگی هنوز در تنمان باشد.

ما روز بعد در نایرویی به روی آسمان آمی و با انرژی تازه از خواب بیدار شدیم. کمتر تحت تأثیر پرواز طولانی بودیم و احساس شاد و معمول خودمان را داشتیم. ما آما را در ایستگاه قطار مرکز شهر ملاقات کردیم و هر سه نفرمان قطار مسافربری را با پنجره‌های باریک به سمت غرب شهر و به طرف خانه اجدادی او باما حرکت کردیم. ما نشسته در کنار پنجره کابین شلoug قطار پراز مردم کنیا بودیم. تعدادی از آن‌ها با مرغ‌های زنده در زنیل در حال سفر بودند و دیگران با وسایل سنگین منزل که از شهر خریده بودند. من مجدداً با این موضوع روبه‌رو شدم که زندگی دخترانه‌ام در شیکاگو و کالتم پشت میز ناگهان چه شد. چطور این مردی که کنارم نشسته یک روز دم در دفترم با آن اسم عجیب و لبخند «دان کیشوت» {آرمان‌گرا و ایدئیست} مانندش ظاهر شد و به زرنگی همه چیز را دگرگون کرد. من خودم را به پنجره قطار چسبانده بودم، درحالی که جامعه نامنظم پخش شده کیبرا، بزرگ‌ترین مردم حومه شهر شلoug در آفریقا، از جلوی چشمم گذر می‌کرد. آن‌ها در حال نشان‌دادن کلبه‌های دراز خودش با سقف‌های پلیتی کنگره‌دار و جاده‌های گلی و مجراهای فاضلاب روبرو باش بودند و نوعی از فقر را نشان می‌دادند که تا حالانه دیده بودم و نه قادر به تصورش بودم.

ما برای چندین ساعت در قطار بودیم. باراک عاقبت یک کتاب باز کرد؛ اما من به زل زدن به بیرون از پنجره ادامه دادم، همچنان که محله‌های کثیف نایرویی به منطقه سبز جواهری روستا تبدیل می‌شد و قطار به سمت شمال به شهر کیسوما، جایی که آما و باراک و من به دلیل گرمای طاقت‌فرسای بیرون پیاده شدیم، حرکت می‌کرد. ما آخرین وسیله نقلیه پرسروصدای اتوبوس را سوار شدیم تا از درون مزارع ذرت به سمت روستای مادر بزرگ آن‌ها به نام کوگلو حرکت کنیم.

من همیشه خاک رس قرمز عمیق زمین آن قسمت کنیا را به یاد خواهم داشت. آنقدر غنی که تقریباً باستانی به نظر می‌رسید. چگونه خاکش روی پوست بدن و موهای بچه‌ها نشسته بود، کسانی که از کنار خیابان با فریاد به ما خوش‌آمدگویی می‌کردند. یادم هست تشنۀ و عرق کرده بودم، همچنان که آخرین ذره راه را تا خانه مادربزرگ باراک پیاده طی می‌کردیم. خانه‌ای بتُنی که مادربزرگش خوب نگهداری کرده بود و سال‌ها در آن زندگی کرده بود. مادربزرگش مزرعه‌داری می‌کرد و سبزیجات می‌کاشت، همچنین نگهداری از چندین گاو هم جوار خانه‌اش. مادربزرگ سارا، چیزی که آن‌ها صدایش می‌کردند. او یک خانم کوتاه‌قد پهنه با چشمان جسور و یک لبخند چروک بود. او انگلیسی صحبت نمی‌کرد، فقط به زبان لوآ. او از اینکه ما آن همه راه را به دیدنش رفته بودیم خوشحال بود. در کنار او، خودم را خیلی بلندقد احساس کردم. او من را با کنجکاوی بیشتری برانداز کرد، انگار می‌خواست بداند من از کجا آمده‌ام و چگونه دقیقاً در درگاه خانه‌اش پیدایم شده است. یکی از سؤالات اولیه‌اش از من این بود: «کدام یک از خانواده‌ام سفید بودند؟»

من خنديدم و با کمک آما توضیح دادم که من سیاه خالص خالص هستم. اساساً سیاه از نسلی که به آمریکا آمده بودند.

این برای مادربزرگ سارا خنده‌آور بود. به نظر می‌رسید همه چیز برایش خنده‌دار بود. او سریه‌سر باراک می‌گذاشت که نمی‌تواند به زبان آن‌ها حرف بزنند. من از سرزنه بودن او شاد شدم. همچنان که شب فرا می‌رسید، او برای ما یک مرغ سر برید و سوب درست کرد. سوبی که با پوره پودر ذرت به نام آگالی سرو کرد. همه وقت همسایه‌ها و اقوام سرک می‌کشیدند تا به اوباما‌ی جوان‌تر سلام کنند و نامزدی ما را تبریک بگویند.

همچنان که خورشید غروب می‌کرد و شب روستایی را که برق نداشت فرا می‌گرفت و پرتویی از نور ستارگان را در بالای سر به جا می‌گذاشت، من بالذات غذا را قورت دادم. بودن من در آن محل به نظر معجزه می‌آمد. یک اتاق خواب ابتدایی را با باراک شریک شدم و به صدای استریوی جیرجیرک‌ها در مزرعه ذرت اطرافمان گوش دادم، همچنین صدای خش خش حیواناتی که نمی‌توانستیم بینیم. یادم هست که از وسعت زمین و آسمان دورمان و هم‌زمان احساس امنیت و حفاظت شده در آن خانه کوچک احساس ترس می‌کدم. من یک شغل جدید داشتم، یک نامزد و یک فامیلی بزرگ، حتی یک مادر بزرگ موافق. این حقیقت داشت: من از دنیا یم بیرون پریده بودم و در آن لحظه همه چیز خوب بود.

فصل ۱۲

من و باراک در روز شنبه آفتایی اکتبر ۱۹۹۲ با هم ازدواج کردیم. ما دو نفر جلوی سیصد نفر از دوستان و فامیل در کلیسای «ترینیتی اتحاد مسیح» در ناحیه جنوبی ایستادیم. یک مراسم ازدواج بزرگ بود و نیاز بود که بزرگ باشد. اگر می خواستیم در شیکاگو ازدواج کنیم، کاهش لیست مهمانان امکان نداشت. ریشه من خیلی عمیق بود. من نه تنها عمو و خاله زاده داشتم، بلکه عمو، خاله زاده عمو، خاله زاده ها و آن ها هم بچه ها داشتند. هیچ کدام را از قلم نینداختم و همه آن ها آن روز را با معناتر و مبارک تر کردند.

خواهر برادرهای جوان تر پدرم هم بودند. همه خانواده مادری ام هم آمدند. هم مدرسه و همسایه های قدیمی داشتیم که حضور پیدا کردند. همچنین افرادی از دانشگاه پرینستون و مردمی هم از مدرسه ویتنی یانگ. خانم اسمیت، خانم معاون رئیس مدرسه که هنوز انتهای خیابان یوکلاید زندگی می کرد در سازماندهی مراسم کمک کرد. در حالی که گروه جاز همسایه های آن طرف خیابان، آقا و خانم تامپسون آن روز در مراسم جشن، دیرتر نواختند.

سانتیتا جکسون با حرارت در یک لباس سیاه و با یک گردن بند بلند، ساقدوش من بود. همکاران قدیمی شرکت سیدلی را دعوت کرده بودم و نیز همکاران جدید از شهرداری. همکاران وکیل مؤسسه باراک هم بودند. همچنین دوستان قدیم سازماندهی اش. هم مدرسه های قدیم اهل هاوایی باراک با تعدادی از اقوام کنیایی اش که کلاه های رنگی شرق آفریقا به سر داشتند با شادی حضور داشتند. متأسفانه ما گرامپس، پدر بزرگ باراک، را زمستان گذشته بر اثر سرطان از دست داده بودیم؛ اما مادرش و مادر بزرگش به شیکاگو آمدند. همچنین آما و مایا، ناخواهری هایی

که از قاره‌های متفاوت بودند، در نشان دادن احساساتشان نسبت به باراک متعدد شده بودند. اولین بار بود که خانواده‌های ما هم‌دیگر را ملاقات می‌کردند و خیلی لذت‌بخش بود.

ما با عشق دوره شده بودیم. ما نوع گلچین شده چندین فرهنگ او باماها و رابینسون‌های لنگر انداخته از نوع ناحیه جنوبی بودیم. حالا همه با هم آشکارا در آمیخته شده بودند، نیمکت‌به‌نیمکت درون کلیسا. همچنان که کریگ در طول راهرو من را راه می‌برد، بازوی او را سفت گرفته بودم. همچنان که به جلو جایگاه رسیدیم، متوجه نگاه مادرم شدم. او در ردیف اول درون یک لباس پولک‌دوزی سیاه و سفید بلند که با هم انتخاب کرده بودیم نشسته بود. او ملوکانه به نظر می‌رسید و چانه‌هایش به سمت بالا گرفته شده بود و چشم‌انش پر از غرور بود. ما هنوز از فقدان پدر به طور روزانه درد می‌کشیدیم، گرچه او این را نمی‌خواست. ما همچنان زندگی را ادامه می‌دادیم.

آن روز صبح باراک با سرماخوردگی بدی بیدار شد؛ اما معجزه‌آسا به محض رسیدن به کلیسا برطرف شد. او حالا با چشمانی روشن در حال لبخند زدن به من بود، از جایی که در محراب درون یک تاکسی‌دروی کرایه‌ای {کت بلند چاک‌دار که معمولاً مردان در مراسم رسمی به تن می‌کنند} ایستاده بود و یک جفت کفش نوی براق به پا داشت. ازدواج هنوز برای او بیشتر مرموز بود تا من؛ اما در خلال چهارده ماهی که با هم نامزد بودیم، در همه مورد همکاری داشت. ما در خصوص این روز همه چیز را با دقیق انتخاب کرده بودیم. باراک که از اول مشخص کرده بود جزئیات مراسم برایش جالب نیست. عاقبت به‌طور جدی و مدعی ظاهر شد و اظهار نظری کرد. او نگاهش را در

مورد هر چیزی از چیدمان گل‌ها تا پیش‌غذای نان نست و پنیری که قرار بود ساعتی دیگر در مرکز فرهنگی ساحل جنوبی سرو شود برگرداند. ما آهنگ ازدواجمان را انتخاب کردیم که قرار شد سانسیتا با آن صدای حیرت‌انگیزش به اتفاق یک پیانوزن اجرا کند.

یکی از آهنگ‌های استیوی واندر به نام «تو و من (می‌توانیم دنیا را نجات بدھیم)». من اولین بار که آن را در بچگی شنیده بودم، در سال سوم یا چهارم ابتدایی بودم. آن موقع ساوت‌ساید آلبوم کتاب گویا را به عنوان هدیه به من داد که اولین آلبوم موسیقی من بود و کاملاً عزیز برای من.

آن را در خانه او نگه داشتم و مجاز بودم هر موقع برای ملاقات می‌رفتم آن را گوش کنم. او به من یاد داده بود چگونه صفحه را گردگیری کنم و چگونه سوزن گرامافون را بردارم و آن را با دقت روی جای مناسب بگذارم. او معمولاً من را با موسیقی تنها می‌گذاشت و خودش را ناپدید می‌کرد تا من به تنها یاد بگیرم. من در خلوت، هر چیزی که آن آلبوم می‌خواست یاد بدهد، بیشتر با واسطه ریه‌های کوچک دخترنہام در حال خواندن موسیقی می‌شدم. دوباره و دوباره. خوب، در ذهنم، ما می‌توانیم دنیا را نجات بدھیم، با عشق تو و من، تو و من، تو و من...

آن موقع نه ساله بودم. هیچی درمورد عشق و تعهد یا نجات دنیا نمی‌دانستم. همه کاری که می‌توانستم بکنم متقادع کردن خودم بود که عشق می‌تواند مانند چه باشد و چه کسی احتمال دارد روزی بباید تا احساس من را آن قدر قوی کند. آیا می‌توانست مایکل جکسون باشد؟ جوس کاردینال از تیم کاب‌ها؟ کسی مانند پدرم؟ حتی واقعاً نمی‌توانستم او را تصور کنم، فردی که بشود «تو» برای «من».

کلیسای ترینیتی یک شهرت پویا و باروح داشت. باراک در اوایلی که شروع به سازماندهی جامعه کرده بود، اولین بار پا به آن کلیسا گذاشته بود و اخیراً به دنبال راهنمایی خیلی از جوانان آفریقایی-آمریکایی متخصصمان در شهر، هر دوی ما رسماً عضو شده بودیم. روحانی کلیسا، کشیش جرمیاه رایت، به عنوان یک واعظ خیلی خوب و با احساس برای عدالت اجتماعی شناخته شده بود و حالا مراسم ازدواج ما را به عهده داشت. او به دوستان و فامیل ما خوش‌آمدگویی گفت و کمک کرد تا گروه موزیک برای همه قابل رؤیت باشد. کشیش به شیوه‌ای در این خصوص صحبت کرد که معنای تشکیل یک اتحاد باید چه باشد و اجازه داد توسط جامعه با محبت مشاهده شود، مردمی که کاملاً هر بعد از باراک و هر بعد از من را می‌شناختند.

من در آن موقع، قدرت کاری را که داشتیم انجام می‌دادیم و معنادار بودن آن تشریفات مذهبی را همچنان که آن‌جا ایستاده بودیم احساس کردم. در حالی که با هر مورد ناشناخته که هنوز مطلقاً ناشناخته بود هنوز آینده‌مان نانوشه بود و فقط دست در دست هم داشتیم همچنان که قسم‌نامه‌مان را خواندیم.

هر چیزی که آن‌جا بود، ما با هم درونش قرار گرفته بودیم. من خودم را در برنامه‌ریزی این ریخته بودم و وقار تمام مراسم به‌نوعی برای من اهمیت داشت؛ اما حالا فهمیدم چه چیزی واقعاً اهمیت داشت، چیزی که تا ابد به خاطر خواهم داشت، آن دست در دست هم داشتن بود. جوری من را محکم کرد که هیچ چیز دیگری نمی‌توانست. من به اتحاد ایمان داشتم، ایمان به این مرد. اعلام کردنش آسان‌ترین چیز بود. در حالی که به صورت باراک نگاه می‌کردم، اطمینان داشتم او هم احساس مشابه دارد. در آن روز

هیچ کدام از ما گریه نکردیم. صدای کسی نلرزید. اگر چیزی بود، مبتلا به کمی گیجی بود. از کلیسا، ما صدها شاهد خودمان را جمع کردیم و به سمت مراسم رفتیم. ما خوردم و نوشیدیم و رقصیدیم تا اینکه بالذت کوفته و خسته شدیم.

ماه عسل ما قرار بود پرآسایش باشد و یک سفر چراغ‌خاموش رانندگی به شمال کالیفرنیا شامل خواب و نوشیدن و حمام گل و غذای خوب باشد. روز بعد از مراسم ازدواج، ما به سانفرانسیسکو پرواز کردیم و چند روز را در ناپا سپری کردیم و سپس بزرگراه ۱ را تا ساحل بزرگ برای کتاب‌خوانی و خیره شدن به اقیانوس آبی و نیز خالی کردن ذهنمان رانندگی کردیم. عالی بود، علی‌رغم اینکه سرماخوردگی باراک با تمام قوا برگشته بود و نیز علی‌رغم حمام گل که ما آن را تسکین‌دهنده ندیدیم و به‌نوعی بد بود.

پس از یک سال شلوغ، ما آماده استراحت بودیم. باراک از قبل تصمیم داشت که یک ماه پیش از ازدواجمان کتابش را به اتمام برساند و مشغول مؤسسه حقوق جدیدش شود؛ اما مجبور شد بیشتر آن کارها را به حالت معوق بگذارد. در اوایل سال ۱۹۹۲، رهبران یک سازمان ملی بی‌طرف به نام «پروژه رأی!» به او مراجعه کردند که اقدامات رأی‌دهی تازه‌واردان را پیشگامی می‌کرد، جایی که ازدحام اقلیت‌ها سنتاً کم بود. آن‌ها تقاضا کردند که باراک شعبه‌الینیوز را با باز کردن دفتری در شیکاگو برای ثبت‌نام رأی‌دهندگان سیاه قبل از انتخابات نوامبر رهبری کند. تخمین زده شده بود حدود ۴۰.... نفر آفریقایی‌آمریکایی در ایالت، واجد شرایط رأی دادن هستند؛ اما هنوز بدون ثبت‌نام مانده بودند و اکثریت آن‌ها درون و اطراف شیکاگو قرار داشتند.

هیچ کدام از ما گریه نکردیم. صدای کسی نلرزید. اگر چیزی بود، مبتلا به کمی گیجی بود. از کلیسا، ما صدها شاهد خودمان را جمع کردیم و به سمت مراسم رفتیم. ما خوردم و نوشیدیم و رقصیدیم تا اینکه بالذت کوفته و خسته شدیم.

ماه عسل ما قرار بود پرآسایش باشد و یک سفر چراغ‌خاموش رانندگی به شمال کالیفرنیا شامل خواب و نوشیدن و حمام گل و غذای خوب باشد. روز بعد از مراسم ازدواج، ما به سانفرانسیسکو پرواز کردیم و چند روز را در ناپا سپری کردیم و سپس بزرگراه ۱ را تا ساحل بزرگ برای کتاب‌خوانی و خیره شدن به اقیانوس آبی و نیز خالی کردن ذهنمان رانندگی کردیم. عالی بود، علی‌رغم اینکه سرماخوردگی باراک با تمام قوا برگشته بود و نیز علی‌رغم حمام گل که ما آن را تسکین‌دهنده ندیدیم و به‌نوعی بد بود.

پس از یک سال شلوغ، ما آماده استراحت بودیم. باراک از قبل تصمیم داشت که یک ماه پیش از ازدواجمان کتابش را به اتمام برساند و مشغول مؤسسه حقوق جدیدش شود؛ اما مجبور شد بیشتر آن کارها را به حالت معوق بگذارد. در اوایل سال ۱۹۹۲، رهبران یک سازمان ملی بی‌طرف به نام «پروژه رأی!» به او مراجعه کردند که اقدامات رأی‌دهی تازه‌واردان را پیشگامی می‌کرد، جایی که ازدحام اقلیت‌ها سنتاً کم بود. آن‌ها تقاضا کردند که باراک شعبه‌الینیوز را با باز کردن دفتری در شیکاگو برای ثبت‌نام رأی‌دهندگان سیاه قبل از انتخابات نوامبر رهبری کند. تخمین زده شده بود حدود ۴۰.... نفر آفریقایی‌آمریکایی در ایالت، واجد شرایط رأی دادن هستند؛ اما هنوز بدون ثبت‌نام مانده بودند و اکثریت آن‌ها درون و اطراف شیکاگو قرار داشتند.

دستمزد بد نبود؛ اما آن کار برای باراک حالت اعتقادی پیدا کرد. در سال ۱۹۸۳، ثبت‌نام رأی مشابهی در شیکاگو به راه افتاد که کمک به راهیابی هالورد واشنگتن به شهرداری شد. در سال ۱۹۹۲، احساس می‌شد شروط مجدداً سنگین باشد: یک کاندیدای آفریقاپی‌آمریکایی دیگر، کارول موزلی بران، با ناچیز کردن فاصله امکان برنده شدن خودش در گردهمایی ملی دمکرات‌ها برای انتخابات مجلس سنای آمریکا، همه را شگفت‌زده کرده بود. او درون چیزی که یک انتخابات عمومی سخت شده بود، گیر کرده بود. در این میان بیل کلینتون، در حال مقابله انتخابات ریاست جمهوری با جورج اچ. دبلیو. بوش (پدر) بود. وقتی نبود تا رأی دهنده‌گان اقلیتی بیرون گود بنشینند.

اینکه بگوییم باراک خودش را در وسط کار انداخت، کم گرفتن مورد خواهد بود. هدف سازمان پروژه رأی! ثبت‌نام رأی دهنده‌گان جدید به میزان ده هزار نفر در هفته بود.

آن کار مشابه کاری بود که با عنوان سازمان دهنده اجتماعی انجام داده بود: طی بهار و تابستان، او و کارمندانش درون خیلی از زیرزمین‌های کلیساها جلسه گذاشتند. خانه به خانه سرزدند تا رأی دهنده‌گان ثبت‌نام نشده را قانع کنند. او به طور معمول با رهبران جامعه‌ها در تماس بود و مدام با کمک کننده‌های پولدار در ارتباط بود تا برای تبلیغات رادیویی کمک مالی پیدا کند و بتواند بروشورهای اطلاعاتی را میان همسایگی‌های سیاه و پروژه‌های خانه‌سازی عمومی توزیع کند. پیام سازمان محکم و شفاف بود و انعکاس مستقیمی که من می‌دانستم باراک در قلب احساس می‌کند: درون رأی دادن قدرت وجود دارد. اگر شما تغییر می‌خواهید، نمی‌توانید در روز انتخابات در خانه

در بعد از ظهرها باراک به خانه ما در خیابان یوکلاید می‌آمد و روی کانپه ولو می‌شد و بوی بد سیگاری که دور از چشم من کشیده بود هنوز ازش متصاعد می‌شد. به نظر خسته می‌آمد؛ ولی هرگز تهی نمی‌شد. او به دقت شمارش ثبت‌نام‌شوندگان را رصد می‌کرد: یک آمار تحت‌تأثیرگذاری و هفته‌ای هفت هزار ثبت‌نام در وسط تابستان داشتند؛ اما هنوز از هدف دور بودند. او برای رساندن پیام استراتژی طرح کرد که چگونه مقاضی‌های بیشتری را تکان دهد و جیب‌هایی را که هنوز قایم بودند برای گرفتن کمک پیدا کند. به نظر می‌رسید او چالش را مانند درست کردن پازل مکعبی می‌دید که می‌توانست طوری درست شود که او فقط می‌توانست ردیف بلوك صحیح را در نظم درست قرار بدهد. او به من گفت که سخت‌ترین مردم‌ها برای مراجعه، جوانان بودند. هجده تا سی ساله‌هایی که به نظر می‌آمد اصلاً ایمان به دولت نداشته باشند.

در این میان من، در دولت غرق شده بودم. حالا یک‌سال بود که به عنوان رابط با چندین اداره با ولری در دفتر شهردار کار می‌کردم. به علاوه خدمات سلامتی و اجتماعی هم انجام می‌دادم. شغل آن قدر وسیع و متمرکز بر مردم بود که می‌توانست انرژی‌زا و تقریباً جالب باشد. برخلاف چیزی که زمانی درون یک دفتر آرام و تمیز موکت شده با نمایی از دریاچه مشغول نوشتن یادداشت‌ها بودم. حالا درون یک اتاق بدون پنجره در یکی از طبقات بالای ساختمان شهرداری با جریان پرسروصدای ساکنین شهر که هر ساعت در ساختمان جاری بود کار می‌کردم.

داشتم یاد می‌گرفتم که موارد حکومتی، پرزمخت و تمام‌نشدنی‌اند. من میان جلسات

با رؤسای مختلف ادارات در رفت و آمد بودم. همچنین کار با کارمندان کمیسیون‌های شورای شهر و بعضی وقت‌ها اعزام به همسایگی‌های مختلف اطراف شیکاگو برای دنبال کردن شکایات شخصی که به شهردار داده می‌شد. من به مأموریت‌هایی مانند درخت افتداده که نیاز به جابه‌جایی داشت و نیز صحبت با روحانی محل که از ترافیک یا جمع‌آوری زباله عصبانی بود فرستاده می‌شدم و البته اغلب دفتر شهردار را در یک فعالیت جمعی نمایندگی می‌کردم. یک بار مجبور بودم مسابقه هل دادن را در یک پیک‌نیک مسن‌سالان در ناحیه شمالی سروسامان بدهم. هیچ‌کدام از این‌ها کار یک وکیل شرکتی نبود و به همین دلیل من کار را مرهون کننده می‌دیدم. من شیکاگو را طوری تجربه می‌کردم که تا به حال نکرده بودم.

همچنین من با گذراندن بیشتر وقتی با سوزان شِر و ولری جارت، دو زنی که از دید من موفق بودن، چیزی با ارزشی یاد می‌گرفتم. هر دوی اینان به‌طور شگفت‌آوری مطمئن و به‌طور شگفت‌آوری هم‌زمان انسان بودند. سوزان جلسات را با وقار محکم و آرامش تمام می‌چرخاند. ولری اصلاً واهمه‌ای برای ابراز عقیده خودش در سالنی پر از مردان نظریه‌پرداز نداشت و اغلب موفق می‌شد هنرمندانه مردم را در رابطه با هر چیزی که بحث بود به طرف خودش بکشاند. او مانند یک ستاره دنباله‌دار حرکت کننده سریع بود، کسی که به روشنی همه جا می‌رفت. نه خیلی طولانی قبل از ازدواج من، او به پست کمیسور مستول برنامه‌ریزی و توسعه اقتصادی شهرداری ارتقاء پیدا کرد و به من پست معاونت کمیسور را پیشنهاد داد. قرار بود بلافاصله پس از برگشتم از ماه عسل کار جدید را شروع کنم.

من بیشتر با ولری در ارتباط بودم تا سوزان؛ اما به‌دقت کاری را که هر کدام انجام

می دادند یادداشت برداری می کردم، همان طور که به کارهای زرنی، مری دانشگاهی ام، توجه داشتم. این ها زن هایی بودند که صدای خودشان را می شناختند و از استفاده اش و اهمه ای نداشتند. آن ها می توانستند به موقعش شوخ باشند یا خاضع؛ اما از لاف زن ها هم عقب نشینی نمی کردند و شکی در قدرت نظریه خود نداشتند. همچنین مهم تر از همه، آن ها مادران کارکن بودند. من با دانستن اینکه من هم روزی مانند آن ها خواهم بود آن ها را در این بابت از نزدیک زیر نظر داشتم.

ولری وقتی یک تلفن از مدرسه دخترش می شد اصلاً در ترک مهم ترین جلسه درنگ نمی کرد. سوزان هم وسط روز اگر یکی از پرسانش تب داشت یا در نمایش موزیک پیش دبستانی هنر نمایی می کرد، از سر کار بیرون می زد. آن ها در خصوص اولویت بندی نیاز بچه هایشان بدون تعارف بودند، حتی اگر نیاز بود گاه گاه کار را ترک کنند. آن ها سعی نمی کردند کار را با خانه تقسیم بندی کنند، همان طوری که متوجه شدم که همکاران مرد در مؤسسه سیدلی می کردند. با در نظر گرفتن اینکه آن ها توقعات مادرانه را بی نظیر انجام می دادند، حتی مطمئن نیستم که تقسیم بندی کردن کارها برای ولری و سوزان یک انتخاب بود.

هر دوی آن ها مطلقه هم بودند که خود چالش های روحی و مالی به خصوص خودش را داشت. آن ها برای عالی بودن نمی جنگیدند؛ اما به نوعی موفق می شدند همیشه خوب باشند. هر دوی آن ها یک دوستی محکم عمیق با هم به وجود آورده بودند که همچنان یک تأثیر واقعی بر من گذاشته بود. آن ها هر نوع ظاهر سازی را به دور انداده بودند و فقط به طور شگفت آور و قدر تمندانه و آموزنده خودشان بودند.

من و باراک از ماه عسلمان از شمال کالیفرنیا با خبر خوب و بد برگشتم. خبر خوب مانند تغییرات تشویق‌کننده به شکل انتخاب نوامبر آمد. بیل کلینتون به خوبی در الینویز و در طول کشور برنده شده بود و رئیس جمهور بوش (پدر) را پس از یک دوره ریاست جمهوری از کاخ سفید بیرون راند. کارول موزلی بران هم به عنوان اولین زن آفریقایی‌آمریکایی که هرگز به سنا راه نیافته بود با قاطعیت برنده شده بود. چیزی که بیشتر برای باراک هیجان داشت این بود که ازدحام مردم در روز انتخابات کمتر از حماسه نبود: پروژه رأی! به طور مستقیم موفق شده بود ۱۱۰۰۰ رأی دهنده جدید را ثبت‌نام کند و کمپین بیرون رفتن برای رأی دادن احتمالاً روز انتخابات را در کل همچنان به جلو برد بود.

برای اولین بار دریک دهه، بالای نیم میلیون رأی دهنده سیاه روز رأی‌گیری به پای صندوق‌ها رفته بودند و ثابت کردند قدرت این را دارند که نتیجه سیاسی را شکل دهند. این پیام روشی برای قانون‌گذاران و سیاسی‌های آینده فرستاد و احساساتی را دوباره‌سازی کرد که به نظر می‌رسید با مرگ هالورد واشنگتن از بین رفته بود: رأی مردم آفریقایی‌آمریکایی اهمیت دارد و برای هر کسی که نیاز و توجهات مردم سیاه را نادیده بگیرد هزینه سیاسی در بر خواهد داشت. درون خود همین، همچنان یک پیام برای جامعه سیاه داشت، یک یادآوری که پیشرفت امکان‌پذیر است و بهای ما قابل اندازه‌گیری است. همه این‌ها برای باراک جرأت‌دهنده بود، به همان خسته‌کنندگی که بود. او برای چیزی که سیستم پیچیده سیاسی شیکاگو به او یاد داد و برای اثبات اینکه غریزه سازمان‌دهی او برای مجتمع بزرگ‌تر هم عمل می‌کند عاشق کارش بود. او

با رهبران اجتماعی و هر نوع شهروند و مستولان انتخاب شده همکاری کرد و تقریباً معجزه‌آسا نتیجه داد. چندین برونداد جرائد تأثیر پژوهه رأی! را مورد توجه قرار دادند. یک نویسنده در مجله شیکاگو باراک را «یک مرد بلندقد آفریقایی آمریکایی معتاد به کار» به تصویر کشید و پیشنهاد داد که روزی او باید برای ریاست جمهوری اقدام کند. ایده‌ای که او به سادگی در قبالش شانه بالا انداخت.

و اما خبر بد: آن مرد بلند آفریقایی آمریکایی معتاد به کار که تازه باهاش ازدواج کرده بودم، همچنان ضرب‌الاجل اتمام کتاب را با توجه به اینکه مشغول ثبت‌نام رأی دهنده‌گان بود از دست داد. او فقط توانست بخشی از پیش‌نویس کتاب را تحويل ناشر بدهد. از کالیفرنیا به خانه رسیدیم و فهمیدیم که ناشر، قرارداد باراک را فسخ کرده و به نماینده ادبیاتی او گفته بود که باراک حالا باید ۴۰۰۰۰ دلار پیش‌پرداختی را که گرفته پس بدهد.

اگر او وحشت کرده باشد، جلوی من این کار را نکرد. من به حد کافی مشغول جاگیر شدن در نقش جدیدم در شهرداری بودم که اغلب شامل رفتن به جلسات هنیت مدیره‌ها تا پیک‌نیک شهروندان مسن که در شغل قبلی داشتم می‌شد. گرچه دیگر ساعت‌های زیاد روزانه وکلای شرکتی را نداشتم؛ اما بلواهای روزانه شهرداری باعث می‌شد عصرها بمانم و کمتر علاقه داشتم استرسی در خانه به وجود آورم. اغلب علاقه داشتم با یک گیلاس نوشیدنی و ساندویچ روی کاناپه روبه‌روی تلویزیون دراز بکشم و ذهنم را از مشکلات روزانه پاک کنم.

به هر حال اگر چیزی از اصرار باراک با درگیر شدن از پژوهه رأی! یاد گرفته باشم، این بود که برای من کمک‌حال نبود نگران نگرانی‌های او باشم. بخشی از آن بدین خاطر

بود که به نظر می‌رسید من آن‌ها را بیشتر منکوب‌کننده می‌دیدم تا او. بحران من را متلاطم می‌کرد؛ اما به نظر می‌رسید باراک را قوت می‌دهد. او مانند یک بازیکن سیرک به نظر می‌رسید که دوست دارد چندین بشقاب را با هم بچرخاند؛ اگر اوضاع زیادی آرام می‌گرفت، او به این نشان می‌گرفت که هنوز کار بیشتری برای انجام دادن است.

کم‌کم داشتم درک می‌کردم که او با قبول پروژه‌های بیشتر و بدون در نظر گرفتن زمان انجام و انرژی لازم، سریالی از تعهد زیاد است. برای مثال، او برای خدمت در تعدادی هئیت مدیره مؤسسات خیریه بله می‌داد، در حالی که به شغل نیمه‌وقت درس دادن واحدی در زمستان آینده در دانشگاه شیکاگو هم بله می‌داد. در همان حال، همچنان برای کار تمام‌وقت در مؤسسه حقوقی هم فکر می‌کرد.

به علاوه، کتابش هم بود. نماینده باراک مطمئن بود که ایده کتاب را می‌تواند به یک ناشر دیگر بفروشد، گرچه نیاز بود باراک خیلی زود یک پیش‌نویس از کتابش بنویسد. با مورد درس دادنش که هنوز مدتی مانده بود تا شروع شود و مواجهه شدن با موهبت انتظار آن مؤسسه حقوقی که تا حالا یک سال برای شروع به کار تمام‌وقت باراک صبر کرده بود، او به راه حلی رسید که به نظر می‌رسید برایش عالی باشد: او کتابش را در یک جای محفوظ شده بنویسد و حواس‌پرتی‌های هر روزش را با کرایه کردن یک کایین در جایی و سخت کار کردن از میان بردارد تا کتاب به اتمام برسد.

این برابر بود با کار کردن شب‌های طاقت‌فرسای دانشگاه برای اتمام یک مقاله. باراک فقط تخمین می‌زد که با این وضعیت حدود دو ماهی طول خواهد کشید تا کتابش به اتمام برسد. او همه این‌ها را شش هفته پس از ازدواجمان با من مطرح کرد، قبل از اینکه ظریفانه آخرین ذره اطلاعاتی که داشت روی من خالی کند: مادرش از قبل یک

کایین عالی برای او پیدا کرده بود. در واقع، از قبل برایش کرایه کرده بود. آن کایین ارزان و ساكت و کنار ساحل بود. این کایین در سانور و در یکی از جزایر بالی اندونزی قرار داشت که حدود نه هزار مایل دور از من بود.

به نظر مثل یک جوگ بد می‌آید، درست نیست؟ چه اتفاقی رخ خواهد داد وقتی یک تک روی عاشق تنهایی با یک زن خانواده‌ای بیرون رو که یک ذره تنهایی را دوست ندارد ازدواج کند؟

حدس می‌زنم که احتمالاً بهترین و حمایت‌کننده‌ترین پاسخ سؤالی که درون یک ازدواج مطرح می‌شود و فرقی نمی‌کند که شما کی باشید یا موضوع چه باشد این است: راهی برای همراه شدن پیدا کنید. اگر شما قصد ماندن تا ابد را داشته باشید، واقعاً انتخاب دیگری نمی‌ماند.

در این صورت می‌شود گفت که باراک با شروع سال ۱۹۹۳ به بالی پرواز کرد و پنج هفته تنها با افکارش زندگی کرد، درحالی که روی پشنویس کتابش *رؤیاهایی از پدرم*، کار کرد. او در حال پر کردن ورق‌های زرد رنگ با دست خط مشکل‌پسندش و چکاندن ایده‌هایش از درون راه‌پیمایی‌های آهسته روزانه بود که در میان درختان نارگیل و شلپ‌شلپ جزرومد ساحل دریا قدم می‌زد.

در این میان من، درون خانه‌ای در خیابان یوکلاید ماندم و در طبقه بالای خانه مادرم زندگی کردم، درحالی که یکی دیگر از زمستان‌های شیکاگو فرا رسیده بود و در حال پوشاندن درختان و پیاده‌روها با یخ بود. من خودم را با دیدن دوستان و شرکت در کلاس‌های ورزشی در بعدازظهرها مشغول نگه داشتم. من در فعل و انفعالات معمول

سر کار یا اطراف شهر، متوجه گفتن معمول خودم به این کلمه غریب و جدید شدم: «شوهرم». شوهرم و من امیدواریم بتوانیم یک خانه بخیریم. شوهرم نویسنده و در حال نوشتن یک کتاب است. این کلمه خارجی و دلپذیر بود و خاطرات مردی را استغاثه می‌کرد که به سادگی حضور نداشت. به شدت دلم برای باراک تنگ شده بود؛ اما من تا آن جا که می‌توانستم با وضعیتمان منطقی رفتار می‌کردم و می‌فهمیدم که حتی اگر تازه مزدوج بودیم، این فاصله برای بهتر شدن است.

او بحران کتاب تمام‌نشده‌اش را به گردن گرفت و خودش را به جنگ با آن به دور دست برد. احتمالاً این از روی مهربانی در حق من بود تا ذره‌ای به دور از بحران باشم. من با یک فرد محقق بیرون از جعبه ازدواج کرده بودم و باید این را به خودم یادآور می‌شدم. او کارهای خودش را از طریقی که برایش بیشتر عقلانی و مؤثر بود اداره می‌کرد، حتی اگر از بیرون یک تعطیلات ساحلی به نظر برسید. یک ماه عسل با خود (نمی‌توانستم کاری کنم جز فکر در لحظات تنهایی‌ام) به دنبال ماه عسلش با من.

تو و من، تو و من، تو و من. ما در حال یادگیری بودیم تا وفق داده بشویم و خودمان را در فرمی استوار و همیشگی خودمان ببافیم. حتی اگر همان دو نفر همیشگی بودیم، همان زوجی که برای سال‌ها بودیم. ما حالا یک برجسب جدید داشتیم، یک شناسایی دوم برای مشاجره. او شوهر من بود. من همسر او بودم. ما درون کلیسا ایستادیم و این را به همدیگر و به دنیا فریاد کشیدیم. احساس می‌شد که انگار چیزی‌های جدیدی به هم مدیون باشیم.

برای خیلی از زن‌ها، به علاوه خودم، «همسر» می‌تواند مانند یک لغت پربار احساس شود. یک تاریخ حمل می‌کند. اگر مانند من در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ بزرگ شده

باشید، همسرها به نظر می‌رسید دسته‌ای از زن‌های سفید بودند که درون تلویزیون در برنامه‌های کمدی بازی می‌کردند و شاد، گیسوپوшиده، شکم‌بند بسته بودند. آن‌ها در خانه می‌ماندند، سروصدرا روی بچه‌ها و شامشان آماده روی اجاق بود. آن‌ها گاهی خوش و بشی هم با فروشنده‌گان خانگی جاروبرقی می‌کردند؛ اما به نظر می‌رسید هیجان در همان حد تمام می‌شد. البته، مسخره این بود که من خودم عادت به نگاه کردن به آن نمایش‌ها در اتاق نشیمننمایان در خیابان یوکلاید داشتم، درحالی که مادر ماندگار در خانه‌ام، بدون گلگی در حال آماده کردن شام بود و پدر تمیز و مرتب من خستگی روز را از تن به در می‌کرد. تمهیدات خانواده‌ام به‌ستی هر چیزی بود که در تلویزیون می‌دیدیم.

باراک بعضی اوقات جوک می‌گفت. در واقع اینکه بزرگ شدن من مانند نمونه سیاه از سریال به عهده بیور بگذارش، با رایسون‌های ساحل جنوبی بود که به‌همان اندازه استوار و قیافه سرحال خانواده کلیور می‌فیلد آمریکایی بود، گرچه البته ما نسخه فقیر کلیورها با یونیفرم آبی شهرداری پدرم به جای کتوشلوار آقای کلیور بودیم. باراک این مقایسه را با حسی از غبطه انجام می‌داد، چون بچگی خود او بسیار متفاوت بود؛ اما همچنان به عنوان راه برگشتی برای سنگربندی کردن نوع کلیشه‌ای که آفریقایی‌آمریکایی‌ها اصولاً در خانه‌های فقیر زندگی می‌کردند که خانواده‌های ما به‌نوعی قادر به زندگی به‌همان استواری و رؤیایی طبقه متوسط مانند همسایه‌های سفیدمان نبودیم.

شخصاً به عنوان یک بچه، من نمایش مری تایلور مور را می‌پسندیدم که با افسون جذب می‌کرد. مری یک شغل و یک قفسه لباس با روح و موهای واقعاً عالی داشت. او

مستقل و شوخ بود و برخلاف دیگر خانم‌ها در تلویزیون، مشکلاتش جالب بود. او گفت و گوهایی داشت که راجع به بچه‌ها یا خانه ساختن نبود. او به لوگرانت {رئیس‌ش در همان نمایش} اجازه نمی‌داد برایش رئیس بازی دربیاورد و او خودش را متمرکز نکرده بود تا شوهر پیدا کند. او جوان بود و هم‌زمان بزرگ‌سال. در دوران اولیه اولیه اینترنت، وقتی که دنیا انحصاراً بسته‌بندی شده بود و فقط از زبان سه کانال شبکه تلویزیونی بیرون می‌آمد، این موارد اهمیت داشتند. اگر شما دختری با یک مغز و شروع احساسی که دلتان می‌خواست به چیزی بیشتر از همسر بودن رشد کنید بودید، مری تایلور مورالهه شما محسوب می‌شد.

حالا اینجا من بودم، بیستونه ساله و نشسته در همان آپارتمانی بودم که همه آن نمایش‌ها را از تلویزیون تماشا کردم و همه آن غذاهایی را مصرف کردم که توسط ماریان رابینسون صبور و از خود گذشته تهیه شده بود. من خیلی چیزها مثل تحصیلات، یک حس سلامت از خود، زرادخانه عمیقی از جاه‌طلبی داشتم و آن قدر عاقل بودم که به مادرم اعتبار بدهم، مخصوصاً اینکه مادرم خودش را چکه‌چکه در من تزریق می‌کرد. او قبل از اینکه به کودکستان بروم به من خواندن آموخت و همچنان که مانند یک بچه گربه در بغلش جمع شده بودم، صدا کشیدن لغات را با خواندن نسخه کتابخانه‌ای دیک و جین یادم داد.

او با علاقه برای ما غذا می‌پخت و سبزیجات پخته درون ظرف غذای ما می‌گذاشت و مطمئن می‌شد تا ما آن را بخوریم. به خاطر خدا، لباس جشن فارغ‌التحصیلی من را با دست دوخت. نکته این بود که او با اصرار همه چیز را داده بود. او اجازه داد خانواده ما او را محدود کند. الان من آن قدر سن داشتم تا بفهمم همه آن ساعاتی که او به کریگ

و من بخشدید، ساعاتی بودند که برای خودش به مصرف نرسیدند.

حالا بخشش‌های زیاد من در زندگی باعث نوعی شلاق روانی در نظرم بودند. من رشد کردم تا بدون هیچ محدودیتی اعتماد به نفس داشته باشم، تا باور داشته باشم می‌توانم به دنبال هر چیزی بروم و قطعاً هر چیزی را که می‌خواستم به دست بیاورم. من هر چیزی را می‌خواستم، چون همان‌گونه که سوزان می‌گفت، چرا که نه؟ من می‌خواستم با لباس پرت کردن و با خوشمزگی شغل مستقل زنانهٔ مری تایلور مور زندگی کنم و هم‌زمان به‌خاطر از خود گذشتگی و ظاهر معمولی نجیب بودن یک همسر و مادر، به سمت پایاسازی گرایش داده شدم. من دلم می‌خواست یک زندگی شغلی داشته باشم و یک خانه؛ اما با کمی قول که یکی، هرگز دیگری را کاملاً له نکند. دقیقاً امیدوار بودم مانند مادرم بشوم و هم‌زمان اصلاً مثل او نباشم. این یک چیز غریب و گیج‌کننده برای تصور بود. آیا می‌توانستم همهٔ چیزدار باشم؟ آیا می‌توانستم همهٔ چیز داشته باشم؟ هیچ ایده‌ای نداشتم.

در این میان باراک در حالی که برنزه شده بود، به همراه خورجینی از ورق‌های زرد حقوقی از بالی به خانه برگشت و تنهایی خودش را به یک موفقیت ادبی تبدیل کرده بود. پیش‌نویس کتاب اساساً تمام شده بود. در عرض چند ماه نماینده‌اش آن را به ناشر جدید فروخته بود و قرض او را پرداخت کرد و یک برنامه مطمئن برای ناشر به وجود آورد. مهم‌تر از همه برای من این بود که ظرف چند ساعت به روتین سادهٔ زندگی زوج تازه ازدواج کرده برگشته بودیم. باراک اینجا بود و از تنهایی فارغ شده بود و به دنیای من فرود آمده بود. شوهر من. او به جوکی که ساخته بودم لبخند می‌زد و می‌خواست بداند روزم چگونه گذشته. او قبل از خواب شبانه به من بوسه می‌زد.

همچنان که ماهها می‌گذشت، ما غذا می‌پختیم، کار می‌کردیم، می‌خندیدیم و برنامه‌ریزی می‌کردیم. او اخر آن بهار، توانستیم آنقدر وضعیت مالی مان را سروسامان بدهیم تا یک خانه بخریم. ما از خانه شماره ۷۴۳۶ جنوب خیابان یوکلاید به یک آپارتمان مدل راهآهنی زیبا با کف چوبی سخت و شومینه کاشی‌کاری شده در هایدپارک نقل مکان کردیم که یک نقطه شروع دیگر برای زندگی مان بود. با تشویق باراک، من ریسک دیگری کردم و کارم را تغییر دادم. این بار با ولری و سوزان در شهرداری خدا حافظی کردم و دنبال کار خیریه‌ای روانه شدم که همیشه من را ترغیب می‌کرد که نقشی از رهبریت را پیدا کنم که به من شانس رشد بدهد. هنوز خیلی چیز مانده بود تا من در زندگی‌ام تصمیم‌گیری کنم و معماه چگونگی مری تایلور مور بودن و هم مادرم ماریان بودن لاینحل مانده بود؛ اما برای حالا همه آن سؤالات عمیق از کناره ذهنم خارج شده بودند، جایی که مانند پادری مانده و فعلًا بدون رسیدگی رها شده بودند. فکر کردم که هر نگرانی می‌تواند منتظر بماند، حالا که «ما» یک ماسده بودیم و خوشحال بودیم. همچنین به نظر خوشحالی می‌رسید که نقطه شروع برای هر کاری باشد.

فصل ۱۳

شغل جدید من را عصی کرده بود. من به عنوان مدیر اجرایی مؤسسه جدید التأسيسی به نام اتحاد عمومی استخدام شده بودم که خود این اساساً خیلی جدید بود. مانند شروع چیزی درون شروع چیزی دیگر بود و در زمینه‌ای که من اصلاً تجربه قبلی نداشتم. اتحاد عمومی یک سال قبل در واشنگتن دی. سی پدید آمده بود و زاییده افکار «ونسا کریچ» و «کاترینا براون» بود که هر دو تازه از دانشگاه بیرون آمده بودند و علاقه‌مند به کمک به مردمی بودند که نیاز داشتند راه خودشان در راهیابی به کارهای خدمات عمومی و خیریه را پیدا کنند. باراک هر دوی آن‌ها را در یک کنفرانس ملاقات کرده بود و عضو هیئت مدیره‌شان شده بود و عاقبت پیشنهاد شده بود که با من برای قبول شغل تماس بگیرند.

مدل مشابه چیزی بود که در آموختن برای آمریکا به کار بوده می‌شد که آن هم در آن برهه نسبتاً جدید بود: اتحاد عمومی جوانان بالاستعداد را جذب می‌کرد و به آن‌ها آموزش خوب و حق عضویت می‌داد و با حقوق دادن، آن‌ها را برای ده ماه در سمت کارآموزی در سازمان‌ها و آژانس‌های عمومی قرار می‌داد و امید آن بود که آن‌ها رشد کنند و مشارکت در راههای معنادار داشته باشند. هدف وسیع‌تر آن موقعیت‌ها به جذب شوندگان که ما به آن‌ها متعدد می‌گفتیم، این بود که هم تجربه بدهد و هم آن‌ها را به سمت کار در بخش‌های خیریه و عمومی برای سال‌های آینده بکشاند که در نتیجه کمک به ساختن نسل جدیدی از رهبران جامعه منجر شود.

این ایده برای من خیلی منطقی به نظر می‌رسید. هنوز به یاد دارم که چطور در خلال سال آخر دانشگاه پرینستونم خیلی از ما مجبور بودیم چه امتحانات ورودی را بدھیم یا

کت و شلوار پوشیده برای مصاحبه برنامه آموزشی مؤسسات حقوقی، بدون اینکه یک بار (حداقل در مورد خودم من) به فکر یا شاید حتی تشخیص اینکه شغل با افکار بیشتر اجتماعی هم وجود خارجی داشته باشد، به این طرف و آن طرف برویم. اتحاد عمومی به عنوان اصلاح این مورد به وجود آمده بود و به معنای گسترش دید جوانانی بود که به دنبال شغل بودند؛ اما چیزی که برای من بیشتر قابل توجه بود این بود که بنیان گذارنش این دید را داشتند تا کمتر فارغ التحصیلان دانشگاه‌های لیگ آی‌وی شهری را به تور بیندازند و بیشتر روی پیدا کردن استعدادهایی که از قبل در منطقه وجود داشتند توجه می‌کردند. شما نیاز به مدرک دانشگاهی نداشتید تا یک متعدد بشوید. فقط نیاز به مدرک دیپلم دیپرستان داشتید یا جی‌ای‌دی بالاتر از هفده سال و کمتر از سی سال باشید و نشان بدھید که مقداری توانایی رهبری دارید، حتی اگر هنوز در زندگی ازش استفاده نشده باشد.

قول اتحاد عمومی همه‌اش درباره پیدا کردن، رشد دانش و به کار گذاشتنش بود. حکم پیدا کردن جوانانی بود که بهترین کیفیتشان ممکن بود در غیر این صورت نادیده گرفته شود و دادن شانسی به آن‌ها تا کاری معنادار برایش انجام بدھند. در نظر من آن شغل، تقریباً احساسی مانند تقدیر داشت. برای هر لحظه که من مشتاقانه از پنجره اتاقم در طبقه چهل و هفتم مؤسسه سیدلی با نگاه به ناحیه جنوبی سپری می‌کرم، اینجا مانند یک دعوتنامه به حساب می‌آمد، تا عاقبت از چیزی که بلد بودم استفاده کنم. حسی داشتم که چقدر افراد با استعداد در همسایگی مانند خودم کشف نشده باقی مانده‌اند و من خیلی مطمئن بودم چگونه آن‌ها را پیدا کنم.

همچنان که در مورد شغل جدید فکر می‌کردم، ذهنم اغلب به دوران بچگی بر

می‌گشت. به خصوص به ماه یا همچین مدتی که در آن کلاس دوم ابتدایی مدرسه بربین ماور گذراندم، قبل از اینکه مادرم با لایی گری من را از آن کلاس بیرون بکشد. در آن لحظه، من هیچ احساسی جز راحتی از آینده خوبم حس نمی‌کرم؛ اما همچنان که به نظر می‌رسید شانس من در زندگی فقط مانند گلوله‌برفی بود که از اینجا روان شده باشد، بیشتر به فکر آن بیست یا همچین تعدادی بچه بودم که در آن کلاس با یک معلم بی‌توجه و بی‌تحرک باقی مانده بودند.

من می‌دانستم باهوش‌تر از هیچ‌کدام از آن‌ها نیستم. من فقط یک مزیت مدافعان داشتم. الان که یک بزرگ‌سال بودم، اغلب بیشتر به این فکر می‌کرم؛ مخصوصاً هنگامی که مردم من را برای دستاوردهایم تشویق می‌کنند، انگار که غیرمتربقه بودن غریب و ظالمانه‌ای در این وجود نداشته است. بدون اشتباهی از خود، آن کلاس دومی‌ها یک‌سال یادگیری را از دست داده بودند. تا این‌جا به اندازه کافی دیده‌ام که بهفهمم چقدر سریع حتی کسر کوچکی می‌تواند همچنان گلوله‌های برفی را به حرکت درآورد.

برگشت در واشنگتن دی. سی، بنیانگذاران اتحاد عمومی موفق شده بودند تا کلاسی شامل پانزده متحددی را که در سازمان‌های مختلف اطراف شهر مشغول به کار بودند گرد هم بیاورد. آن‌ها همچنان به حد کافی پول فراهم کرده بودند تا بخشی هم در شیکاگو راهاندازی کنند و اولین سازمانی شده بود که تحت برنامه خدماتی آمری کروپس از رئیس جمهوری کلینتون بودجه فدرال کسب کند.

این جایی بود که من به طور مساوی خوشحال و هیجان‌زده به صحنه وارد شدم. گرچه معامله در مورد شرایط کار، یک الهام آشکار در خصوص کارهای خیریه بود:

پولی پرداخت نمی‌شود. در وله اول پولی به من پیشنهاد شد که خیلی کمتر از آن چیزی بود که قبلاً در شهرداری شیکاگو می‌گرفتم که آن هم نصف پولی بود که به عنوان وکیل دریافت می‌کردم. در این صورت نمی‌توانستم دقیقاً جواب مثبت بدهم که به دومین الهام در خصوص مؤسسات خیریه به خصوص منتج شد، مخصوصاً مؤسساتی که توسط انسان‌های جوان مانند اتحاد عمومی گرداننده می‌شد و خیلی از مردم دارای قلب بزرگ و خستگی‌ناپذیر و احساساتی که در آن جا کار می‌کنند: برخلاف من، به نظر می‌رسید آن‌ها قادر به ماندن در آن جا بودند، تقوای خردمندانه آن‌ها با مزیت تعهد شده بود. آیا به این خاطر بود که آن‌ها وام دانشجویی برای بازپرداخت نداشتند یا شاید در انتظار ارثی بودند که نگران ذخیره برای آینده باشند.

روشن شد که اگر من بخواهم به قبیله ملحق شوم، باید راه ورودم را با تقاضای دقیق نیاز حقوقم که خیلی بیشتر از چیزی بود که اتحاد عمومی انتظار می‌رفت به من پرداخت کند، معامله می‌کردم. این به سادگی واقعیت وضعیت من بود. نمی‌توانستم در مورد احتیاجاتم خجالت‌زده باشم. من هنوز حدود ۶۰۰ دلار وام دانشجویی علاوه بر مخارج معمولی ام برای بازپرداخت ماهانه داشتم و با مردی ازدواج کرده بودم که او هم مشکلات بازپرداخت وام دانشجویی خودش را داشت. رهبران سازمان‌ها تقریباً باور نمی‌کردند که من برای گذراندن دانشگاه مجبور بودم چقدر قرض کنم و به اقساط ماهانه برابر با چه مبلغی می‌شد؛ اما آن‌ها قهرمانانه بودجه در نظر گرفتند تا من قادر به همکاری با آن‌ها باشم.

همچنین با آن، من از شهرداری جدا و به سمت آن‌ها دویدم و مشتاق بودم در قبال موقعیتی که به من اهداء شده کار خوب انجام بدهم. این اولین شанс من بود و واقعاً

برای ساختن چیزی اساساً از صفر بود: موفقیت یا شکست تقریباً همه به فعالیت‌های من بستگی داشت، نه به رؤسای من یا هر کس دیگری. زمستان سال ۱۹۹۳ را به شدت کار کردم تا دفتر و تعداد کمی کارمند به پا کنم تا بتوانیم برای پاییز آینده کلاسی از متعددان به وجود بیاوریم. دفتر ارزان قیمتی در ساختمانی در خیابان میشیگان پیدا کردیم و موفق شدیم باری از صندلی و میزهای دست دوم اهدائی از یک شرکت مشاوره‌ای که قصد دکوراسیون مجدد دفاتر شان را داشت به دست بیاوریم.

در این میان، من به دنبال اهداء کنندگان و مردمی که می‌توانستند حمایت اساسی درازمدت‌تری داشته باشند و هر رابطی رجوع کردم که کم‌وبیش خودم و باراک در شیکاگو آشنا شده بودیم. ناگفته نماند که به هر کسی هم که در زمینه خدمات عمومی که بخواهد برای سال آتی یک متعدد را در سازمان خودشان میزبان باشند نیز رجوع کردم. ولری جارت کمک کرد تا جایی در دفتر شهردار و اداره بهداشت شهر ترتیب بدهم، جایی که متعددان می‌توانستند در پروژه ایمن‌سازی کودکان همسایگی مشغول به فعالیت بشوند. باراک شبکه سازماندهی جامعه خودش را فعال کرد تا ما را به کمک‌های حقوقی، وکالتی و موقعیت‌های آموزشی ارتباط بدهد. همکاران مختلفی از مؤسسه سیدلی چک اهدائی فرستادند و من را به اهداء کننده‌های بزرگ معرفی کردند.

هیجان‌انگیزترین قسمت برای من پیدا کردن خود متعددان بود. با کمک سازمان‌های ملی، ما برای متقاضیان در محوطه دانشگاه‌ها در سراسر کشور تبلیغ کردیم، در حالی که در محل هم استعدادیابی می‌کردیم. تیم من و خودم به دانشگاه‌ها و حتی مدارس بزرگ شهری شیکاگو سر زدیم. در پروژه‌های خانه‌سازی‌ها در زدیم و به

جلسات جوامع رفتیم و برنامه‌های جمع‌آوری رأی که با مادران تنها کار می‌کرد.

هر کسی را که ملاقات می‌کردیم مورد سؤال قرار دادیم. از روحانی تا پروفسورها تا مدیر فست فود مک دونالد محلی، از همه‌شان تقاضا می‌کردیم تا افراد مستعدی را که می‌شناسند معرفی کنند. چه کسانی رهبر بودند؟ چه کسی آمادگی دارد تا کاری بزرگ‌تر از آن چیزی که دارد انجام دهد؟ این نوع افرادی بودند که می‌خواستیم ترغیب به مشارکت کنیم. ما از آن‌ها می‌خواستیم برای یک دقیقه هر مشکلی که معمولاً این ایده را غیرممکن می‌کند فراموش کنند و به عنوان یک سازمان به آن‌ها قول می‌دادیم که هر کاری در توانمان باشد برایشان انجام می‌دهیم. هر چیزی از بلیط اتوبوس گرفته تا نگهداری بچه تا به آن‌ها برای پوشش نیازشان کمک شود.

تا پاییز، گروهی بیست و هفت نفره از متحدان شاغل در همه‌جای شیکاگو در حال که در حال کارآموزی بودند به وجود آوردیم. از همه جا شامل شهرداری تا آژانس معاونت جامعه در جوانان لاتین زبان ناحیه جنوبی و یک دیپرستان جایگزین در پیلسن متعدد گرفتیم.

متحدان با همدیگر یک گروه سرزنشده و گلچین‌شده و مملو از ایده و تازه‌نفس با عقبه وسیعی از پیچیدگی‌های اجتماعی را نمایندگی می‌کردند. در میان آن‌ها اعضاء قبلی گروه‌های خلاف کار را داشتیم: یک زن لاتین که در بخش جنوب غربی شیکاگو بزرگ شده بود و به هاروارد رفته بود. زن دیگری در اوایل بیست سالگی که در خانه‌های رابرت تایلور زندگی می‌کرد و در حال بزرگ کردن یک بچه بود و همزمان سعی در جمع‌آوری پول برای دانشگاه داشت. یک بیست و شش ساله از گراند بلوار که دیپرستان را ترک کرده بود؛ اما تحصیلات خودش را با خواندن کتاب‌های کتابخانه به

روز نگه داشته بود و بعد به دیبرستان برگشت تا دیپلمش را بگیرد.

هر جمیعه، کل گروه متحدان در دفتر یکی از نمایندگی مهمنان جمع می‌شدند و همه روز را صحبت می‌کردند تا توضیح بدهند، ارتباط داشته باشند و با یک سری توسعه تخصصی آشنا بشوند. من آن روزها را بیش از هر چیزی دوست می‌داشم. وقتی متحدان جمع می‌شدند عاشق شلوغ شدن سالن بودم که کوله‌پشتی‌ها را به گوشه‌ای می‌انداختند و لایه‌ای از لباس‌های زمستانه را از تن بیرون می‌آورdenد، درحالی که دایره‌وار می‌نشستند. عاشق کمک کردن به آن‌ها بودم تا موضوعاتشان را عنوان کنند و اینکه چه برتری در موضوعی بود و تصمیم‌گیری در خصوص پوشیدن لباس مناسب برای یک کار یا جرئت پیدا کردن با اعتماد به نفس بیشتر برای بالا بردن صدایشان در اتاقی پر از مردم بهتر تحصیل کرده.

من مجبور بودم گاهی به یک متحد بازخورد کمتر خواهایندی بدهم. اگر گزارشی می‌شنیدم مبنی بر اینکه متحدی دیر به سر کار رسیده یا مسئولیتش را جدی نگرفته است، من سخت و محکم به او می‌گفتم که چه چیزی ازش توقع است. وقتی متحدی در خصوص ضعف جلسات جامیعه یا مشکلات موجود در نمایندگی‌شان خشمگین می‌شد، به او مشورت می‌دادم تا چشم‌انداز را نگه دارد و آینده نسبتاً خوب خودشان را یادآور می‌شدم.

از همه مهم‌تر، ما هر ذره از یادگیری جدید یا پیشرفت را جشن می‌گرفتیم. خیلی از این موارد وجود داشت. نه اینکه همه متحدان برای کار در مؤسسات خیریه یا بخش‌های عمومی جذب می‌شدند و نه اینکه هر نفر موفق می‌شد پرشی را که از عقبه کمتر مزیت‌دار خودش کرده بود فراموش کند؛ لکن من در طول زمان شگفت‌زده می‌شدم که چند نفر از جذب‌شده‌ها موفق می‌شدند. در واقع، موفق می‌شدن و خودشان را برای خدمت در کارهای بزرگ خوب عمومی متعهد می‌کردند.

بعضی‌هایشان کارمند خود مؤسسه اتحاد عمومی می‌شدند. بعضی‌هایشان حتی رهبران آژانس‌های حکومتی و درون سازمان‌های خیریه ملی هستند. بیست و پنج سال از شروع، اتحاد عمومی با بخش‌هایی در شیکاگو و چندین شهر دیگر و هزارن فارغ‌التحصیل در سراسر کشور هنوز محکم به کار خودش ادامه می‌دهد. درک اینکه من در این پیشرفت سهمی داشتم و در آفرینش چیزی که طاقت‌فرسا بود شریک بوده‌ام، یکی از احساسات خشنود‌کننده زندگی تخصصی‌ام به حساب می‌آید.

من با احساس یک والد نیمه مفتخر به اتحاد عمومی وارد شدم. هر شب قبل از خواب به این فکر بودم که چه چیز بیشتری نیاز به انجام است و صبح روز بعد با لیستی در مغزم از کار برای انجام در آن روز یا آن هفته یا آن ماه پیش رو، از خواب بیدار می‌شدم. پس از فارغ‌التحصیلی اولین کلاس بیست و هفت نفره ما در بهار، به یک گروه چهل نفره برای پاییز خوش‌آمد گفتیم و از آن‌جا بود که شروع به رشد کردیم. در ادراک فکر می‌کنم آن بهترین کاری بود که هرگز انجام داده‌ام و در خلال انجامش چه احساس فوق العاده‌ای حتی به خاطر یک پیروزی کوچک داشتم؛ مثلاً اینکه چه برای پیدا کردن یک جای مناسب برای یک اسپانیایی زبان یا رفع ترس کسی برای شروع کار در یک

واقعاً برای اولین بار در زندگی‌ام، حس می‌کردم کاری بلافاصله معنادار و مستقیم تأثیرگذار بر زندگی دیگران انجام می‌دهم، در حالی که همچنان با هر دو شهر و فرهنگ متصل هستم. همچنان فهم بهتری هم از چگونگی احساسی که باراک داشت به من داد؛ هنگامی که او به عنوان یک سازمان‌دهنده اجتماعی در پروژه رأی! مشغول بود و در گیر یک جنگِ سختِ خسته‌کننده بود. این تنها جنگی بود که باراک عاشقش شده بود، نوعی که همیشه با دانستن اینکه چگونه می‌تواند شما را تهی کند عاشقش خواهد بود؛ درحالی که هم‌زمان هر چیزی را که نیاز داشتید به شما عرضه کند.

درحالی که توجه‌ام به اتحاد عمومی بود، باراک به هر حال با توجه به استانداردهای خودش به‌چیزی، زمانی از دست‌آموزی نسی و پیش‌بینی‌پذیری، مشغول بود. او کلاسی را در خصوص نژادپرستی و قانون در مدرسه حقوق دانشگاه شیکاگو درس می‌داد و روزها در مؤسسه حقوقی خودش بود و بیشتر در خصوص پرونده‌هایی کار می‌کرد که در رابطه با حق رأی و تبعیض کارکنان بودند. او همچنان گاه‌گاهی کارگاه‌های آموزشی جلسات سازمان‌دهی جامع را هم می‌چرخاند و رهبری جلسات دو جمعه‌ای، شامل گروهی از متحдан عمومی من را نیز می‌گرداند. حسب ظاهر، به نظر می‌رسید زندگی عالی برای یک فرد روشن‌فکر با افکار مدنی در دوران دهه سی سالگی باشد. کسی که هر پیشنهاد پرمنفعت و شیک در جهت پیشرفت را رد می‌کرد. او تا آن‌جا که من متوجه بودم، این کار را می‌کرد. او یک تعادل نجیب پیدا کرده بود. او یک وکیل بود، یک معلم و نیز یک سازمان‌دهنده. همچنین به‌زودی یک نویسنده.

باراک پس از برگشت از «بالی» هنگامی که میان شغل‌ها بود، یک سال را صرف نوشتن پیش‌نویس دومین کتابش کرد. او شب‌ها تا دیروقت درون یک اتاق کوچک انتهای آپارتمانمان که به اتاق مطالعه تبدیل کرده بودیم کار می‌کرد؛ یک اتاق کشلوغ پراز کتاب که من عاشقانه اسمش را گودال گذاشته بودم. بعضی وقت‌ها درحالی که مشغول کار بود با پا گذاشتن روی کومه‌ای از کاغذ‌هایش، رو به روی صندلی او می‌نشستم و سعی در به دام انداختن او با یک جوک و لبخند بودم تا او را با سربه‌سر گذاشتن از هر دنیای دوری بیرون بیاورم که قرار داشت. او با سرزده بودن من خوب کنار می‌آمد؛ ولی فقط تا وقتی که زیاد نمی‌ماندم.

فهمیدم که باراک از آن اشخاصی است که به یک گودال نیاز دارد؛ جایی در قفسی بسته که بتواند بدون مزاحمت بخواند و بنویسد، مانند یک دریچه که مستقیم به آسمان فراخ ذهنش باز می‌شود. به نظر می‌رسید وقت‌گذرانی در آن جا، سوخت‌رسانی‌اش کند. با تفاوتی از این ما موفق شدیم نوعی از گودال درون هر خانه‌ای به وجود بیاوریم که زندگی می‌کردیم؛ هر گوشۀ خلوتی یا آلاچیقی مناسب بود. تا به امروز، هنگامی که در یک خانه کرایه‌ای در هاوایی باشیم یا مزرعه‌انگور مارتا، باراک در آن جا به دنبال اتاق خالی که بتواند از آن به عنوان یک گودال تعطیلاتی استفاده کند.

آن جا، او می‌تواند میان شش هفت کتابی که همزمان در حال خواندن است بغلتد و روزنامه‌هایش را روی زمین پهنه کند. برای او آن گودال نوعی محل مقدس بالا بود، جایی که درونش پیدایش و شفافیت به ملاقات هم می‌آیند. برای من، یک جای بی‌نظم و درهم بود. یک ضرورت همیشه این بود که آن گودال، هر جایی که باشد،

عاقبت در تابستان ۱۹۹۵، کتاب رؤیاهایی از پدرم به چاپ رسید. نقد خوبی داشت؛ اما فروشش نسبتاً خوب بود و بد نبود. مهم این بود که باراک توانست داستان زندگی اش را به قلم بکشد. چسباندن تیکه‌های شخصیت مختلف خودش نظری آفریقایی - آمریکایی - کانزاسی - اندونزیایی - هاوایایی - شیکاگویی، به نوعی تشریح تمامیت خودش از این طریق بود. من به او افتخار می‌کردم. در خلال داستان، نوعی قطعه ادبی با پدر شبح‌مانندش ساخت. البته، کار انجام شده با باراک که به‌نهایی سعی داشت هر نوع فاصله‌ای را پر کند و هر افسانه‌ای را درک کند که هرگز در مورد اوباما بزرگ ساخته شده بود یک طرفه بود؛ اما به هر حال، این همچنان نوعی بود که همیشه رفتار می‌کرد. من فهمیدم از وقتی که یک پسر بود، او سعی داشت همه چیز را خودش به سرانجام برساند.

با اتمام کتاب، فضای جدید خالی در زندگی به وجود آمد و همچنین با در نظر گرفتن اینکه او همیشه چه کسی بود؛ باراک مجبور بود بلافاصله آن را پر کند. از لحظ شخصیتی، درگیر تحمل چندین خبر بد بود: مادرش، «آن»، به سلطان تخدان دچار شده بود و برای معالجه از جاکارتا به هونولولو برگشته بود. تا آن‌جا که ما می‌دانستیم، امکانات پزشکی خوبی دریافت می‌کرد و به نظر می‌رسید شیمی‌درمانی خوب عمل می‌کرد. هم‌مایا و هم‌توت در هاوایی رسیدگی می‌کردند و باراک اغلب از حال او سراغ می‌گرفت. تشخیص بیماری او دیرهنگام بود؛ پس از اینکه سلطان گسترش پیدا کرده بود و مشکل بود که بتوان فهمید چه پیش خواهد آمد. می‌دانستم که این موضوع

در این میان در شیکاگو، پچ پچ‌های سیاسی دوباره شروع شده بود. در زمستان سال ۱۹۹۵، شهردار دیلی برای سومین دور انتخاب شده بود و حالا همه برای انتخابات ۱۹۹۶ سرعت گرفته بودند که الینویز باید یک سناتور جدید برای مجلس انتخاب می‌کرد و رئیس جمهور کلینتون برای دومین دور ریاست جمهوری اقدام می‌کرد.

بیشتر افتضاح‌آور بود. ما یک سناتور مجلس داشتیم که به جرم آزار جنسی تحت پیگرد قانونی بود که جا را برای یک مدعی دمکرات دیگر در حوزه دوم ایالتی باز کرده بود که شامل بیشتر ناحیه جنوبی شیکاگو می‌شد. یکی از سناتورهای معروف به نام آلیس پالمر که نمایندگی هایدپارک و ساحل جنوبی را داشت و کسی که باراک در پروژه رأی! با او آشنا شده بود، به صورت خصوصی عنوان می‌کرد که قصد شرکت در انتخابات را دارد. به این ترتیب، صندلی مجلس ایالتی او را خالی می‌گذاشت و امکان اینکه باراک بتواند برای آن پست اقدام کند.

آیا برای او جالب توجه بود؟ آیا برای انتخابات شرکت می‌کرد؟

من آن موقع نمی‌توانستم بفهمم؛ اما این سؤالات دههٔ بعد در زندگی ما تفوق یافت. تقریباً مانند یک طبل پشت هر کاری که ما می‌کردیم به صدا درمی‌آمد. او می‌خواهد؟ او می‌تواند؟ او بود؟ او باید؟ اما همیشه قبل از همهٔ این‌ها یک سؤال دیگر مطرح بود و در ابتدا و به‌طور فرض، منحصرًا توسط خود باراک مطرح می‌شد؛ وقتی که پای هر نوع اقدام برای انتخاباتی در میان بود. اولین باری که پرسید روزی بود که او اجازه داد من در خصوص صندلی خالی آلیس پالمر بدانم و این نظریه‌ای که او داشت که نه تنها می‌تواند وکیل، پروفسور، سازمان‌دهنده، ناشر باشد؛ بلکه همهٔ آن‌ها به علاوهٔ قانونگذار

هرگز جوابم برای گفتن آن قدرها هم سخت نبود. من فکر نمی کردم اقدام برای انتخابات، ایده عالی‌ای برای باراک باشد. هر بار که آن سؤال پیش می‌آمد دلایل به خصوص من شاید کمی با هم اختلاف داشتند؛ اما بزرگ‌ترین موقعیت من مانند ریشه یک درخت کاج در زمین پابر جا بود. گرچه به شفافی خودتان می‌بینید که مطلقاً هیچ چیزی را نتوانست متوقف کند.

در خصوص انتخابات سنای سال ۱۹۹۶، دلایل من بدین این نحو بودند: من زیاد از سیاسیون خوشم نمی‌آید و بنابراین رغبتی ندارم شوهرم به یکی از آن‌ها تبدیل شود. بیشترین چیزی که من در رابطه با سیاست‌های ایالتی می‌دانستم چیزهایی بود که در روزنامه خوانده بودم و هیچ‌کدام از آن‌ها به خصوص به نظر خوب و کارآمد نبودند. دوستی من با سانیتا این حس را به من داد که سیاسیون اغلب باید دور از خانه باشند. در کل، من در مورد قانون‌گذاران فکر می‌کردم که تقریباً مانند لاکپشت‌های زرهدار باشند و پوست‌چرمی، آهسته‌رو و خودپسند باشند. باراک زیادی جدی بود و زیادی برنامه‌های شجاعانه در سر داشت. به نظر من، برای استواری در برابر زندگی سخت، بیرون کشیدن عداوت که زیر گنبد ساختمان مجلس در اسپرینگ‌فیلد {مرکز ایالت الینویز و محل مجلس ایالتی} در جریان بود.

در قلب باور داشتم که راه‌های بهتری برای یک فرد خوب وجود دارد تا تأثیرگذار باشد. صمیمانه بگویم، من فکر می‌کردم او زنده خورده شود.

به هر حال، از قبل بحث جنبی گوشهٔ وجود داشت. اگر باراک باور داشت می‌تواند کاری در سیاست انجام بدهد، من چه کسی بودم که سر راهش قرار بگیرم؟ من چه کسی بودم که قبل از سعی کردن او روی آن نظریه مُهر نه بگذارم؟ خب بالاخره، هنگامی که می‌خواستم شغل وکالت را ترک کنم او تنها شخصی بود که من را به جلو راند، کسی که نگرانی‌های خودش را در مورد رفتن من به شهرداری داشت؛ اما از همه لحاظ من را حمایت کرد. چه کسی در حال حاضر چند شغل را با هم دارد که بخشی اش برای جبران کمبود درآمد من به خاطر مشارکت تمام وقت در مؤسسهٔ اتحاد عمومی است. در شش سالی که با هم بودیم، او یک لحظه به غریزهٔ من یا توانایی ام

شک نداشت. واگردان همیشه مشابه بود: نگرن نباش. تو از پس اش برمی آیی. ما با هم جورش می کنیم.

بنابراین من اولین اجازه برای اقدام به انتخابات را به او دادم و کمی هم با احتیاطهای زنانه چربش کردم. هشدار دادم، «من فکر می کنم اگر انتخاب شدی ناامید بشوی. تو به آن جا می روی و هیچ تغییری هم ایجاد نخواهد شد. فرقی نمی کند چقدر سخت سعی کنی. تو را دیوانه می کند.»

باراک با یک شانه بالا انداختن گفت: «شاید؛ اما کی می داند. شاید هم مقداری کار خوب انجام بدهم.»

من در حالی که شانه بالا انداختن او را پاسخ دادم گفتم: «درسته، کی می داند؟» وظیفه من نبود تا در فلسفه خوشبینی او مداخله کنم.

این دیگر یک خبر نیست؛ اما شوهر من یک سیاستمدار شد. این شخص خوبی بود که می خواست تأثیری بر دنیا داشته باشد و علی رغم تردیدهای من، این بهترین راه ادامه مسیر بود. طبیعت ذاتش این طور بود.

باراک در نوامبر ۱۹۹۶ برای سناتوری الینویز انتخاب شد و دو ماه بعد در شروع سال جدید ادای سوگند کرد. با شگفتی من، از پیشرفت کمپین انتخاباتی لذت می بردم. من درخصوص جمعآوری تأییدات برای ماندن او در لیست نامزدها کمک کردم. من این کار را با در زدن هر خانه در همسایگی در روز شنبه‌ها و لیست کردن نظریات ساکنین که از نماینده‌ها چه می خواهند و توقعاتشان از دولت چیست و همه چیزی که

آن‌ها فکر می‌کردند نیاز به درست کردن دارد انجام دادم. برای من، مانند آخر هفته‌هایی بود که به عنوان یک بچه به دنبال پدرم از آن پله‌های ایوان خانه‌ها بالا می‌رفتم، در حالی که دنبال انجام وظیفه‌اش به عنوان کاپیتان حوزه عملیاتی خود بود. بیش از این، نیازی بیشتری به من نبود و آن برای من کاملاً خوب بود. من می‌توانستم با کمپین به عنوان یک سرگرمی رفتار کنم و هر وقت نیاز بود به آن رسیدگی کنم و کمی با آن سرگرم بشوم. بعد به کار خودم برگردم.

مادر باراک کمی بعد از اینکه او اعلام کرد می‌خواهد برای انتخابات سنا اقدام کند در هونولولو از دنیا رفت. رفتن مادرش آنقدر سریع بود که باراک فرصت رفتن به آن‌جا و گفتن خدا حافظی را نداشت. این موضوع او را له کرد. «آن دانه‌ام» بود که باراک را با غنای ادبیات آشنا ساخت و قدرت مباحثی که با دلایل خوب محکم شده باشند. باراک بدون او، وزیدن باد موسمی جاکارتایا دیدن عبادت‌گاه‌های آبی بالی را حس نمی‌کرد. او شاید هرگز یاد نمی‌گرفت چگونه قدردان این باشد که چقدر از یک قاره به قاره دیگر پریدن آسان و خوشحال‌کننده است یا چطور ناشناخته‌ها را در بر بگیرد. مادرش یک کاشف و یک دنبال‌کننده بی‌باک خوش‌قلب بود. من روح او را از راه‌های کوچک و بزرگ در باراک دیدم. درد فقدان او مانند یک تیغ بر هر دوی ما نشست، درست در کنار همان تیغی که وقتی پدرم رفت بر ما جاسازی شد.

حالا که زمستان بود و مجلس برقرار شده بود، ما بخش زیادی از هفته را از هم دور بودیم. باراک هر دو شنبه‌شب چهار ساعت را تا اسپرینگ‌فلید راندگی می‌کرد و در هتل ارزان‌قیمتی که خیلی از نماینده‌های دیگر ساکن بودند اقامت می‌کرد و معمولاً پنجشنبه آخر وقت برمی‌گشت. او یک دفتر کوچک در مجلس ایالتی داشت و یک

کارمند نیمه وقت در شیکاگو. او از کار و کالتش عقب نشینی کرد؛ اما به حدی که قادر باشد قرض ما را باز پرداخت کند. او کمی بیشتر به واحدهای تدریسش در مدرسه حقوق اضافه کرد و کلاس‌ها را برای روزهایی که مجبور نبود در اسپرینگ‌فیلد باشد برنامه‌ریزی کرد. همچنین بیشتر در موقعی که در مجلس جلسه نداشت. ما هر شب که او پایین ایالت بود با هم در مورد مواردی که در طول روز داشتیم تلفنی صحبت می‌کردیم. روزهای جمعه در شیکاگو، مایک قرار همیشگی پس از اتمام کار روزانه‌مان داشتیم و معمولاً هم‌دیگر را در مرکز شهر در رستورانی به نام زینفاندل ملاقات می‌کردیم.

من حال آن شب‌ها را با علاقه عمیق برای نور کم و گرم آن رستوران به خاطر می‌آورم و چقدر قابل پیش‌گویی بود که به خاطر منظم بودن همیشه این من بودم که اول به آن جا می‌رسیدم. من منتظر باراک می‌ماندم و چون پایان هفتنه کاری بود و تا آن لحظه دیگر به موضوع عادت پیدا کرده بودم، دیر آمدن او برایم اذیت‌کننده نبود. می‌دانستم عاقبت خودش را می‌رساند و قلب من مثل همیشه به تپش خواهد افتاد. او را می‌بینم که از در وارد می‌شود و سپس از میان میزها خودش را به میز ما می‌رساند و پالتواش را به پیش‌خدمت می‌دهد و وقتی عاقبت چشمش به روی چشمان من می‌افتد لبخند می‌زند. او بوسه‌ای به من می‌زند، سپس کتش را از تن پیرون می‌آورد و آن را قبل از اینکه بنشینند، روی پشتی صندلی آویزان می‌کند. شوهر من. روتین برای من آشنا بود. تقریباً هر جمعه یک چیز مشابه سفارش می‌دادیم: گوشت سرخ کرده، سبزیجات و پوره سیب‌زمینی. وقتی غذا می‌رسید، تا ذره آخرش را می‌خوردیم.

این یک وقت طلایی برای ما و برای تعادل ازدواجمان بود. او با اهدافش و من با

اهداف خودم. در خلال یک هفته، اولین هفته‌های شروع به کار مجلس باراک هفده پیشنهاد برای تصویب به مجلس ایالتی داد که احتمالاً یک رکورد و حداقل یک ارزیابی از نشان استیاق او برای انجام دادن کار بود. تعدادی از آن‌ها در عاقبت به تصویب رسید؛ اما بیشتر آن‌ها به سرعت توسط اتاق کنترل شده دمکرات‌ها پذیرفته نشد و اغلب توسط همکارن جدیدش در مجلس رد شد. در آن ماه‌های اولیه، درست همان‌گونه که پیش‌بینی کرده بودم، دیدم که چگونه سیاست می‌تواند یک جنگ باشد. آن جنگ می‌تواند شامل سردی و خیانت، قانون‌گذاری کثیف و مصالحه‌هایی که بعضی وقت‌ها در دآور است عجیب باشد؛ اما دیدم و پیش‌بینی خود باراک هم صحیح بود. او به طور غریبی مناسب کشمکش‌های قانون‌گذاری بود. او آرام درون طوفان شدید بود و پذیرش شکست با آن نحوه گام برداشتن ساده‌های ایجاد عادت به یک بیگانه بودن داشت. او امیدوار و همچنان با اصرار ماند. اعتقاد داشت که روزی بخشی از دیدگاهش، به‌نوعی، چیره خواهد شد. او داشت داغان می‌شد؛ اما او را اذیت نمی‌کرد. به نظر می‌رسید برای آن وضعیت ساخته شده باشد. درست مانند یک دیگ مسی کهنه، چکش خورده می‌شد و براق می‌ماند.

من هم در قلب یک تحول بودم. من با تصمیم به ترک مؤسسه اتحاد عمومی شغل جدید قبول کردم و خودم را شگفت‌زده کردم، سازمانی که با آنچنان دقیق بنا گذاشته و رشد داده بودم. برای مدت سه سال با شوق و قبول مسئولیت برای بزرگ‌ترین و کوچک‌ترین عملیات کاری، تا حتی گرفتن کپی از اسناد. من حس کردم که با رونق اتحاد عمومی و اطمینان از طول عمرش با قدردانی از کمک دو ساله بودجه فدرال و حمایت اساسی، موقع آن رسیده تا با ایمان خوب از مؤسسه جدا بشوم. اتفاقی که در

پاییز سال ۱۹۹۶ افتاد تقریباً مانند این بود که از هیچ کجا یک موقعیت فرا رسید. آرت ساسمن، وکیل دانشگاه شیکاگو که چند سال پیش با من ملاقاتی داشت، به من زنگ زد تا اطلاع بدهد که یک موقعیت شغلی در دانشگاه باز شده است.

مدرسه به دنبال یک مدیر دانش‌بهری می‌گشت تا روی ارتباطات جامعه توجه داشته باشد. این مدیر باید تعهد می‌داشت تا برای ارتباط بهتر با مسئولین شهری و بیشتر از همه در ناحیه همسایگی جنوبی و اطراف آن جا برنامه‌ریزی کند. برنامه خدماتی جامعه که به منظور ارتباط دادن محصلین با موقعیت شغلی در همسایگی باشد. مانند موقعیت شغلی در مؤسسه اتحاد عمومی، این شغل جدید در خصوص واقعیتی حرف داشت که من شخصاً با هاش زندگی کرده بودم. همان‌طوری که سال‌ها قبل به آرت گفته بودم، همیشه دانشگاه شیکاگو برای من احساس می‌شد که کمتر قابل راهیافتن و کمتر جالب توجه باشد تا مدارس شیک ساحل شرقی که عاقبت در آن‌ها شرکت کردم که انگار مانند یک محل بود که پشتیش را به همسایگی کرده بود. شانس کوتاه‌تر کردن آن دیوارها، برای پذیرش بیشتر محصلین درگیر در شهر و بیشتر ساکنین محلی، چیزی بود که من الهام‌بخش می‌دیدم.

همه آن الهامات به کنار، دلیل دیگری هم برای آن انتقال وجود داشت. دانشگاه آنچنان ثبات مؤسساتی را پیشنهاد می‌داد که یک مؤسسه تازه بنیان غیرمالی نداشت. حقوقی بهتر بود، ساعت کاری ام بیشتر منطقی می‌شد و هر گاه که دستگاه خراب می‌شد افراد دیگری برای گرفتن کپی و تنظیم پرینتر لیزری تخصیص داده می‌شدند {منظور، انجام کارهای عادی است}. حالا من سی و دو ساله بودم و فکر کردم که چه نوع باری را باید به دوش بکشم. در شب‌های قرارمان در رستوران زینفاندل، باراک و

من به گفت و گویی که به نوعی برای سال‌ها با هم داشتیم اغلب ادامه می‌دادیم. در خصوص تأثیر و درباره اینکه چگونه و کجا هر کدام می‌توانیم تفاوت ایجاد کنیم و چگونه بهترین تقسیم‌بندی‌مان را در مورد انرژی وقت داشته باشیم.

تعدادی از آن سؤالات در مورد اینکه کی بودم و چه می‌خواهم برای من دوباره شروع به پیدایش کردند و خودشان را جلوی مغزم ثابت نگه داشتند. شغل جدید را قبول کرده بودم تا کمی بیشتر فضا در زندگی‌مان ایجاد کنم و همچنین به‌خاطر امکانات بیمه خدمات درمانی بهتری که تا آن موقع داشتم. عاقبت این یکی خیلی مهم شد و همچنان که باراک و من نشسته بودیم و دست‌های هم‌دیگر را در طرف میزی با نور شمع که روی صورت‌هایمان تابیده بود نگه داشته بودیم و در خلال یکی از آن قرارهای جمیعه‌شب‌ها در رستوران زینفاندل بودیم، درحالی‌که ظرف غذای گوشت سرخ کرده تا ته خورده شده بود و دسر در راه بود، یک چین خوردگی بزرگ در شادی‌مان اتفاق افتاد بود. ما سعی در بچه‌دار شدن داشتیم و به‌خوبی پیش نمی‌رفت.

مشخص شد که حتی دو نفر متعهد فعال و با عشق عمیق و روحیه کار اخلاقی قوی نمی‌توانند خودشان را بچه‌دار کنند. باروری چیزی نیست که شما تسخیر کنید. ترجیحاً به طور دیوانه کننده، هیچ راه مستقیمی میان اقدام و پاداش وجود ندارد. برای من و باراک، این همان‌قدر شگفت‌آور بود که ناامید‌کننده است. فرقی نداشت چقدر سخت زحمت می‌کشیدیم، به نظر می‌رسید باروری اتفاق نمی‌افتد. برای مدتی، به خودم می‌گفتم که این هم به‌سادگی یک مورد برای دستیابی، در نتیجه رفت‌وآمد باراک به اسپرینگ‌فیلد است. اقدامات ما برای فرآوری، نه در خدمت هورمون‌سازی مهم ماهانه شکل می‌گرفت، بلکه ترجیحاً با برنامه هم‌آهنگ با مجلس قانون‌گذاری الینویز بود. این، یکی از مواردی بود که من فکر کردم می‌توانیم اصلاح کنیم.

اما تنظیمات ما هم به‌درد نخورد، حتی با عجله‌ای که باراک به خرج داد تا پس از اتمام یک رأی‌گیری سریع، خودش را برای پروسه تخمک‌گذاری به من برساند و حتی پس از آنکه مجلس به تعطیلات تابستانه رفت و او در خانه تمام وقت به حالت آماده‌باش بود. پس از چندین سال دقیقت در پیشگیری از بارداری، حالا من جداً مخالف این تلاش بودم. مانند یک مأموریت برای خودم در نظر گرفتم. ما یک تست باروری مثبت به‌دست آورده‌یم که باعث شد هر دوی ما تمام نگرانی‌ها را فراموش کنیم و غرق در لذت شویم؛ اما یکی دو هفته بعد من یک سقط جنین داشتم که باعث شد از لحاظ فیزیکی ناراحت بشوم و هر نوع نیک‌بینی را که احساس داشتیم تخریب کند. با دیدن زنانی که با بچه‌هایشان در کنار خیابان راه می‌رفتند، دردی از عطش به‌دنبال سوزش تازیانه‌هایی از عدم کفایت احساس می‌کردم. تنها مورد خوبش این بود که باراک و من

فقط یک بلوک با کریگ و همسرش فاصله داشتیم که الان دو بچه زیبا به نام‌های لسلی و آوری داشتند. من با رفتن به خانه آن‌ها و با خواندن داستان و بازی با آن بچه‌ها تسکین پیدا می‌کردم.

اگر بخواهم راجع به چیزهایی صحبت کنم که هیچ‌کسی حرفی به شما نمی‌زند تا اینکه خودتان وسط آن‌ها قرار گرفته باشید، ممکن بود با مورد سقط جنین شروع می‌کردم. یک سقط جنین تنها‌یی و دردآور و تقریباً تا سطح سلول‌های فرد روحیه تضعیف کن است. وقتی یک سقط جنین داشته باشید، احتمالاً به عنوان یک اشتباه شخصی تلقی‌اش می‌کنید، که نیست. یا یک تراژدی که علی‌رغم اینکه در آن لحظه چه احساس کاملاً داغان‌کننده‌ای داشته باشد، که باز هم نیست. چیزی که کسی به شما نمی‌گوید این است که سقط جنین همه وقت پیش می‌آید و با توجه به سکوتی که در خصوص این وضعیت قرار دارد برای زن‌های بیشتری که حتی حدش را هم نمی‌زنند. من این را وقتی یاد گرفتم که مورد سقط جنینم را با یکی دوتا از دوستانم در میان گذاشتم که شروع به محبت و حمایت بیشتر به من کردند و داستان خودشان در مورد سقط جنین را گفتند. این درد را برطرف نکرد؛ اما با گفتن تنابع خودشان، من را درون وضعیت خودم ثابت‌تر نگه داشتند و به من کمک کرد ببینم چیزی را که من در گذرش هستم، چیزی جز یک سکسه بیولوژی عادی نیست. یک تخم بارور شده که برای چیزی که احتمالاً دلیل خوبی بوده، باید از هم پاشیده می‌شده است.

یکی از آن دوستان، حتی من را به سمت دکتر باروری زنانی روانه کرد که خودش و همسرش استفاده کرده بودند. من و باراک برای تست رفتیم و وقتی که بعداً روبروی دکتر نشستیم، هیچ‌کدام از ما مشکل خاصی نداشتیم. افسانه باردار نشدن ما در

همانجا متوقف شد. دکتر به من پیشنهاد داد برای یکی دو ماه داروی «کلوماید» استفاده کنم، داروبی که فرایند تخمک‌گذاری را برانگیخته می‌کند. وقتی آن دارو کاری نکرد، او به ما توصیه کرد به سمت «لراح مصنوعی» برویم. ما غیرمعمول خوششانس بودیم، چون بیمه دانشگاهی من بیشتر قبوض پزشکی را تقبل می‌کرد.

احساس مانند این بود که یک بليط بخت‌آزمایي بزرگ فقط با دخالت علوم برنده شده باشی. تا وقتی که کارهای مقدماتی پزشکی صورت گرفت، ترجیحاً متأسفانه مجلس قانون‌گذاری به جلسات عادی پاییز خودش برگشت و شوهر خوب و مراقب من را قورت داد و من را تنها گذاشت تا سیستم باروری خودم را در حداکثر کارایی دست‌کاری کنم. شامل این می‌شد که برای مدت چند هفته روزانه آمپول تزریق کنم. برنامه این بود که در وهله اول با خوردن دارو تخدمانم را فروکش کنم و بعد دیرتر مصرف داروی دیگر برای ترغیب آن را از سر بگیرم. ایده این بود که آن‌ها سپس حفاظی برای رشد تخمک‌ها فراهم می‌سازند.

همه آن کارها و عدم قطعیتی که در خصوصش بود من را مضطرب کرد؛ اما من یک بچه می‌خواستم. نیازی بود که همیشه درونم بود. از زمان دختری‌ام، وقتی که دیگر از بوسیدن صورت پلاستیکی بچه عروسک‌هایم خسته شده بودم، من التماس مادر بودن کردم تا یک بچه دیگر داشته باشد، یک بچه واقعی. فقط برای من. قول دادم همه کارها را خودم برایش انجام دهم. وقتی که با برنامه همراه نمی‌شد، به سراغ قرص‌های جلوگیری بارداری‌اش می‌رفتم. فکر می‌کردم اگر آن‌ها را ضبط کنم، شاید به نتیجه‌ای منجر شود. آشکارا، فرقی ایجاد نکرد؛ اما نکته این بود که من از خیلی وقت پیش منتظر بچه بودم. من یک خانواده می‌خواستم و باراک هم یک خانواده

می خواست و حالا اینجا درون توالی اتاق خوابمان تنها بودم و در حال سعی کردن به نام آن همه خواسته‌ها بودم تا جرئتی به دست بیاورم و سوزن را در بالای رانم فرو کنم.

شاید آن لحظه بود که من اولین پرپر زدن و سوسوزدن رنجش در اثر سیاست و تعهد بدون لرزش باراک نسبت به کار یا شاید احساس بار نوک تیز مسئولیت زن بودن را احساس کردم. به هر نوع، او نبود و من آن‌جا با حمل کردن مسئولیت بودم. از قبل تشخیص دادم که از خود گذشتگی بیشتر از من بود تا او. در هفته‌های پیش رو، او به دنبال کار معمول خودش بود، درحالی که من باید برای مانیتور کردن تخمک‌هایم روزانه فراصوتی می‌شدم. خون او نباید گرفته می‌شد. او نباید به‌خاطر رفتن به آزمایشات، جلساتش را حذف می‌کرد. او مایل بود و سرمایه‌گذاری کرده بود.

شوه‌رم هر کاری که از دستش به عمل می‌آمد انجام می‌داد. او همه اطلاعات را راجع به وضعیتمان مطالعه می‌کرد و همه شب را راجع به آن با من حرف می‌زد؛ اما وظیفه اصلی او تنها آن بود که در دفتر دکتر حاضر شود و کمی اسپرم اهداء کند. سپس، اگر دلش می‌خواست می‌توانست برود و گیلاسی بزند. هیچ‌کدام از این‌ها اشتباه او نبود؛ اما برابر هم نبود و برای هر زنی که با تعهدنامه ازدواج زندگی می‌کند، آن برابری مهم است. این می‌تواند کمی گیج‌کننده باشد. این من بودم که همه چیز را تحمل می‌کردم. معوق گذاشتن احساساتم و شغلمن تا این تکه از آرزوی‌مان را برآورده کنم. من خودم را درون یک لحظه کوچک فرضی دیدم. آیا من این را می‌خواستم؟ بله، خیلی می‌خواستم. و با این، پذیرای سوزن شدم و درون گوشتم فشارش دادم.

حدود هشت هفته بعد، صدایی شنیدم که رد پای همه رنجش‌ها را پاک کرد؛ صدایی

فشنگش مانند، ضربان قلب آبکی توسط فراصوت دریافت شد که از درون غار گرم بدنم بیرون می‌آمد. ما حامله بودیم. واقعیت داشت. ناگهانی آن مسئولیت و از خودگذشتگی مربوطه معنای کاملاً متفاوتی پیدا کرد، مانند سرزمهینی که رنگ جدیدی به خود بگیرد یا همه اثاثیه یک خانه تغییر موقعیت داده شوند که حالا همه چیز به طور عالی سرجای خودش قرار گرفته باشد. من در حالی به اطراف راه می‌رفتم که درونم رازی بود. این مزیت من بود؛ هدیه مؤنس بودن. با قول چیزی که حمل می‌کرم، احساس روشنی می‌کرم.

با همه وجودم این گونه احساس داشتم، حتی همچنان که خستگی اولین سه ماهه دوره بارداری من را تهی کرده بود و همچنان که کارم شلوغ ماند و باراک سفرهای هفتگی اش را به مجلس ادامه می‌داد. ما زندگی بیرونی خودمان را داشتیم؛ اما حالا چیزی درونی در حال اتفاق بود. رشد کردن یک بچه، یک دختر کوچک. (چون باراک یک مرد واقعیت و من یک برنامه‌ریز هستم، مشخص کردن جنسیت جنین ضرورت داشت). ما نمی‌توانستیم او را ببنیم؛ اما او آن جا بود و در حال وزن اضافه کردن و تکمیل روح بود، همچنان که پاییز به زمستان تغییر پیدا می‌کرد و بعد بهار آمد.

آن چیزی که حس می‌کرم، حسadt من نسبت به جدایی باراک از فرآیند، حالا کاملاً خودش را رزو می‌کرد. او خارج از گود بود، درحالی که من آن فرایند را زندگی می‌کرم. من خود فرایند بودم و غیرقابل جدایی از این جوانه زندگی کوچکی که حالا آرنج پرت می‌کرد و با پاشنه به مثانه‌ام می‌کویید. من هرگز تنها نبودم، تنها یی هرگز. آن دختر آن جا بود. همیشه هنگامی که به سر کار راندگی می‌کرم یا برای سالاد سبزیجات خرد می‌کرم یا در شب روی تخت دراز کشیده بودم. برای نهصدمین مرتبه

در حال ورق زدن کتاب چه انتظاری داشته باشید وقتی که در انتظارید.

تابستان شیکاگو برای من ویژه است. عاشق ثابت ماندن شفافیت آسمان به هنگام شب هستم. چگونه دریاچه میشیگان شلوغ از قایق‌های بادی می‌شود و گرما آنقدر بالا می‌کشد که تقریباً سرمای زمستان را از یاد می‌برید. عاشق این هستم که چقدر در تابستان کار سیاست آرام رو به کاهش می‌رود و زندگی بیشتر به سمت خوشی برمی‌گردد.

گرچه ما واقعاً کنترلی بر هیچی نداشتم، به نوعی در عاقبت احساس شد که انگاری ما همه چیز را عالی زمان‌بندی کردیم. صبح خیلی زود در چهارم جولای {سالروز آزادی آمریکا} سال ۱۹۹۸، من اولین درد وضع حمل را حس کردم. باراک و مایا خودمان را به بیمارستان دانشگاه شیکاگو رساندیم.

مایا که از هواپی پرواز کرده بود تا در هفته‌ای که قرار بود وضع حمل کنم پهلوی ما باشد و مادرم به عنوان حمایت کننده. هنوز خیلی مانده بود تا زغال‌های باریکیو در سطح شهر شروع به جزجز کنند و مردم پتوهایشان را در ساحل پهن کنند و پرچم تکان دهند و منتظر درخشش آتش‌بازی عالی شهر برای روی آب به مناسبت روز آزادی باشند. به هر حال، ما در آن سال همه آن‌ها را از دست می‌دادیم و غرق شده در درخشنده‌گی و شکوفه دادن چیز جدیدی بودیم. ما درباره کشور فکر نمی‌کردیم؛ لکن در مورد خانواده همچنان که «مالیا آن اوباراما»، یکی از دو بچه عالی که باید برای هر کسی در هر جایی، به دنیا بیاید، به دنیای ما وارد شد.

فصل ۱۴

مادر بودن ترغیب کننده من شد. حرکات من و تصمیمات روتین هر روزم را را دیگته کرد. نه فرصتی گرفت، نه اصلاً فکری تا در نقش جدیدم به عنوان یک مادر مصرف بشوم. من یک فرد جزئیات محور هستم و یک بچه هیچی نیست جز انباری از جزئیات. باراک و من مالیای کوچک را بررسی کردیم، به لب‌های غنچه‌ای افسانه‌ای اش توجه کردیم. به سرتیره کرکی اش و نگاه غیرخیره‌اش و حرکات نامنظم اعضاء بدنش نگاه کردیم. او را حمام می‌دادیم و در قنداق می‌پیچیدیم و او را به سینه‌مان می‌چسباندیم. خوردن او را رصد می‌کردیم و ساعات خوابش و هر صدای غرغرش. مقدار پسماند جامد درون پوشکش را تحلیل می‌کردیم که انگار قرار بود همه رازها را به ما بگوید.

او یک شخص کوچک بود، شخصی که ما عهده‌دارش بودیم. من برای مسئولیت او تند و تیز و کاملاً در بند او بودم. می‌توانستم فقط یک ساعت کامل را با نگاه کردن به نفس کشیدن او هدر بدهم. وقتی یک طفل در خانه باشد، زمان کشیده می‌شود. قراردادی می‌شود و به هیچ‌کدام از قوانین پایدار نمی‌ماند. یک روز تنها می‌تواند تمام‌نشدنی به نظر برسد و ناگهان متوجه می‌شوید شش ماه گذشته است. باراک و من به این مورد می‌خندیدیم که والد بودن چه بر سر ما آورده است. اگر ما زمانی ساعت شام را در تعزیه کردن بغرنجی سیستم عدالت جوانان می‌گذراندیم، در مقایسه با چیزهایی که من در خلال کارم با ایده‌هایی که او سعی داشت در یک قانون تجدیدنظر شده مجلس بگنجاند، در اتحاد عمومی یادگرفته بودم؛ اما حالا، نه با التهاب کمتری مناظره می‌کردیم که مالیاً زیادی به پستانکش وابسته شده است.

ما روش‌های مناسب برای خواباندن او را مقایسه می‌کردیم. ما مانند بیشتر والدین

جدید، عقده‌ای و کمی کسل‌کننده بودیم و هیچ چیزی ما را خوشحال‌تر نمی‌کرد. ما مالیای کوچک را در کالسکه‌اش در قرار جمیع شب‌ها به سمت رستوران زینفاندل هل می‌دادیم و طوری برنامه‌ریزی می‌کردیم که قبل از اینکه او زیادی خسته شود سریع سفارش غذا بدهیم.

چند ماه پس از تولد مالیا، من به سر کارم در دانشگاه شیکاگو برگشتم. طوری معامله کردم که تا نیمه وقت سر کار باشم. فکر کردم این یک وضعیت برد خواهد بود که حالا می‌توانم یک مادر شاغل باشم و یک مادر عالی، تعادلی میان مری تایلور مور / مارین رابینسونی که همیشه آرزو داشتم بشوم. ما یک پرستار بچه پیدا کردیم، «گلورینا کاسابال»، یک انسان با توجه و مواضع کننده که حدود ده سال از خودم بزرگ‌تر بود. در فیلیپین به دنیا آمده بود و دوره پرستاری دیده بود و دو بچه خودش را هم بزرگ کرده بود. گلورینا، گلو، یک زن کوتاقد و شلوغ با موهای کوتاه و عینک دور فلزی طلایی رنگ بود که می‌توانست پوشک را ظرف دوازده ثانیه تعویض کند. او توانایی بالای یک پرستار را داشت و هر کاری را با انرژی انجام می‌داد و برای چند سال بعد یکی از اعضاء حیاتی و دوست‌داشتنی خانواده ما شد. کمترین خصوصیاتش این بود که با احساسات عاشق بچه من بود.

چیزی را که من تشخیص دادم، همچنین این مورد درون پرونده‌های می‌رفت که خیلی ماهای دیرتر متوجه‌اش می‌شدیم، این بود که یک شغل نیمه وقت، مخصوصاً اگر یک نسخه کار کوتاه‌شده تمام وقت قبلی شما باشد، می‌تواند نوعی تله باشد. یا حداقل برای من این‌گونه بود. سر کار، هنوز به تمام جلساتی که همیشه داشتم می‌رفتم، در حالی که همچنان بیشتر مسئولیت‌ها را نیز به عهده داشتم. تنها فرق واقعی

این بود که حالا نصف حقوق سالانه‌ام را دریافت می‌کردم و مجبور بودم همه کار را طی بیست ساعت کار هفتگی تمام کنم.

اگر یک جلسه طولانی می‌شد، منجر به این می‌شد که سریع خودم را به خانه برسانم و مالیا را بردارم و به موقع (در حالی که مالیا مشتاق و خوشحال بود و من عرق کرده و از نفس افتاده) به کلاس موسیقی وول خوردن کرم‌ها در بعدازظهر ناحیه شمالی برسانم. برای من، مثل گرفتاری دو برابر می‌ماند. با گناه می‌جنگیدم، اگر نیاز بود تلفن‌های اداری را در خانه پاسخ بدهم. با گناه از نوع دیگری هم در جنگ بودم وقتی در دفتر کارم نشسته بودم و از اینکه شاید مالیا نسبت به بادام حساسیت داشته باشد حواس پرت می‌شدم. معنای کار نیمه‌وقت این بود که به من آزادی بیشتری بدهد؛ اما بیشتر با این احساس من را واگذاشت که انگار هر کاری را نیمه‌تمام انجام می‌دهم، اینکه همه خطوط زندگی ام کمرنگ بودند.

در این میان، به نظر می‌رسید باراک یک گام را هم از دست نداده است. چند ماه پس از تولد مالیا، او برای چهار سال دیگر به عنوان سناتور ایالتی انتخاب شد و هشتادونه درصد آرا را از آن خود کرد. او معروف و موفق و فعال بود. او همچنان کارهای بزرگتری مانند رفتن به سمت گنگره آمریکا در سر داشت و امیدوار بود تا از سناتور دمکرات بابی راش پیشی بگیرد. آیا من فکر می‌کردم ایده خوبی برای او است که وارد گنگره شود؟ نه، فکر نمی‌کردم.

فکر می‌کردم با در نظر داشتن اینکه راش آدم معروفی بود و باراک هنوز هیچ کس بالقوه نبود، برندۀ نخواهد شد؛ اما حالا او یک سیاست‌مدار بود و کششی درون حزب دمکرات ایالتی داشت. او نصیحت‌کننده و حمایت‌کننده بود و بعضی از آن‌ها او را

توصیه به اقدام می‌کردند. کسی بر مبنای نظرخواهی اولیه به این نتیجه رسید که امکان برنده شدن او وجود خواهد داشت. این چیزی است که من مطمئناً در خصوص شوهرم می‌دانم: شما یک موقعیت را جلوی روی او آویزان نمی‌کنید، چیزی که قادر باشد زمینه بازتری برای تأثیرگذاری بیشتر برای او داشته باشد و توقع داشته باشید که او از آن موقعیت به راحتی بگذرد، چون او این کار را نمی‌کند. او نخواهد کرد.

پایان سال ۱۹۹۹ وقتی که مالیا تقریباً هجده ماهه بود، ما او را برای کریسمس و برای دیدن مادرِ مادربزرگ توت که حالا هفتاد و هفت ساله بود به هاوایی بردیم. او هنوز در همان آپارتمان کوچک بلندی بود که دهه‌ها در آن جا زندگی می‌کرد.

این یک ملاقات خانوادگی بود؛ سالی یک باری که توت می‌توانست نوه و دختر نوه‌اش را ببیند. زمستان بار دیگر خودش را روی شیکاگو پهنه کرد و در حال مکش گرما از هوا و رنگ آبی آسمان بود تا احساس بیقراری را هم در سر کار و هم در خانه برای ما باقی بگذارد. ما در یک هتل ساده کنار ساحل وایکیکی اتاق رزرو کردیم و شروع به شمارش معکوس روزها کردیم. تدریس باراک در مدرسه حقوق در آن ترم به پایان رسیده بود و من از کارم مخصوصی گرفته بودم؛ اما بعد سیاست مانع شد.

سنای الینویز در گیر ماراتن مناظرات سیاسی بود و سعی در توافق بر سر تهیه یک قانون مهم جنایی بود. به جای توقف کار به بعد از تعطیلات، جلسه مخصوصی گرفته شد تا آن قانون قبل از کریسمس به رأی گذاشته شود. باراک از اسپرینگ فیلد به من زنگ زد و گفت باید سفر را برای چند روزی به تأخیر بیندازیم. این خبر عالی‌ای نبود؛ اما درک می‌کردم که خارج از دستش است. اهمیت برای من این بود که عاقبت به

آن جا رسیدیم. من دلم نمی‌خواست مادر بزرگ کریسمس را به‌تهایی سر کند. از طرفی، باراک و من نیاز به استراحت داشتیم. فکر کردم با سفر به هاوایی، هر دوی ما را از کار دور نگه می‌دارد و به ما فرصت نفس کشیدن می‌دهد.

او حالا رسماً برای رفتن به کنگره اقدام کرده بود که به معنای این بود که کمتر بی‌کار بنشینند. بعداً او با یک روزنامه محلی مصاحبه کرد و تخمین زد که ظرف شش ماه یا همچین مدتی برای رفتن به کنگره کمپین راه خواهد انداخت. او کمتر از چهار روز تمام با من و مالیا در خانه می‌ماند. این واقعیت در دنای کمپین بود. بالای دیگر مسئولیت‌هایش، باراک با یک ساعت تیک‌کننده زندگی می‌کرد. ساعتی که متصلاً به او دقیقه‌ها و ساعت‌های باقی‌مانده تا شروع انتخابات اولیه در مارس را یادآور می‌شد. چگونه سپری کردن آن دقیقه‌ها و ساعت‌های توanst حداقل در تنوری، در نتیجهٔ نهایی تأثیرگذار باشد. چیزی که من در دید یک عملیات کمپینی هم یاد گرفتم این بود که هر دقیقه یا ساعتی که یک منتخب با خانواده‌اش سپری می‌کند به معنای به هدر دادن آن مدت زمان با ارزش دیده می‌شد.

من حالا دیگر آن قدر به حد کافی کهنه‌سرباز شده بودم که کلاً خودم را از بالا و پایین‌های روزانه مسابقه کنار بکشم. من فقط به باراک اجازه رفتن به سمت انتخابات داده بودم و در خصوص تمام ماجرا، خلق خاصی به خودم گرفته بودم مانند: بگذار این هم از سر راه زندگی مان برداشته شود. فکر کردم او سعی خودش را می‌کند و موفق به راهیابی به سیاست ملی نمی‌شود و به این نتیجه می‌رسد که چیزی کاملاً متفاوت را امتحان می‌کند. شاید در یک دنیای ایده‌آل (به هر حال، دنیای ایده‌آل من)، باراک چیزی مانند رئیس یک بنیاد شود، جایی که تأثیرگذار بر چیزی داشته باشد که

اهمیت دارد و همچنان برای شام شب به موقع به خانه برسد.

ما در بیست و سوم دسامبر پس از آنکه عاقبت مجلس برای تعطیلات تنفس داد به هاوایی پرواز کردیم، گرچه هنوز موفق به راه حلی برای آن قانون نشده بودند؛ اما برای راحتی من، ما به هاوایی رسیدیم. ساحل وایکیکی یک الهامبخش برای مالیات جوان بود. او بالا و پایین خط ساحلی را تاتی کرد و در حال لگد زدن به امواج و خسته کردن خودش از لذت بود. ما یک کریسمس خوش و بدون ماجرا را با توت در آپارتمانش گذراندیم. او در حال باز کردن هدایا و قدردان پشتکارش برای درست کردن یک پازل پنج هزار قطعه‌ای بود که روی میز چیده بود. مانند همیشه، آب‌های آرام سبز اوهو و مردم شاد به ما در خصوص رها کردن نگرانی‌های روزمره کمک کرد و ما را سعادتمند به چیزی بیشتر از احساس هوای گرم روی پوست بدن‌مان و شوق دخترمان مطلقاً نسبت به همه چیز، واگذاشت. همچنان که سرفصل اخبار ما را مدام یادآور می‌کرد که خیلی سریع به هزاره جدید نزدیک می‌شویم. ما در یک محل عاشقانه قرار داشتیم تا روزهای آخر سال ۱۹۹۹ را سپری کنیم.

همه چیز خوب پیش می‌رفت تا اینکه باراک تلفنی از کسی در الینویز دریافت کرد و اطلاع داد که مجلس سریعاً در حال تشکیل جلسه است تا مورد آن قانون جنایی را به اتمام برساند. اگر او قصد رأی دادن دارد، یک چیزی حدود چهل و هشت ساعت فرصت دارد تا خودش را به اسپرینگ فیلد برساند. یک ساعت دیگر در حال تیک‌تیک شد. با قلبی شکسته باراک را مشاهده می‌کردم که دست به کار می‌شد. او در حال تغییر زمان پروازمان به فردای آن روز و در حال تمام کردن تعطیلات‌مان بود. ما باید می‌رفتیم. انتخاب دیگری نداشتیم. فکر می‌کنم می‌توانستم با مالیات‌نها در آن جا بمانم؛

اما چه خوشی‌ای در آن می‌توانست وجود داشته باشد؟ من از ایدهٔ ترک آن جا خوشحال نبودم؛ اما مجدداً درک می‌کردم که این روش سیاست بود. آن رأی مهم بود و قانون جدید شامل کنترل بیشتر نگهداری اسلحه می‌شد که باراک با علاقهٔ پیگیری کرده بود. آن قدر تعیین‌کننده بود که حتی غیبت یک نماینده می‌توانست در قبول یا رد آن قانون تأثیرگذار باشد. ما در حال برگشت به خانه بودیم.

اما بعد چیزی غیرمنتظره رخ داد. در طول شب، مالیا تپ شدید گرفت. در طول روز حالت خیلی خوب بود؛ اما حala، نه حتی دوازده ساعت بعد، یک بچه سست و بی‌حال شده بود. چشمانش مات و گریان از درد بود؛ اما هنوز خیلی کوچک بود که بتواند به ما بگوید چه مشکل به خصوصی دارد. به او داروی «تایننول» دادیم؛ ولی کمک زیادی نکرد. او به یکی از گوش‌هایش ضربه می‌زد که من را نگران کرد که شاید عفونت گرفته باشد. واقعیت موضوع داشت خودش را نشان می‌داد. ما روی تخت نشستیم و مالیا را تماساً کردیم که داشت به خواب خسته ناآرامی می‌رفت. حالا فقط چند ساعت به پرواز برگشتمان مانده بود. نگرانی را در صورت باراک می‌دیدم، مثل این می‌ماند که در جریان مخالف تعهداتش قرار گرفته باشد. چیزی که ما باید تصمیم می‌گرفتیم خیلی خارج از دسترس بود.

من گفتم: «معلومه که او نمی‌تواند پرواز کند.»

«مجدداً باید پرواز را تغییر بدھیم.»

«می‌دانم.»

ناگفته این واقعیت بود که او می‌توانست برود. او می‌توانست به سادگی از در بزند بیرون و تاکسی بگیرد و به فرودگاه برود و به موقع برای رأی دادن به اسپرینگ‌فیلد برسد. او می‌توانست دختر مریضش را بگذارد و همسر لرزانش را آن‌طرف اقیانوس و به همکارانش بپیوندد. این یک انتخاب بود؛ اما من نمی‌خواستم با پیشنهادش خودم را شهید کنم. من آسیب‌پذیر بودم و اقرار می‌کنم که به‌مانند شنا کردن در عدم قطعیتی است که چه اتفاقی برای مالیا خواهد افتاد.

اگر تب شدیدتر می‌شد چه؟ اگر به بیمارستان نیاز داشت چه؟ ضمن اینکه در دور دنیا، مردم بیشتر پارانویاتری از ما وجود داشتند که آمادهٔ رفتن به پناهگاه‌های هسته‌ای و احتکار پول نقد و بطری‌های آب معدنی بودند، فقط به این خاطر که امکان بروز بدترین‌ها در اثر ۷۲k {اشاره به شایعاتی از بهمن‌ریختگی کامپیوترها که قبل از ورود به هزاره سوم پیش از سال ۲۰۰۰ در سطح جهان شایعه شده بود} در خصوص برق و ارتباطات و اینکه ویرسی در کامپیوترها بروز کند که قادر به شناسایی هزاره جدید نباشند، شایعه شده بود. اتفاقی قرار نبود بیفتند؛ اما هنوز، آیا او واقعاً در فکر رفتن بود؟

مشخص شد که او در فکر رفتن نبود. او هرگز نمی‌رفت.

آن روز من به تلفنی که باراک به کارمند مجلسی اش کرد توجه نداشتم که برای او توضیح داده بود قادر به آمدن برای رأی دادن نیست. برای من مهم نبود. توجه من فقط به دخترمان بود. به محض اینکه باراک تلفنش را تمام کرد، او هم متوجه بچه شد.

او انسان کوچک ما بود. ما در وهله اول همه چیز را به او مديون بودیم.

عاقبت، سال ۲۰۰۰ بدون هیچ مشکلی فرا رسید. پس از یکی دو روز استراحت و مقداری آنتی بیوتیک، چیزی که در واقع یک عفونت بد گوش مالیا بود برطرف شد و کودک ما را به حالت عادی خودش برگرداند. زندگی ادامه پیدا کرد. همیشه این طور بود. در یک روز آسمان آبی عالی دیگر هونولولو، سوار هواپیما شدیم و به شیکاگو برگشتم. برگشت به سرمای زمستان و به چیزی که برای باراک مانند یک بحران سیاسی شکل گرفت.

آن قانون جنایی در مجلس ایالتی با اختلاف پنج رأی به نتیجه نرسید و رأی نیاورد. برای من نیازی به کار ریاضی نبود: اگر باراک به موقع هم از هاوایی برمی‌گشت، رأی او قطعاً تفاوتی در برونداد ایجاد نمی‌کرد. هنوز، او برای غیبتی که کرده بود ضربه دریافت کرد. حریف او در انتخابات مقدماتی موقعیت باراک را با چنگال ربود و او را به عنوان قانون‌گذار بی‌ملاحظه‌ای نشان داد که ترجیح داده است در تعطیلات، نه کمتر در هاوایی، بماند و از آمدن و رأی دادن به قانون مهمی که شامل کنترل اسلحه می‌شد طفره رفته است.

با ای راش، سناتور لازم‌الاجراء کنگره، چند ماه قبل به طور تأثراً میزی یکی از اعضاء خانواده‌اش را در اثر خشونت با اسلحه در شیکاگو از دست داده بود که این مورد باعث شد باراک حتی در موقعیت ضعیفت‌تری قرار بگیرد. به نظر رسید کسی اهل هاوایی بودن باراک را مورد توجه قرار نداد که او به ملاقات مادر بزرگی که تازه بیوه شده بود رفته یا اینکه دختر خردسالش ناگهانی مریض شده بود. همه چیزی که مهم بود آن

رأى بود. خبرنگاران برای هفته‌ها فشار وارد آوردند. صفحه سردبیر شیکاگو تریبون گروه سناتورهایی را سرزنش کرد که در آن روز موفق به رأی دادن نشده بودند و آن‌ها را «مشتی بره بی جرئت» نامید. حریف دیگر باراک، یک سناتور ایالتی به نام دون تروتر، اثرهای خودش را گذاشت. او به یک خبرنگار گفت: «استفاده از مورد مریضی بچه برای نرفتن به سرکار ضعف شخصیتی انسان را می‌رساند.»

من به هیچ‌کدام از این موارد عادت نداشتم. به داشتن حریف یا دیدن خرد شدن خانواده‌ام در اخبار بیگانه بودم. هرگز قبل نشنیده بودم که شخصیت شوهرم این طور زیر سؤال برود. در دآور است که ببینید یک تصمیم خوب، تصمیم درست تا آن جایی که به من مربوط بود، ظاهراً بتواند این‌قدر به او صدمه بزند. باراک در ستونی برای خبرنامه هفتگی همسایگی نوشت و به‌آرامی از تصمیمش برای ماندن نزد من و مالیا در هاوایی دفاع کرد. او نوشت: «ما حرف‌های زیادی از سیاستمداران در خصوص ارزش خانواده می‌شنویم. امیدوارانه، وقتی یک سناتور ایالتی سعی در نگهداری این ارزش‌ها را تا آن‌جا که قادر است، داشته باشد، شما او را در ک خواهید کرد.»

به نظر می‌رسید سه سال زحمت باراک در سنا به‌خاطر بی‌ثباتی گوش‌درد یک طفل همه به هدر رفته باشد. او قوانین مالی کمپین ایالتی را سراسر بازیینی کرده بود که برای مستولان انتخابات نقش سخت‌گیرتری در رعایت اصول اخلاقی به وجود می‌آورد. او برای کاهش مالیات و افزایش اعتبار برای کارگران فقیر جنگیده بود. او در حال جنگ برای کاهش هزینه نسخه‌های دارو برای قشر فقیر شهروندان بود. او اعتماد قانون‌گذارن را از همه نقاط ایالت اعم از جمهوری‌خواهان و همچنین دموکرات‌ها به‌طور یکسان کسب کرده بود؛ اما به نظر می‌رسید هیچ‌کدام از آن موارد واقعی حالا

می‌کردند و ایده‌هایی ضدروشن‌فکری در خصوص نژاد و کلاس داشتند.

این من را عصبانی کرد.

باراک به نوبت خود، این موارد را بی‌خیال‌تر از من گرفت و قبلًا در اسپرینگ‌فیلد تجربه‌اش کرده بود که چقدر سیاست می‌تواند کثیف باشد و اغلب چقدر حقیقت می‌تواند خیلی برای اهداف سیاسی مردم پیچانده شود. کبود شده بود، ولی قصد عقب‌نشینی هم نداشت. او در طول زمستان کمپین خودش را ادامه داد و هفتگی به اسپرینگ‌فیلد در حال رفت‌وبرگشت بود، درحالی‌که با جدیت سعی در مبارزه با طوفان داشت، حتی وقتی که کمک‌های مالی به تدریج رو به کاهش رفتند و بیشتر رأی دهنده‌گان به سمت بای راش سوق داده شدند. با کاهش تیک‌تیک ساعت به سمت انتخابات اولیه، مالیا و من به ندرت او را می‌دیدیم، هرچند هر شب برای گفتن شب بخیر به ما زنگ می‌زد.

من بیش از همیشه قدردان آن چند روزی بودم که در ساحل دزدیده بودیم. می‌دانستم که باراک هم در قلبش قدردان بود. چیزی که در خلال آن شلوغ‌کاری‌ها و درون آن شب‌هایی که او دور از ما سپری کرد گم نشد. این بود که او اهمیت داد. هیچ کدام را کمرنگ نگرفت. من هر باری که او گوشی را می‌گذاشت، هاله‌ای از رنج را در صدایش رصد می‌کردم. تقریباً به نظر می‌رسید که انگار هر روز مجبور است تا رأی دیگری را میان خانواده و سیاست، سیاست و خانواده صاحب شود.

در ماه مارس، باراک انتخابات اولیه دمکرات‌ها را باخت و به چیزی به عنوان پیروزی برای بایی راش تبدیل شد.

در تمام آن مدت، من فقط دخترم را در بغل می‌فسردم.

و بعد دومین دختر ما به دنیا آمد. «ناتاشا ماریان اوبارا» در دهم ژوئن ۲۰۰۱ در مرکز پزشکی دانشگاه شیکاگو و پس از یک دوره لقادح مصنوعی به دنیا آمد. حاملگی فوق العاده راحت و وضع حمل آسانی بود، در حالی که مالیا تقریباً سه ساله بود و در خانه با مادرم در حال انتظار بود. بچه جدید ما زیبا بود؛ یک بچه‌بره کوچک با موهای پریش特 تیره و چشمان قهوه‌ای هشیار که چهارمین گوش مربع ما بود. باراک و من در فضای سیر می‌کردیم.

ما تصمیم گرفتیم او را ساشا صدا کنیم. آن اسم را بدین خاطر انتخاب کردم چون آهنگِ موهن داشت. دختری به نام ساشا زیر بار آدم‌های احمق نخواهد رفت. مانند همه والدین، فهمیدم که خیلی چیزها برای بچه‌هایمان می‌خواهم و دعا می‌کرم هرگز از چیزی صدمه نیینند. امید داشتم روشن و پرانرژی رشد کنند و نیک‌بین مانند

پدرشان و پرکار مانند مادرشان باشند. بیشتر از هر چیزی، دلم می‌خواست قوی باشند و استحکام به خصوصی داشته باشند، نوعی که آن‌ها را قائم و روبه جلو نگه دارد، علی‌رغم هر چیزی. از چیزهایی که بر سر راه ما بود هیچی نمی‌دانستم. چگونه زندگی خانوادگی رقم خواهد خورد، آیا همه چیز خوب پیش خواهد رفت یا به بدی یا مانند بیشتر مردم، ما مخلوطی از هر دو نوع را در پیش داشته باشیم. وظیفه من فقط این بود مطمئن که بشوم آن‌ها آمادگی دارند.

محدودیتم در دانشگاه، من را با احساس تهی و اگذشت و خیلی دورتر از چابک بودن نگه داشت، درحالی که وضعیت مالی ما را با مخارج نگهداری بچه روبه راه کرد. پس از تولد ساسا، با خودم کلنجر رفتم که اگر دلم بخواهم اصلًا به سر کار برگردم. فکر می‌کردم شاید با بودن تمام وقت من در خانه خانواده بهتر بچرخد. گلو، پرستار خوب بچه ما، پیشنهاد شغل پرستاری با حقوق بالاتری دریافت کرد و با بی‌میلی قصد رفتن داشت. البته، من نمی‌توانستم او را سرزنش کنم؛ اما از دست دادن گلو هر چیزی در قلب مادرانه کاری من را تغییر داد. سرمایه‌گذاری او درون خانواده من منجر به سرمایه‌گذاری شغلی من شده بود. او عاشق بچه‌های ما بود، انگار که بچه‌های خودش بودند. شی که او به ما اطلاع داد، من با دانستن اینکه متعادل کردن زندگی‌مان بدون او چقدر سخت خواهد شد اشک ریختم و اشک ریختم. می‌دانستم با داشتن منابعی برای استخدام او در وهله نخست چقدر خوشبخت بودیم؛ اما حالا که او رفته بود، احساس از دست دادن یک بازو را داشتم.

من عاشق بودن کنار دخترانم بودم. ارزش هر دقیقه و ساعت در خانه بودن را درک می‌کردم، مخصوصاً با برنامه باراک که آن‌قدر غیرمعمول بود. من مجدداً به یاد تصمیم

مادرم درباره ماندن در خانه کنار کریگ و خودم افتادم. حتماً، که من در خصوص رمانیک کردن زندگی آن‌ها مقصراً بودم - در واقع تصور می‌کنم برای او خوش بود آن قلاب دوزی‌های روطاچه‌ای و دوختن همه لباس‌های ما - اما در مقایسه با نوعی که من زندگی می‌کردم، به نظر می‌رسید عجیب و قابل موفقیت باشد و احتمالاً ارزش سعی داشت. من این ایده را دوست داشتم که کنترل یک چیز را داشته باشم تا دوتا، که با موارد شغلی و کار خانه مغزمن داغان نشود. و به نظر می‌رسید قادر هستیم از لحاظ مالی هم جورش کنیم. باراک در مدرسه حقوق ارتقاء شغلی پیدا کرده بود، که موقعیت مالی را برای ثبت نام دخترمان در مدرسه آزمایشی فراهم می‌کرد، جایی که مالیاً باید به زودی پیش‌دبستانی را شروع می‌کرد.

و بعد تلفنی از طرف سوزان شر دریافت شد، ترغیب کننده قبلی و همکار من در شهرداری که حالا یک مشاور عمومی و معاون مرکز پزشکی دانشگاه شیکاگو شده بود، جایی که تازه ساشا را به دنیا آورده بودیم. آن مرکز اخیراً یک رئیس جدید داشت که همه درباره‌اش غریب زندن و یکی از اولویت‌هایش بهبود توسعه جامعه بود. او به دنبال یک مدیر داخلی برای امور جامعه بود، شغلی که تقریباً انگار برای من ساخته شده بود. آیا من به مصاحبه کردن علاقه داشتم؟

من کلنگار رفتم که حتی اگر رزومه‌ام را بفرستم. به نظر موقعیت عالی‌ای می‌آمد؛ اما تازه داشتم خودم را قانع می‌کردم - که، همه‌ما قانع شدیم - بهتر است که در خانه بمانم. به هر صورت، این لحظه فریبنده برای من نبود، نه وقت آن را داشتم که بتوانم واقعاً سرم را سشووار بکشم و کتوشلوار کار تنم کنم. من چندین بار طی شب برای پرستاری از ساشا بیدار می‌شدم، که من را کم خواب و درنتیجه بدخلق کرده بود. حتی

آنچنان که دیوانه‌وار فدایی نظم و ترتیب بودم، در حال باختن جنگ بودم. خانه ما پر شده بود از اسباب‌بازی بچگانه، کتاب‌های کودکان و بسته‌های پوشک. هر سفری به خارج از خانه مستلزم یک کالسکه غولپیکر بود و یک ساک پراز پوشک و موارد مورد لزوم دیگر؛ کیسه‌ای پراز تنقلات، چند اسباب‌بازی هر روزه، لباس‌های تعویضی - برای همه.

اما مادر بودن همچنان با خودش یک سری دوستانه شگفت‌آور آورد. موفق شدم با گروهی از زنان متخصص آشنا بشوم و نوعی گروه پچپچی با هم تشکیل دادیم، خوش‌های اجتماعی فعال. بیشتر ما سنین بالای دهه سی سالگی بودیم و در همه نوع شغل کار کرده بودیم، از بانک‌داری تا دولتی و خیریه. خیلی از ما همزمان بچه‌دار شده بودیم. هر چه بچه بیشتر گیرمان می‌آمد، به هم نزدیک‌تر می‌شدیم. تقریباً هر هفته همدیگر را می‌دیدیم و از بچه‌های همدیگر مواظبت می‌کردیم، گروهی به باغ وحش می‌رفتیم و بلیط کلی برای برنامه‌های دیزنی روی یخ می‌خریدیم. بعضی وقت‌ها در شنبه بعد از ظهرها، بچه‌ها را در یک زمین بازی رها می‌کردیم و با هم نوشیدنی می‌نوشیدیم.

هر کدام از این زن‌ها تحصیل کرده بودند، ماجراجو، وقف شده به بچه‌هایشان و در کل همگی به سردرگمی من که چگونه کارها را درست کنیم. وقتی که کار و مادیت پیش می‌آمد، ما به نوعی آن را انجام می‌دادیم. بعضی از ماهاتمام وقت کار می‌کردند، بعضی نیمه وقت، بعضی در خانه با فرزندان‌شان می‌ماندند. بعضی اجازه می‌دادند کودکانشان هادداگ و چیپس بخورند؛ دیگران هر چیز حبوباتی. بعضی شوهرهای سوپر کمک کن داشتند؛ دیگران شوهرانی مانند من، که پر مشغله و همیشه به دور بود.

بعضی از دوستانم خیلی خوشحال بودند؛ دیگران سعی در به وجود آوردن نوعی تغییر داشتند. بیشتر ما در وضعیت مدام تنظیم کننده زندگی می‌کردیم، گرفتن یک ایده در زندگی، به امید به وجود آوردن ثبات بیشتر در دیگر موارد.

در بعد از ظهرها کنار همدمیگر بودن، به من آموخت فرمولی برای مادر بودن وجود ندارد. هیچ تک راهی نمی‌توانست به درستی یا غلطی نزدیک باشد. فهم این مفید بود. علی‌رغم اینکه کی چگونه زندگی می‌کرد و چرا، هر بچه‌ای درون آن اتاق بازی مورد مهر قرار می‌گرفت و داشت خوب بزرگ می‌شد. هر بار که دور هم جمع بودیم این را حس می‌کردم، تجمع نیروی همه آن زن‌ها برای سعی در انجام کار درست برای بچه‌هایشان؛ عاقبت، فرقی نمی‌کرد چه، می‌دانستم ما به همدمیگر کمک کرده‌ایم و همه خوب خواهیم ماند.

پس از صحبت کردن با باراک و دوستانم، تصمیم گرفتم برای کار بیمارستان دانشگاه مصاحبه بدهم، تا حداقل بینیم کار در مورد چه بود. احساسم این بود که برای آن شغل عالی هستم. می‌دانستم فنون لازم را دارم و یک عالمه از احساسات. اما اگر باید کار را قبول می‌کردم، باید از موضع قدرت کار را قبول می‌کردم، بر مبنایی که برای خانواده‌ام مفید باشد. فکر کردم، اگر من با آن همه جلسات زائد بیش از حد از بین نرفته‌ام و قادر بوده‌ام راه گریزی برای موفق شدن در وقت خودم به وجود بیاورم، کار از راه دور در خانه وقتی نیاز بود، رفتن از سرکار برای برداشتن بچه از کودکستان یا بردن به متخصص اطفال هرگاه نیاز بود، می‌توانستم در آن کار موفق باشم.

همچنان، دلم نمی‌خواست دیگر نیمه وقت کار کنم. کارم با نیمه وقتی به پایان رسیده بود. شغل تمام وقت می‌خواستم، با دستمزد خوب تا بتوانیم بهتر از عهده پرستار بچه و

خدمه خانه برآیم - تا من بتوانم از قلاب دوزی رها شوم و وقت آزادم را با دخترانم بازی کنم. ضمناً، سعی در قایم کردن بی نظمی در وجودم را نداشتم، از شیر مادر دادن به بچه و سه ساله‌ای که در پیش‌دبستانی داشتم تا واقعیت برنامه بی نظم سیاسی شوهرم، کم و بیش مستول هر مورد در خانه هم بودم.

به نوعی گستاخانه، فرض می‌کنم، همه این‌ها را در مصاحبه‌ام با میشل ریوردان، رئیس جدید بیمارستان، به میان کشیدم. من حتی ساشای سه ماهه را هم با خودم به مصاحبه بردم. دقیقاً آن وضعیت یادم نمانده، که اگر نتوانستم در آن روز پرستار بچه گیر بیاورم یا اینکه حتی به خودم رحمت سعی کردن هم ندادم. گرچه، ساشا کوچک بود و هنوز خیلی من را نیاز داشت. او یک واقعیت زندگی من بود - یک واقعیت خوشگل، درهم و برهم گو، غیر ممکن برای نادیده گرفتن - چیزی من را مجبور کرد تقریباً از عمد او را در این گفتگو وسط بگذارم. مطرح کردم، اینجا من هستم و این هم بچه‌ام.

معجزه بود که رئیس آینده‌ام ظاهراً درک کرد. اگر هر گونه تقیه‌ای به هنگام گوش دادن به من داشت وقتی که در حال توضیح بودم که چقدر نیاز است ساعات کاری ام با توجه به وضعیتم متغیر باشد درحالی که بچه را روی پاهایم جابه‌جا می‌کردم و امیدوار بودم که نکند پوشک بچه پس بدهد، او از خودش چیزی نشان نداد. من از آن مصاحبه با احساس خوب بیرون آمدم و کمی مطمئن که شغل را به دست خواهم آورد. اما فرقی نمی‌کرد چگونه اوضاع پیش می‌رفت، حداقل می‌دانستم که با پیش کشیدن نیازهایم کار خوبی برای خودم انجام داده‌ام. احساس کردم، فقط با عنوان کردنش، نیرویی به وجود آمده است. با ذهنی روشن و یک طفل که شروع به غرغر کرده بود، هر

این ریاضیات جدید در زندگی ما بود: ما دو بچه داشتیم، سه شغل، دو ماشین، یک خانه و هیج وقت آزاد. من پست جدید را در بیمارستان پذیرفته بودم؛ باراک به درس دادن و قانون‌گذاری ادامه داد. هر دو در هئیت مدیره چندین مؤسسهٔ خیریه خدمت می‌کردیم و هر چقدر که باراک از باختن در انتخابات اولیهٔ کنگره نیش خورده بود، هنوز او در فکر دفاتر بالاتر بود. «جورج دبليو بوش جوان» حالا رئیس جمهور بود. به عنوان یک ملت، از ترور واقع شده در جریان ۹.۱۱ شوکه بودیم. جنگی در افغانستان در جریان بود، یک سیستم مشورتی تهدید رنگ و لعاب داده شده در آمریکا در جریان بود و «اوسامه بی‌لادن» ظاهراً جایی در غاری مخفی شده بود. مثل همیشه، باراک هر ذره از اخبار را با دقت جذب می‌کرد، درحالی که کار عادی خودش را انجام می‌داد آرام افکارش را در خصوص همهٔ این‌ها توسعه می‌داد.

دقیقاً به خاطر ندارم اول باری که موضوع انتخابات مجلس سنای آمریکا را پیش کشید چه موقع بود. ایده هنوز خام بود و تصمیم واقعی چندین ماه دیرتر باید گرفته می‌شد؛ اما به روشنی مغز باراک را درگیر کرده بود. چیزی را که من به خاطر دارم واکنشم بود، که فقط از روی دیرباوری به او نگاه کردم، انگاری که می‌خواستم به او بگویم، فکر نمی‌کنی ما به اندازه کافی مشغول باشیم؟

عدم علاقه من نسبت به سیاست کمتر به خاطر مواردی که قبلًا در اسپرینگفیلد یا واشنگتن دی. سی تشدید می‌شد، بود. بیشتر به خاطر برنامه زیادی از حد مسئولیتش طی پنج سال در مقام سناتور ایالتی بود که واقعاً شروع به خرد شدن اعصاب من کرده بود. همچنان که ساشا و مالیا رشد می‌کردند؛ قدم‌ها فقط سریع‌تر می‌شد و لیست کارهای مورد لزوم برای انجام طولانی‌تر، من را در وضعیتی مانند در حال کار همیشگی بدون انتهای باقی گذاشته بود. باراک و من هر کاری را انجام می‌دادیم تا زندگی ما آرام قابل گذران انجام بگیرد. یک پرستار بچه جدید پیدا کردیم که در خانه کمک می‌کرد. مالیا در پیش مدرسه آزمایشی دانشگاه شیکاگو خوشحال بود، دوست پیدا می‌کرد و تقویم کوچک خودش را با جشن‌های تولد و کلاس‌های شنای آخر هفته پر می‌کرد. ساشا حالا حدود یک سال داشت، روی دو پا تلوتو می‌خورد و شروع به گفتن کلمات کرده بود و ما را بالبخت‌یک میلیونی‌اش می‌کشت. او دیوانه‌وار کنجکاو بود و کاملاً مصمم تا با مالیا و دوستان چهار ساله‌اش همراه باشد. کار بیمارستانی من خوب پیش می‌رفت، گرچه، به خاطر اینکه کاملاً بتوانم در انجام کار موفق باشم، باید ساعت پنج صبح از خواب بیدار می‌شدم و قبل از اینکه کسی از خواب بیدار بشود دو ساعتی کارهایم را با کامپیوتر انجام می‌دادم.

این باعث می شد کمی در شب خسته باشم و بعضی موقع من را با شوهر جغد مانندم در تقابل نگاه می داشت، که پنجشنبه شب ها از اسپرینگ فیلد پیدایش می شد و دلش می خواست عقب ماندگی هایش را در زندگی خانوادگی جبران نماید. اما حالا زمان رسمآ برای ما یک مشکل بود. اگر عدم علاقه باراک به بانظم بودن چیزی بود که موقعی من بدان خاطر مؤدبانه سریبه سرش می گذاشت، حالا به آزار تبدیل شده بود. من می دانستم که پنجشنبه ها او را خوشحال می کند. هیجان را در تن صدایش حس می کردم وقتی که زنگ می زد بگوید کارش عاقبت به پایان رسیده و در حال آمدن به خانه است. می دانستم چیزی جز منظور خوب داشتن او نبود که منجر به گفتن این می شد، «من در راه هستم!» یا «تقریباً به خانه رسیدم!» و برای مدتی، من آن کلمات را باور داشتم. حمام شبانه بچه ها را انجام می دادم اما خواب را به تأخیر می انداختم تا دخترها بتوانند پدرشان را برای گفتن شب بخیر درآگوش بگیرند. یا اینکه به آن ها غذا می دادم و می خواباندم اما خودم غذا نمی خوردم، چندتا شمع روشن می کردم و منتظر می ماندم شام را با باراک بخورم.

و بعد من منتظر می ماندم. آن قدر منتظر می ماندم تا چشمان ساشا و مالیا گرم شود و مجبور به بردن آن ها به تخت خواب می شدم. یا اینکه تنها منتظر می ماندم، گرسنه و خسته همچنان که چشمان خودم هم گرم می شد و شمع ها آب می شدند و روی میز روان می گردیدند. در طول مسیرم، داشتم یاد می گرفتم، محصول نیکبینی ذاتی باراک، نشانی از اشتیاق او برای خانه بودن هیچ کاری نکرد تا دلیلی باشد که واقعاً چه موقع به خانه برسد. تقریباً به خانه رسیدم جایگزین خانه بودن نبود اما ترجیحاً حالتی از ذهنیت بود. بعضی موقع او در حال آمدن به خانه بود اما نیاز داشت چهل و پنج

دقیقه‌ای در یک جایی با یک همکار گفتگو کند قبل از اینکه سوار ماشینش شود. وقت‌های دیگر، او تقریباً خانه بود ولی فراموش کرده بود که قبلش خبر بدهد می‌خواهد به ورزشگاه برود و کمی ورزش کند.

در زندگی ما قبل از بچه‌ها، چنین عقیم‌گذاری شاید جزئی به نظر می‌رسید؛ اما به عنوان یک مادر کاری تمام وقت با یک همسر نیمه وقت و یک زمان بیداری قبل از سحر، احساس می‌کردم صبرم در حال تمام شدن باشد، تا عاقبت، زمانی، لبریز شد. وقتی باراک به خانه می‌رسید، او در حالی من را پیدا می‌کرد که یا خسته بودم یا غیرقابل دسترسی، تمام چراغ‌های منزل را خاموش کرده و عبوسانه به خواب رفته بودم.

ما می‌دانستیم طبق نمونه‌ها زندگی می‌کنیم، پدر باراک غیبیش زده بود و مادرش در حال رفتن و برگشتن. مادر به او متعهد بود اما هرگز او را افسار نکرده بود و تا آن‌جا که به باراک مربوط می‌شد، هیچ مشکلی با این نوع رابطه وجود نداشته بود. او بالا و پایین‌های خودش را داشته بود و ذهن خودش تا سرگرمش کند. در دنیای باراک استقلال همیشه اهمیت داشته و خواهد داشت. من، در این میان، در جمع بسته خانوادگی خودم بزرگ شده بودم، درون آپارتمان جعبه‌ای‌مان، درون جعبه‌ای همسایگی ناحیه جنوبی‌مان، همه برای غذای شب یکشنبه دور یک میز جمع می‌شدیم، همراه مادر و پدر بزرگم و عمه‌ها و عموهای در اطرافمان. پس از سیزده سال عاشقی، نیاز داشتیم که فکر کنیم معنای این چیست.

وقتی موقعش می‌رسید، احساس آسیب‌پذیری می‌کردم وقتی او دور بود. نه اینکه او

کاملاً به ازدواجمان متعهد نباشد - این در زندگی من و او همیشه یک قطعیت بود و هست - اما چون در خانواده‌ای بزرگ شده بودم که همیشه همه دور هم بودیم، وقتی کسی پیدایش نمی‌شد می‌توانست منجر به اذیت شدن من شود. من به سمت تنها‌ی کشیده می‌شدم و حالا هم، احساس خشم برای برآورده کردن نیازی‌های دخترها می‌کرم. ما او را می‌خواستیم نزدیک‌مان باشد. وقتی نبود برایش دلتنگ بودیم. نگران بودم که او درک نکرده باشد این برای ما چه احساسی دارد. نگران این بودم مسیری را که برای خودش انتخاب کرده است - و هنوز کاملاً روشن بود که اصرار به ادامه دارد - منجر به از بین رفتن تمام نیازهای‌مان بشود. وقتی که چند سال پیش به من راجع به اقدام برای انتخابات سنای ایالتی گفت، فقط ما دو نفر بودیم که باید راجع به آن فکر می‌کردیم. هیچ ایده‌ای نداشتیم که جواب مثبت دادن به سیاست بعدها برای ما چه معنایی در برخواهد داشت، موقعی که دو فرزند به خانواده اضافه گردد. اما حالا به اندازه کافی می‌دانستیم که سیاست هرگز با خانواده‌ها مهریان نمی‌باشد. جزئی از آن را در دوران دبیرستان فهمیده بودم، در خلال دوستی‌ام با سانیتا جکسون و بعداً وقتی که حریف سیاسی باراک مورد تصمیم او را در خصوص ماندن کنار مالیا هنگامی که در هاوایی مریض شد را دیده بودم.

بعضی وقت‌ها، با تماسای اخبار یا خواندن روزنامه، به خودم می‌آیم که در حال خیره شدن به تصاویر مردمی هستم که خودشان را وقف زندگی سیاسی کرده‌اند - کلینتون‌ها، گورها، بوش‌ها، عکس‌های قدیمی کندی‌ها - و در شگفتمندی که داستان‌های پشت پرده آن‌ها چه بوده است. آیا همه نرمال بودند؟ شاد؟ آیا آن لبخندها واقعی بودند؟

در خانه، عقیم‌گذاری‌های ما اغلب شروع به پشت سر افتادن کرد و به‌طور سخت.
 باراک و من عمیقاً عاشق هم بودیم؛ اما این‌طور به نظر می‌رسید که در وسط روابطمان
 یک گره در حال شُل شدن بود. من سی‌وهشت ساله شده بودم و می‌دیدم
 ازدواج‌های دیگر در حال ازهم پاشیدن هستند به‌نوعی که من در خصوص ازدواج
 خودمان احساس حفاظت شده داشتم. دوستانی داشتم که جدایی‌های ویران کننده
 داشتند، با مشکلات کوچک توجه نشده شروع شده بود یا برخورد در گفتگو که عاقبت
 به بریدگی جبران ناپذیر بدل می‌شد. یکی دو سال قبلش، برادرم، کریگ، به‌طور موقت
 به آپارتمانی که بزرگ شده بودیم نقل‌ومکان کرد، زندگی بالای خانه مادرم پس از
 آنکه ازدواجش آرام و دردناک از هم پاشید.

باراک اولش برای استفاده از چند مشاوره بی‌میل بود. او عادت داشت برای حل
 مسائل پیچیده مغزش را به کار بگیرد و آن‌ها را خودش حل‌اجی کند. نشستن رو به روی
 یک غریبه او را ناراحت می‌کرد، اگر نه یک کودک درهم. آیا او نمی‌توانست برود و چند
 کتاب در خصوص روابط زناشوئی بخورد؟ مباحثی وجود نداشت که ما خودمان تنها
 بتوانستیم بحث کنیم؟ اما من واقعاً می‌خواستم صحبت کنم و واقعاً گوش دادن و نه
 در آخر شب و نه در ساعاتی که می‌توانستیم با دخترهایمان باشیم. چند نفر کمی از
 مردمی که می‌شناختم مشاوره انجام داده بودند و آن‌قدر در موردش راحت بودند که
 راجع به آن حرف بزنند گفتند، که برای آن‌ها خوب بوده است. بنابراین من از یکی از
 روانشناسان مرکز شهر که توسط یک دوست معرفی شده بود وقت ملاقات گرفتم و
 باراک و من تعدادی جلسه به دیدن او رفتیم.

مشاور ما - دکتر وودچرچ، اجازه بدھید به این نام خطابش کنیم - یک مرد سفید

پوست با صدای آرام که به دانشگاه‌های خوب رفته بود و همیشه لباس‌های خاکی رنگ می‌پوشید. فرضیه من این بود که چیزی که باراک و من برای گفتن داشتیم را بشنو و بلافضله تمام شکایات من را موجه بداند. چون هر دانه از آن شکایات، تا آن جا که من می‌دیدم، مطلقاً موجه بودند. حدس می‌زنم باراک هم در خصوص شکایات خودش همین حس را داشت.

مشخص شد بزرگ‌ترین وحی من در خصوص مشاوره‌ام این بود: هیچ موجه بودنی اتفاق نیفتاد. طرف هیچ‌کدام از ما گرفته نشد. وقتی پای اختلافات‌مان پیش آمد، دکتر وودچرچ هرگز رأی تصمیم‌گیر نبود. در عوض، او یک شنوندهٔ صبور و تلقینی بود، هر کدام را در خلال پیج و خم احساساتمان همراهی می‌کرد، صلاح‌های ما را از زخم‌هایمان سوا می‌کرد. اخطار می‌داد وقتی که زیادی وکیل‌ماب می‌شدیم و سؤلات را با دقت مطرح می‌کرد که ما را به فکر وادارد، در این خصوص که چرا این احساس را داریم. کم‌کم، پس از ساعت‌ها صحبت کردن، گره شروع به شل شدن کرد. هر بار باراک و من دفتر او را ترک می‌کردیم، یک ذره بیشتر احساس متصل بودن داشتیم.

من به این نتیجه رسیدم که راه‌های زیادی برای شاد بودن وجود دارد و آن‌ها نبایستی که از سمت استعفای سیاسی باراک و چسییدن او به یک کاری عادی روزانه ساعت نه تا شش بعدازظهر به دست بیایند. (اگر چیزی بود، جلسات مشاوره‌مان به من نشان داد این یک توقع غیرمنطقی بود.) شروع به یادگیری کردم که چقدر به نکات منفی خودم دامن زده بودم، مطمئن از اینکه همه چیز غیرعادلانه بود و بعد با پشتکار، مانند یک وکیل تعلیم یافته هارواردی، اقدام به جمع‌آوری شواهد کرده بودم تا به یک فرضیه سوخت رسانی کنم. حالا من یک فرضیه جدیدی را سعی می‌کردم:

این احتمال وجود داشت که من بیشتر در مورد شادی‌ام مسئول باشم تا آنکه به خودم اجازه می‌دادم باشم. برای مثال، من زیادی مشغول رنجش از باراک بودم به این خاطر که او در برنامه‌هایش موفق می‌شد برنامه ورزشی را بنگجاند، تا آن جایی که حتی شروع به فکر کنم چگونه به طور معمول خودم تمرينات ورزشی کنم. برای جوش خوردن روی اینکه آیا او به موقع برای شام می‌رسد یا نه انرژی مصرف می‌کردم که آن شام، با بود یا نبود او، دیگر لطفی نداشت.

این نکته محوری من بود، لحظات خود بازداشتی من. مانند کوهنوردی که دارد از یک سربالایی یخی لیز می‌خورد شده بودم، من تبرم را به زمین کوختم. این به معنای آن نبود که باراک تنظیمات خودش را انجام نداد - مشاوره به او فاصله‌های موجود در گفتگوی مان را نشان داد و او برای بهتر کردنش کار کرد - اما من عیب‌هایم را برطرف کردم و آن‌ها به من کمک کردند، که بعد به هر دوی ما کمک کنند. برای شروع، خودم را دوباره متعهد ساختم که سالم باشم. باراک و من متعلق به یک کلوب ورزشی بودیم، با یک تعلیم دهنده ورزشی تحریک کننده سرزنده به نام «کورنل مک‌کللان» می‌دوییدیم. دو سالی بود که با او تمرين می‌کردم؛ اما بچه‌دار شدن من روتین ورزشی‌ام را تغییر داده بود.

با کمک مادر همیشه بخشنده من، که هنوز تمام وقت کار می‌کرد اما پیش‌قدم شده بود تا ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه صبح چند روز در هفته به خانه ما بیاید تا من بتوانم به سمت کورنل بروم و با یک دوست دختر رأس ساعت پنج شروع به ورزش کنم و بعد ساعت شش و نیم به خانه برگردم تا دخترها را برای روزشان آماده کنم: آرامش و نیرو، دو چیزی بود که می‌ترسیدم از دست بدhem، حالا برگشته بودند.

وقتی که پای مورد شام خوردن به میان آمد، من محدودیت‌های جدید برقرار کردم، چیزی که برای من و دخترها بهتر باشد. برنامه‌ریزی خودمان را کردیم و به آن چسبیدیم. شام هر عصر ساعت شش و نیم خورده می‌شد. حمام ساعت هفت، به دنبال آن کتاب‌خوانی، نوازش و سر ساعت هشت شب چراغ‌ها خاموش می‌شد. روتین سفت و سخت بود، که مسئولیت را گردن باراک انداخت تا سر موقع برسد یا نه. برای من، این بهتر بود تا منتظر ماندن و یا در انتظار گذاشتن دخترها برای یک درآغوش‌گیری خواب‌آلود. من به آرزوهای خودم برای آن‌ها برگشتم تا قوی و محکم بار بیایند و همچنین ناهمساز با هر نوع پدرسالاری مدرسه‌ای قدیم؛ دلم نمی‌خواست هرگز به این باور باشند که زندگی موقعی شروع خواهد شد که مرد خانه به منزل بیاید. ما منتظر پدر نماندیم. حالا دیگر وظیفه او بود تا به ما برسد.

فصل ۱۵

در خیابان سیلیبورن شیکاگو، شمال مرکز شهر، یک بهشت غریب وجود داشت، ظاهراً برای والدین شاغل درست شده است، ظاهراً ساخته شده برای من: یک مرکز خرید همه چیزدار استاندارد، با علی درجه عالی آمریکایی. یک فروشگاه گپ بچگانه داشت، یک فروشگاه بست بای، یک فروشگاه جیوبوری و یک سی وی اس، به علاوه مشتی دیگر از فروشگاه‌های زنجیره‌ای، بزرگ و کوچک، به منظور رفع احتیاجات فوری هر مشتری ساخته شده‌اند، چه دسته توالت فرنگی باشد، یا آوکادوی رسیده، یا کلاه حمام سایز بچگانه.

آن‌جا همچنین فروشگاه‌های غذایی مختلف از جمله مکزیکی وجود داشت، که اوضاع را بهتر کرده بود. این محل من بود. می‌توانستم ماشین را پارک کنم، درون دو سه فروشگاه با توجه به نیازم بگردم، یک ظرف غذای مکزیکی بخرم و ظرف شصت دقیقه به میز کارم برگردم. من در فرصت ناهارم بهتر شده بودم - تعویض جوراب‌های گم شده، خرید هدیه تولد برای بچه‌ای که روز شنبه جشن تولد داشت، انبار کردن و دوباره انبار کردن جعبه‌های آبمیوه و کوپ‌های تک نفره سُس سیب.

حالا ساشا و مالیا سه و شش ساله شده بودند، چابک، باهوش و سریع در حال رشد. انرژی آن‌ها نفس من را گرفته بود. که فقط به تطمیع گاه‌گاه من برای رفتن به مرکز خرید اضافه کرده بود. وقت‌هایی بودند که فقط درون ماشین پارک شده می‌نشستم و فست فودم را تنها می‌خوردم درحالی که رادیوی ماشین روشن بود، در حال غلبه بر آرامش و تحت تأثیر قرار گرفته از کارایی ام. این زندگی با داشتن بچه‌های کوچک بود. این چیزی بود که بعضی وقت‌ها به عنوان موفقیت محسوب می‌شد. من سُس سیب را

داشتم. داشتم غذا می خوردم. همه هنوز زنده بودند.

می خواستم در آن لحظات به تماشای چیان هیچ کسی بگویم، ببینید من چگونه مدیریت می کنم. آیا کسی این را می بیند که دارم از پس کار برمی آیم؟

این من بودم که در سن چهل سالگی، ذرهای از جون کلیور، ذرهای از مری تایلور مور بودم. در روزهای بهترم، برای اتفاق افتادنش کمی به خودم می نازیدم. تعادل در زندگی ام فقط از فاصله کمی زیبا به نظر می رسید و فقط اگر لوح خیره می شدید؛ اما حداقل چیزی مشابه تعادل وجود داشت. کار بیمارستان خوب از آب بیرون آمد، چالش انگیز و راضی کننده و در راستای اعتقاداتم بود. در واقع، من را شگفتزده کرد، که ببینم چطور یک مؤسسه فعال مانند مرکز پژوهشی دانشگاه با نهضه پنجه کارکن که سنتی اداره می شد، اصولاً توسط اعضاء فرهنگی ای که تحقیقات پژوهشی می کنند و مقاله می نویسند و کسانی که همچنین در کل، به نظر می رسید آنقدر از همسایگی هایشان ترس دارند که حتی پا به آن طرف محوطه دانشگاه هم نمی گذارند. برای من، آن ترس روی اندودن بود. هر روز صبح من را از تخت خواب بیرون می کشید.

من بیشتر عمرم را در کنار آن موانع عبور گذرانده بودم - به عصیت مردم سفید در همسایگی ام توجه کرده بودم، همه نوع راههای محیل را که مردم با هر نوع تأثیر که به نظر می رسید از جامعه ما دور می شدند و به درون دسته جات با فراوانی ثروت که به نظر می رسید به طور چشمگیر دور می شوند متوجه بوده ام. اینجا دعوتنامه ای بود برای برگرداندن بخشی از آن موارد، به منظور برانداختن آن موانع عبور تا جایی که می توانستم - بیشتر برای ترغیب مردم تا بتوانند هم دیگر را بشناسند. من توسط رئیس جدیدم خوب حمایت می شدم، آزادی عمل داده شده بودم تا برنامه خودم را بسازم،

به وجود آوردن ارتباط نیرومندی مابین بیمارستان و جامعه همسایگی بود. من با یک نفر که برایم کار می‌کرد شروع به کار کردم اما کم کم به یک تیم بیست و دو نفره تبدیل شدیم.

برنامه ریزی کردم تا کارمندان بیمارستان و معتمدان را به همسایگی در اطراف ناحیه جنوبی ببرم، آن‌ها را به دیدن مرکز جامعه و مدارس برم، آن‌ها را معتقد کردم معلم کمکی شوند، حامی و قضات جشنواره‌های علمی، سعی کردم آن‌ها را در مراسم باربیکیوهای محلی شرکت بدهم. ما بچه‌های محلی را برای کار به عنوان جایگزین کارمندان بیمارستان آوردیم، برنامه‌ای چیزیم تا شمار متلاطیان همسایگی در بیمارستان افزایش یابد و کار با یک مؤسسه آکادمی تابستانه در خلال مدرسه پزشکی، ترغیب محصلان جامعه تا شغل پزشکی را برای آینده کاریشان مد نظر قرار بدهند. پس از آنکه تشخیص دادم سیستم بیمارستان در خصوص استخدام اقلیت‌ها و زنانی که صاحب شغل خودشان هستند در قبال قراردادهای کاری خودشان، بهتر شده است، همچنان برای برپا کردن دفتری برای ایجاد تنوع شغلی کمک کردم.

عاقبت، موضوع مردمی که ناامیدانه نیاز به دریافت خدمات داشتند. ناحیه جنوبی بیش از یک میلیون نفر جمعیت داشت؛ و کمیابی و گرانی تهیه کنندگان وسایل پزشکی، نا گفته نماند برای یک جمعیتی که به طور متناسب تحت تأثیر انواع بیماری‌های مزمن قرار گرفته که قصد دارد مردم فقیر را مبتلا کند - به تنگی نفس، بیماری قند، فشار خون، بیماری قلبی. با بیشتر مردم بدون بیمه و خیلی از کسانی که به بیمه بهداشت مستمندان متکی بودند، بیماران به طور معمول در بخش اورژانس بیمارستان دانشگاه تجمع می‌کردند، اغلب به دنبال درمان موارد غیر اورژانس یا

مواردی که مدت‌ها از خدمات پیشگیری‌شان گذشته بود که حالا محتاج کمک فوری شده بودند.

مشکل آشکار بود، گران، ناکارآمد و استرس‌زا برای هر نفر درگیر. ملاقات اورژانسی هم برای کسی که مراقبت طولانی نیاز داشت کار کمی می‌توانست انجام دهد. برای من سعی در نمایان کردن این مشکل شد یک توجه مهم. در میان چیزهای دیگر، ما شروع به استخدام و آموزش حامیان بیماران کردیم - بخصوص، مردم محلی کمک‌کننده، دوستان - که می‌توانستند در اتاق اورژانس کنار بیماران بنشینند، کمک به آن‌ها برای وقت ملاقات‌گیری در مرکز بهداشت جامعه و دنبال کردن آن و یاد دادن به آن‌ها که چگونه و از کجا می‌توانند خدمات بهداشتی مناسب معمول را دریافت کنند.

کار من جالب و نتیجه‌بخش بود؛ اما هنوز باید دقت می‌کردم تا من را تحلیل نبرد. احساس می‌کردم این را به دخترانم مدیون باشم. تصمیم ما مبنی بر ادامه یافتن کار باراک به همان سبکی که بود - که آزادی دادن به او تا آینده‌اش را طبق روایایش بسازد و دنبال کند - به من این اجازه را داد تا در کار خودم اقدامات کمتری صورت دهم. تقریباً از عمد، به نوعی جلوی جاهطلبی خودم را گرفتم، عقب نشینی در مواردی که من معمولاً قدم به جلو می‌گذاشتم. مطمئن نیستم کسی در اطرافم عنوان کرد که به حد کافی انجام نداده باشم؛ اما همیشه از همه چیزی که می‌توانستم تا آخر انجام بدhem و ندادم، آگاهی داشتم. پروژهایی در اندازه کوچک وجود داشتند که انتخاب کردم انجام ندهم. مستخدمهای جوانی بودند که می‌توانستم بهتر از آنچه که انجام دادم مربیگری کنم. شما همه وقت در مورد سبک‌وسنگین کردن یک مادر کارکن شنیده‌اید. این‌ها حالا مالِ من بودند. اگر زمانی کسی بودم که خودش را در برنامه‌ای

می‌انداخت، حالا با احتیاط بودم، محافظت از وقت، می‌دانستم که باید به حد کافی انرژی برای خانه باقی بگذارم.

اهداف من بیشتر شامل پایه‌گذاری نرمالیته و استحکام می‌شد؛ اما این‌ها هیچ‌وقت اهداف باراک نمی‌شد. آن‌قدر رشد کرده بودیم که این را تشخیص بدھیم و بگذاریم همین طور بماند. یکی «بین و یکی یانگ» {فلسفه چینی - یانگ نیروی فعال و مذکر کاینات که با بین جفت است}. من نظم و ترتیب را می‌طلبیدم و او نه. او می‌توانست درون اقیانوس زندگی کند؛ من به قایق احتیاج داشتم. وقتی او در خانه حاضر بود، حداقل حضور چشمگیر داشت، روی زمین با دخترها بازی می‌کرد، کتاب هاری پوترا را بلند در شب با مالیا می‌خواند، به جوک‌های من می‌خندید و من را درآغوش می‌کشید، به ما عشق‌ش را یادآور می‌شد و استحکام بودنش نسبت به ما قبل از اینکه دوباره برای نیم هفته یا بیشتر غیبش بزند.

ما بیشتر فاصله‌ها را در برنامه‌اش با شام خوردن در بیرون و دیدن دوستان پر می‌کردیم. او (بعضی وقتها) با تماشای فیلم جنسیت و شهر دل من را به دست می‌آورد و من هم (بعضی وقتها) با دیدن فیلم سوپرانوس دل او را به دست می‌آوردم. من با این ایده که دور بودن او بخشی از شغلش می‌باشد کنار آمده بودم. این را دوست نداشتم؛ اما برای بیشتر بخش‌هایش دعوا کردن را کنار گذاشته بودم. باراک با شادی می‌توانست یک روز را در یک هتل دور افتاده با همه نوع کشمکش‌های سیاسی به پایان برساند و در پایان راحت باشد. من، در این میان، برای سایبان خانه زندگی می‌کرم - هر شب با خواباندن ساشا و مالیا در تخت‌هایشان و گوش دادن به صدای

هوووم مامشین ظرفشوئی در آشپزخانه احساس کامل بودن می‌کردم.

به هر حال، هیچ راهی نداشتم جز اینکه با برنامه غیبت باراک کنار بیایم، چون که تا آخر مشخص نشده بودند. به علاوه شغل معمولش، او بار دیگر کمپین به راه انداخت، این بار برای یک جایگاهی در مجلس سنای آمریکا قبل از انتخابات پاییز سال ۲۰۰۴.

او کم کم در اسپرینگفیلد بیقرار می‌شد، عقیم مانده از قدم‌های مارپیچ دولت ایالتی، اطمینان پیدا کرده بود که می‌تواند در واشنگتن بیشتر و بهتر موفق باشد. با دانستن اینکه من کلی دلیل برخلاف اقدام برای مجلس سنا داشتم و با دانستن اینکه همچنین او یک بحث مقابل نسبت به حال داشت، اواسط سال ۲۰۰۲ ما یک گردنهایی غیر رسمی شاید شامل ده دوازده نفر از دوستان نزدیک داشتیم، که دور میز برآج {صبحانه دیرهنگام} در خانه ولری جارت برپا شد، در این فکر بودیم که مورد انتخابات را عنوان کنیم بینیم مردم چه فکر می‌کنند.

ولری در هایدپارک نزدیکی ما زندگی می‌کرد. خانه او تمیز و مدرن بود، با دیوارهای سفید و مبلمان سفید با اضافه افسانه‌ای از گل‌های زیبای رنگ روشن. در آن موقع، او معاون رئیس یک مؤسسه بنگاهداری و یک معتمد در مرکز پزشکی دانشگاه شیکاگو بود. او اقدامات مرا در مؤسسه اتحاد عمومی حمایت می‌کرد وقتی که آنجا بودم و برای کمپین‌های مختلف باراک اعانه جمع‌آوری می‌کردم، از شبکه ارتباطات وسیع اش استفاده می‌کرد تا هر کوشش ما را تسريع کند. بدین خاطر و به خاطر رفتار گرم و عاقلانه‌اش، ولری یک جایگاه جدی در زندگی من را اشغال کرد. دوستی ما به میزان مساوی شخصی و تخصصی بود. و او به طور مساوی دوست من و باراک شده بود، که طبق تجربه من این یک چیز نادر در میان زوج‌ها بود.

هوووممم ماشین ظرفشوئی در آشپزخانه احساس کامل بودن می کردم.

به هر حال، هیچ راهی نداشتم جز اینکه با برنامه غیبت باراک کنار بیایم، چون که تا آخر مشخص نشده بودند. به علاوه شغل معمولش، او بار دیگر کمپین به راه انداخت، این بار برای یک جایگاهی در مجلس سنای آمریکا قبل از انتخابات پاییز سال ۲۰۰۴.

او کم کم در اسپرینگفیلد بیقرار می شد، عقیم مانده از قدم های ماریج دولت ایالتی، اطمینان پیدا کرده بود که می تواند در واشنگتن بیشتر و بهتر موفق باشد. با دانستن اینکه من کلی دلیل برخلاف اقدام برای مجلس سنا داشتم و با دانستن اینکه همچنین او یک بحث مقابله نسبت به حال داشت، اواسط سال ۲۰۰۲ ما یک گرد همایی غیر رسمی شاید شامل ده دوازده نفر از دوستان نزدیک داشتیم، که دور میز برآج {صبحانه دیرهنگام} در خانه ولری جارت برپا شد، در این فکر بودیم که مورد انتخابات را عنوان کنیم بینیم مردم چه فکر می کنند.

ولری در هایدپارک نزدیکی ما زندگی می کرد. خانه او تمیز و مدرن بود، با دیوارهای سفید و مبلمان سفید با اضافه افسانه ای از گل های زیبای رنگ روشن. در آن موقع، او معاون رئیس یک مؤسسه بنگاهداری و یک معتمد در مرکز پزشکی دانشگاه شیکاگو بود. او اقدامات مرا در مؤسسه اتحاد عمومی حمایت می کرد وقتی که آنجا بودم و برای کمپین های مختلف باراک اعانه جمع آوری می کردم، از شبکه ارتباطات وسیع اش استفاده می کرد تا هر کوشش ما را تسريع کند. بدین خاطر و به خاطر رفتار گرم و عاقلانه اش، ولری یک جایگاه جدی در زندگی من را اشغال کرد. دوستی ما به میزان مساوی شخصی و تخصصی بود. و او به طور مساوی دوست من و باراک شده بود، که طبق تجربه من این یک چیز نادر در میان زوج ها بود.

این من را به خنده انداخت. باراک تنها شخصی بود که من می‌شناختم که همچو ایمانی داشت، که فکر کند کتاب می‌تواند هر مشکلی را حل کند. او مانند پسرگ کوچک در داستان "جک و درخت لوپیا" بود، من سربه‌سرش می‌گذاشتم، چه کسی وسیلهٔ معاش اش را با مشتی لوپیای سحرآمیز تعویض می‌کند، با این باور قلبی که از آن‌ها چیزی به پار نشینند، حتی اگر کس دیگری این باور را نداشته باشد.